



ادگار آلن پو

سرگذشت آرتور گوردیپیم



پرویز شهدی

سرگذشت آرتور گوردن پیم

ادگار آلن پو

پرویز شهدی

● سرگذشت آرتور گوردن پیم

- ادگار آلن پو
- ترجمه پرویز شهدی از ترجمه فرانسوی شارل بودلر
- ناشر: نشر دشتستان
- حروفنگاری و صفحه‌آرایی: ویرا ☎ ۶۴۰۳۷۰۰
- نوبت چاپ: اول، ۱۳۷۸
- چاپ: زیبا
- تعداد: ۲۲۰۰ جلد
- حق چاپ و نشر برای نشر دشتستان محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۹۱۷۴۸-۵-۰ ۹۶۴-۹۱۷۴۸-۵-۰ ISBN: 964-91748-5-0

نشانی: خیابان مطهری، خیابان فجر، پلاک ۲۴، طبقه ۱ ☎ ۸۸۴۱۰۷۸

«به دوستم محمدرضا پورجعفری»

«که این ترجمه رهین همت اوست.»

پ. ش

فهرست

۷	سخن مترجم
۱۷	پیشگفتار نویسنده
۲۱	ماجرای ناهشی
۳۵	مخفیگاه
۵۶	بیری هار شده بود
۶۸	شورش و قتل عام
۷۸	نامه‌ای که با خون نوشته شده بود
۸۹	پرتو امید
۱۰۲	نقشه‌رهایی
۱۱۲	شبح
۱۲۴	در جست‌وجوی غذا
۱۳۵	کشتی اسرارآمیز
۱۴۲	بطری شراب پورتو
۱۵۲	قرعه برای مرگ
۱۶۴	سرانجام!
۱۷۸	آلباتراس و پنگوئن
۱۹۱	جزیره‌های ناپیدا

سخن مترجم

دربارهٔ پو، زندگی و آثار و خصوصیات فکری و روحی‌اش، در کتاب «ماجرای شگفت‌انگیز»^۱ چه به قلم شارل بودلر مترجم فرانسوی آثار پو، و چه از طرف این مترجم، مفصل بحث شده است، بنابراین در اینجا قصد اطناب کلام و تکرار گفته‌های پیشین را ندارم، اما آنچه هنوز در تعبیر و تفسیر کارهای این شاعر و نویسندهٔ بزرگ امریکایی در ذهن خوانندهٔ فارسی‌زبان باقی مانده، مطالبی است که سی‌وچند سال قبل، با ترجمهٔ داستانهایی از او، بر مرزبانها افتاده بود، و هیچ‌کس هم بعدها درصدد اصلاح آن برنیامد. مترجمهای فارسی آثار پراکندهٔ پو، او را نویسندهٔ داستانهای پلیسی-جنایی، یا دلهره‌آور و حداکثر تخیلی معرفی کردند. کسی پو را جدی نگرفت و منزلتی را که او در ادبیات جهانی داشت و تأثیری که بر نویسندگان طراز اول پس از خود برجا گذاشت، برای خوانندگان آثارش مطرح نکرد. هموطنانش نیز در ابتدا، او را میخواره‌ای

۱. مجموعهٔ ۱۳ داستان از پو به انتخاب شارل بودلر با ترجمهٔ پرویز شهدی، انتشارات پانتوس، م.

۲. خوشبختانه در مجموعه‌ای که زیر عنوان «داستان و نقد داستان» باگزیشت و ترجمهٔ آقای احمد گلشیری در سالهای اخیر به چاپ رسید، برای نخستین بار، از پو و آثارش، سخن بدطرزی جدی و واقعی به میان آمد. م.

بی‌سروپا، و نوشته‌هایش را هذیانهای مغزی معلول و غرق در بخارات الکلی می‌پنداشتند، پس طبیعی بود که ارزش و اهمیتی برای آثارش قائل نشوند. اما همچنان که بالزاک از میان دنیای رماتیسم سر برآورد و مشعلدار مکتبی شد که واقعگرایی یا رئالیسم نام گرفت، و در پی او، ستارگان درخشان آسمان ادب سراسر جهان به او تأسی جستند، پو نیز سرسلسلهٔ زنجیری شد که چون آن را دنبال کنیم به نامهایی بس شکوهمند در ادبیات دنیا برمی‌خوریم که حلقه‌وار به دنبال آن می‌آیند: داستایوسکی، کافکا، آندره ژید، گراهام گرین، رابرت لوئی استیونسن، جیمز جویس، خورخه لوئیس بورخس، و حتا هرمان هسه، گارسیا مارکز و بسیاری دیگر؛ و اگر به نقل قول از یکی از منتقدان معروف دنیا بگویم که: «پس از داستایوسکی، کمتر نویسنده‌ای در دنیا یافت می‌شود که سرش به تهنه‌اش بیرزد و به نحوی تحت تأثیر شیوهٔ نگارش و اندیشه‌های او قرار نگرفته باشد و آنها را در آثارش منعکس نکرده باشد»، حالا که داستایوسکی خود متأثر از پو و آثار و اندیشه‌های اوست، می‌توان به ارزش و مکان اصلی پو پی برد.

در کتاب دیگری به نام «تاریخ ادبیات امریکا»^۱ به قلم ویلیس ویجر که چاپ دوم آن تازه‌گیها به‌دستم رسید خوشبختانه حق مطلب دربارهٔ این نویسندهٔ پرشور که آتشی نهانی و سوزان در وجودش شعله می‌کشید و کسی هم از هم‌عصرانش آن را درک نمی‌کرد، به‌جا آورده شده است. البته ناگفته نماند که زنده‌کنندهٔ اولیهٔ پو، ابتدا در اروپا و سپس در سراسر دنیا، شارل بودلر، شاعر بزرگ سمبولیست فرانسوی بود که با ترجمهٔ کلیه آثار

۱. «تاریخ ادبیات امریکا» نوشتهٔ ویلیس ویجر Willis Wager، ترجمهٔ دکتر حسن جوادی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دهم ۱۳۷۲.

او به زبان فرانسه، آن‌هم با قلمی چنان فصیح و ادیبانه که، به قول ناشر امریکایی مجموعه آثار پوگاه از خود متن از حیث ارزش فراتر می‌رود، خدمت بزرگی به ادبیات امریکا و نیز به ادبیات دنیا کرد. زیرا بسیاری از نویسندگان و شعرای کشورهای گوناگون تحت‌تأثیر نوشته‌های پو آثاری به وجود آوردند که جزو شاهکارهای ادبیات کلاسیک جهان است. ویلیس می‌گوید: «معدالک پو در اروپا تأثیر زیادی داشت... اروپا در نخستین عکس‌العمل‌های خود نسبت به موفقیت‌های دموکراسی احساس کرد که زندگی ادگار آلن پو می‌تواند مثال خوبی از رفتار یک سیستم دموکراسی نمونه جهان با مردی نابغه باشد. بودلر بسیاری از اشعار پو و آخرین «شعر منشور» بزرگ او به نام «یورکا»^۱ [یوریکا] که موضوعش مربوط به افلاک است ترجمه کرد. داستایوسکی قسمتی از ترجمه روسی همین شعر را در مجله خود ورمیا^۲ چاپ کرد. شعرای سمبولیست و پیروان مکتب پاراناس در فرانسه در برنامه کار خویش مستقیماً از پو الهام گرفتند. داستانهای پلیسی پو که تجزیه و تحلیل روانی هنرمندانه‌ای دارند بر داستایوسکی اثر گذاشتند... شخصیت دوجانبه «ویلیام ویلسن»^۳ که پو در داستانی به همین نام معرفی می‌کند، دوباره در «دکتر جکیل و مستر هاید»^۴ و «مرخیام»^۵ [مرکهایم] رابرت لویس استیونسن منعکس می‌شود. اغلب داستانهای کوتاه پو حرکتی سریع و مستقیم به سوی اوج داستان دارند و از این حیث پیشرو «شیوه همیگویی» هستند... تاریخ ادبیات نویس بزرگ دانمارکی، گئورک براندس^۶ در قرن نوزدهم معتقد است که آلن پو بیش از هر نویسنده خارجی بر ادبیات فرانسه تأثیر داشته است، و حتی او

1. Eureka 2. Vremia 3. William Wilson 4. Dr. jekyll and Mr. Hyde
5. Markheim 6. Georg Brandes

را جلوتر از تولستوی، داستایوسکی، هاینه و یا شلی قرار می دهد. نظر به نفوذ دامنه داری که ادبیات فرانسه در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم داشت، تأثیر جهانی آثار پو، هم از لحاظ شیوه و تئوری و هم از لحاظ موضوع از نوعی متفاوت و بیشتر از نوشته های فرانکلین، ابرونیگ^۲ و یا کوپر^۳ بود.»

«وجود گفته های تحقیرآمیز درباره آثار پو این حقیقت را تغییر نمی دهد که آثار او مایه تحسین فراوان گشته و نقشی اساسی در به وجود آوردن آنچه در ادبیات و هنر به نام «جدید» یا «مدرن» خوانده می شود دارند. دو آهنگساز دبوسی^۴ و راول^۵، و اوبری بیردزلی^۶ [بردزلی] نقاش می گفتند هر کدام می کوشند تا آنچه را که پو در ادبیات انجام داده بود در هنر خود به وجود آورند. برادران گونکور^۷ در ۱۸۵۶ در مجله خود ادعا کردند که پو «ادبیات قرن بیستم» است و مالارمه^۸ در ۱۸۷۵، غزلی شیوا به افتخار او سرود... در ۱۸۴۶ برای نخستین بار فورگس^۹ [فورگ] تحلیلی موشکافانه درباره آثار پو نوشت. تا اواخر قرن گذشته در حدود پنجاه اثر انتقادی به فرانسه در این باره منتشر شده بود. چندی پس از مرگ پو روبن دارنو^{۱۰} شاعر اهل نیکاراگوئه او را «ادگار آسمانی» نامید. در روسیه چخوف، آندریف^{۱۱} و بالمونت^{۱۲} از پو متأثر شدند (شاعر اخیر آثار او را در ۱۹۰۶ به روسی ترجمه کرد)، شعرای انگلیسی - تیسرن^{۱۳}، لنگ^{۱۴} [لانگ] و سوین برن^{۱۵} - نیز نبوغ او را از همان آغاز شناختند و بیتز [یتس] او را 'شاعر غنایی تمام سرزمینها برای همیشه' نامید.»

-
- | | | | | |
|---------------------|--------------|-------------|--------------|----------|
| 1. Franklin | 2. Irving | 3. Cooper | 4. Debussy | 5. Ravel |
| 6. Aubrey Beardsley | 7. Goncourt | 8. Mallarmé | 9. Forgues | |
| 10. Robe Dario | 11. Andreyev | 12. Balmont | 13. Tennyson | 14. Lang |
| 15. Swinburne | 16. Yeats | | | |

«پو در شعر یورکا [یوریکا] (یعنی یافتن) بینشی جهانی دارد که از سویی از ژرف‌نگری فیلسوفان قرن هجدهم برخوردار است و از سوی دیگر از خصوصیات متمایز اواسط قرن نوزدهم و بصیرت حاصله از علوم و هنرهای آن عصر مایه می‌گیرد. بنا به عقیده او، جهان طبیعی (که پو براساس چند نوع شاهد آن را عینی می‌داند) در حال درهم کشیده شدن است و به سوی فنا می‌رود - یا چیزی که نتیجه‌اش همین است که همانا پیوستن به «حق» باشد. معذالک پو شدیداً با هر نوع تمایلی در مورد برابر دانستن جهان عرضی با دنیای ملکوت مخالف است و این کار را جز وحدت وجود و آدمیوارگی چیز دیگری نمی‌داند و از اینها نفرت دارد. بنا به عقیده او طبیعت بنا به تشخیص حواس پنجگانه فقط نقابی است بر روی مرگ و فنا. برای او نظام فعلی طبیعت و نظام مافوق‌الطبیعه کاملاً از یکدیگر متمایزند. از این رو عقاید مذهبی انگلیکن^۱ او با نظریات معمولی و قدیمی مسیحیت دربارهٔ 'زرق و برق و هوا و هوسهای این جهان پلید' هماهنگی دارد.»

«از چنین عقایدی است که موقعیت هنری آلن پو مایه می‌گیرد. در طبیعتی که به وسیلهٔ خداوند خلق شده، سازش کامل بین وسایل و مقاصد وجود دارد - یا همانطور که در یورکا [یوریکا] می‌گوید سازشی دوجانبه و متقابل است...»

«آنچه پو در نظر دارد نوشته‌ای است که معنی آن نه از جزئیات دنیای خارج بلکه از درون خود آن حاصل می‌شود. او در اینجا به وصف هنری نزدیک می‌شود که جامع و وافی است...»

۱. Anglican، رفته‌ای از مذهب مسیح است که مردم انگلستان پیرو آند و رئیس و رهبر آن پادشاه وقت کشور است. - م.

«اگر مقام پو را قدری بالاتر ببریم می‌توانیم بگوییم که او تقریباً عقیده 'هنر به خاطر هنر' را بیان داشت. ولی درواقع او به بیش از این معتقد بود: به مافوق‌الطبیعه معتقد بود. فرق بین پو و طرفداران 'هنر به خاطر هنر' فرقی است که بین رهبر و پیروان او وجود دارد. آنچه رهبر فی‌البداهه می‌گوید می‌گیرند و بزرگش می‌کنند و پیروان آینده هر قدر سخت‌تر بکوشند بیشتر از راه اولیه منحرف خواهند شد...»

«پو احساس می‌کرد که محدودیتهای دنیوی، شعر او را از آنچه باید بشود مانع می‌شوند: آن می‌بایست وحی‌ای باشد از دنیای زیبایی ابدی که از این دنیا متفاوت است، درواقع شعر باید نشانه‌ای از وقوفی زودگذر و نظری آنی به آن عالم که هنگامی که انسان به اوج آگاهی می‌رسد لحظاتی چند شاهد آن می‌گردد...»

«داستانهای کوتاه پو دارای همان خصوصیات اشعار اوست»: یعنی داستان از همانجایی شروع می‌شود که باید خاتمه یابد. این شکل دایره‌ای نه تنها در ساختمان داستان بلکه در حوادث ضمن آن نیز به چشم می‌خورد. به عقیده او «نجات یا رستگاری نباید از گردش معمولی طبیعت خارجی حاصل شود...» در هر حادثه‌ای «درواقع هم علت و هم معلول رابطه‌ای کاملاً دایره‌وار نسبت به هم دارند. چون جنایت، مجازات روحی مخصوص خود را به وجود می‌آورد و مجازات هم ممکن است سبب جنایت بوده باشد و یا در داستان آن را تولید کند. رابطه بین جنایت و مکافات بعدها باید توسط داستایوسکی در سطحی وسیع‌تر تجزیه و تحلیل گردد...»

«اگر آثار پو دارای زیربنای محکم فکری و عوامل کاملاً متمایز ریبایی‌شناسی نمی‌بود، که چه در شعر و چه در نثر او مشهود است، او نیز

به طور ساده یکی از رمانتیک‌هایی می‌بود که در نیمهٔ اول قرن نوزدهم در همه‌جا یافت می‌شدند. درست است که بعضی از عوامل ظاهری رمانتیسزم در آثار او وجود دارد، ولی آثار او دارای «چیز دیگری» است و همین «چیز دیگر» است که کمکی واقعی از جانب ادبیات امریکا به ادبیات جهان محسوب می‌شود.^۱



و اما در مورد این کتاب، که تنها داستان بلند پو است، ویلیس معتقد است که کتاب ناتمام مانده، و توضیحی هم که خود پو در آخرین فصل زیر عنوان «فرضیات» می‌دهد، این شبهه را ایجاد می‌کند که دو سه فصلی از کتاب نانوشته باقی مانده یا از بین رفته باشد، که طبعاً آمدن آخرین فصل یعنی «فرضیات» در آخر کتاب ناقض این مطلب است، چون درواقع کتاب پایانی جز آنچه که در فصل ماقبل آخر، با عنوان غول سپید آمده نمی‌توانسته است داشته باشد.

موضوع کتاب، داستانی ماجراجویانه است، که مثل بسیاری از داستانهای کوتاه پو، در عین حال که از منطق و استدلال تحلیل‌گرانه محکمی برخوردار است، در ظاهر چیزی جز شرح ماجرای هیجان‌آور نیست، اما با توضیحاتی که قبلاً داده شد، شگرد پو در این است که سعی می‌کند در قالب واقعیتهای عینی - که گاه عجیب و غریب و گاه دور از ذهن است و در عین حال انکارناپذیر - واقعیتهای ذهنی را که مقصود اصلی و غایی اوست دنبال کند. نه اینکه صورت ظاهری داستان و وقوع حوادث برایش مطرح نباشد، او دوست دارد خواننده را درون ماجرای بکشد که

۱. کلیهٔ یاراگراف‌ها و جمله‌های بین گیومه « » از «تاریخ ادبیات امریکا» نوشتهٔ ویلیس ویجر ترجمهٔ آقای دکتر حسن جوادی از انتشارات امیرکبیر نقل شده است. - م.

حالت تعلیق توأم با ترس و هیجان و دلهره، آنی دست از سرش برنمی‌دارد. در کتاب حاضر تا آنجا که مسیر داستان به روال عادی ادامه می‌یابد، خواننده در بیداری است و سلسله حوادث عینی را همچنانکه روی می‌دهد می‌بیند، اما هنگامی که ذهنیات پا به میدان می‌گذارند، خواننده در رؤیا یا در تخیلات است، و وقوع حوادث به شکلی درمی‌آید که نمی‌توان آنها را با معیارهای زندگی روزمره ما و محدوده به ظاهر منطقی حواس و ادراکهایمان، که لاجرم وسعت چندانی در ابعاد آنها وجود ندارد، سنجید. این حالت استعاره‌ای که در آن حقیقت مهمی مکتوم است و فرانسویها به آن پارابول می‌گویند، در ادبیات غنی ما فراوان است که تا سرحد حکمت یعنی علم جهان‌شمول می‌رود. اما در ادبیات غرب لغت تازه‌ای در فرهنگ داستان‌نویسی است و پس از پو، نویسندگان بسیاری آن را در نوشته‌هایشان به کار بردند. برای نمونه: کافکا در مسخ، هرمان هسه در گرگ یابان، جیمز جویس در اولیس، ویرجینیا وُلف در اُرلاندو، فاکنر در خشم و هیاهو، گارسیا مارکز در صد سال تنهایی و بسیاری دیگر.

ترکیب اصلی داستان، دقیق‌ترین و مؤثرترین تصویری است که تا به حال از این‌گونه حوادث، حقیقی یا تخیلی، در کتابهای دیگر خوانده‌ایم. اما پو ترس از رویارویی با دریای توفانی و خشمگین را، آن‌هم بدون آب و غذا، بر روی کشتی شکسته‌ای که هرآن بیم غرق آن می‌رود، با چنان ظرافت و دقتی در ریشه جان انسان می‌دواند، که تحت تأثیر آن، انسان‌گاه خود را هم از یاد می‌برد. لهیب سوزان عشق به زندگی و حفظ حیات، قهرمانان پو را وامی‌دارد برای زنده ماندن، دست به هر کاری بزنند، تا جایی که برگشت به دوران توحش و روی آوردن به قانون جنگل (بکش تا

کشته نشوی و بخور تا زنده بمانی!) را نیز مجاز می‌شمرد. سرانجام انسان از خود می‌پرسد که اگر به‌جای شخصیت‌های داستان بود و در چنان موقعیتی گرفتار می‌آمد، آیا کاری جز این می‌کرد؟

اما مرگ که تنها پدیدهٔ مطلق و اجتناب‌ناپذیر زندگی ابتدایی انسان در این دنیا، و راهگشای دستیابی به زندگی متعالی و جاودانی فراسواست، اگر انسان یک بار به‌طور قاطع بر آن چیره شد، دلیل بر این نمی‌شود که دست از سر انسان بردارد، و پو حضور آن را با چهره‌هایی دیگر و در مکان‌هایی دیگر به ما می‌نمایاند، تا زمانی که واپسین دم فرارسد و اجل فراز آید، آن وقت است که اندیشه‌های ذهنی از چهارچوب تصورات عادی و حدود منطقی زندگی روزمره می‌گریزند و به محیط تخیلی، رؤیایی و ناواقعی اوهام و تصورات که در آن، رنگها، تصویرها، اشیاء و پدیده‌ها همگی شگفت‌انگیز و اعجاب‌آورند وارد می‌شوند. پرش فکر از قلمرو زمان و مکان می‌گذرد و قوانین و قرار دادها را به هم می‌ریزد.

بعد از پو نیز داستان‌هایی از ماجراهای دریایی و ستیز با عناصر خشن طبیعت نوشته شده است، اما آیا داستان‌هایی نظیر زودق بی‌حفاظ نوشتهٔ استیون کرین و سرگذشت یک غریق نوشتهٔ گابریل گارسیا مارکز، در برابر این اثر اعجاب‌آور پو رنگ نمی‌بازند؟

پرویز شهدی

پیشگفتار نویسنده

چند ماه پیش، هنگام بازگشت به امریکا، پس از یک رشته ماجراهای شگفت‌انگیز که در دریا‌های جنوب و جا‌های دیگر بر من گذشت، و شرح آنها را در صفحات آینده خواهم آورد، دست تصادف مرا با چند مرد متشخص از اهالی ریچموند ویرجینیا، آشنا کرد که به مسائل مربوط به جا‌هایی که از آنها دیدن کرده بودم، بسیار علاقه‌مند بودند و پیوسته اصرار می‌کردند و حتا وظیفه من می‌شمردند، که گزارشم را برای اطلاع عموم به چاپ برسانم. اما من دلایل زیادی داشتم که از این کار خودداری کنم: پاره‌ای از این دلایل یکسره شخصی بودند و مربوط به خودم می‌شدند؛ و پاره‌ای دیگر، درواقع، کمی متفاوت بودند. یکی از ملاحظاتی که بخصوص مرا از انجام این کار بازمی‌داشت این بود که، چون مدتی طولانی، خاطراتم را یادداشت نکرده بودم، بیم آن داشتم که فقط با اتکا به حافظه‌ام بتوانم گزارشی دقیق، و منسجم، برای این‌که ظاهری واقعی داشته باشد، بنویسم. ظاهری که بازگوکننده حقیقت نیز باشد، و در آن جز کمی مبالغه طبیعی- که پرهیزناپذیر است و همه ما وقتی می‌خواهیم وقایعی را شرح دهیم که تفوذ زیادی بر قوه تخیل ما دارد، به آن می‌پردازیم- چیز دیگری به میان آورده نشود. دلیل دیگر این‌که

ماجرایی که بایستی نقل می‌کردم چنان شگفت‌انگیز و دور از ذهن بودند، که جز تکرار خودِ حوادث، عامل دیگری برای اثبات و تأیید ادعاهای من در دست نبود (از گواهی تنها یک نفر، که او هم نیمه‌بومی است صحبتی نمی‌کنم)، بنابراین نمی‌توانستم امیدوار باشم جز افراد خانواده‌ام، و شماری از دوستانم، که در دوران دوستی‌مان، بارها حقیقت‌گویی مرا تمجید کرده‌اند، گفته‌های مرا باور کنند؛ اما، به‌طور حتم، و به احتمال قریب به یقین، اغلب خوانندگان ادعاهای مرا جز دروغهایی بیش‌رمانه و ماهرانه چیز دیگری نخواهند پنداشت. همچنین باید اضافه کنم که بی‌اعتمادی به قدرت نویسندگی در خودم، یکی از علل اصلی تسلیم نشدن به پیشنهادها و خواستهای دوستانم بوده است.

در میان مردم ویرجینیا که به گزارش من و بخصوص آن بخش که مربوط به اقیانوس متجمد جنوبی می‌شود، فوق‌العاده علاقه‌مند بودند، یکی هم آقای پو بود که در گذشته سردبیری مجلهٔ پیک ادبی جنوب را داشت، و در ریچموند توسط آقای ام. تامس دبلیو. وایت منتشر می‌شد. او نیز مثل دیگران، خیلی به من اصرار کرد، هرچه زودتر گزارش کاملی از آنچه دیده بودم و بر سرم آمده بود بنویسم، و به نکته‌سنجی و قوهٔ تمیز مردم اعتماد کنم، به‌علاوه تأیید کرد. حق هم با او بود. که کتاب من هر قدر هم از نظر ادبی زمخت و نارسا باشد، غرابت آن، البته اگر غرابتی در آن باشد، بهترین تضمین برای پذیرفتن آن از طرف عموم به‌عنوان حقیقت خواهد بود.

به رغم این نظریه، نتوانستم تصمیم بگیرم به نصیحت‌های او عمل کنم. وقتی فهمید حاضر نیستم توصیه‌های او را به کار بندم، پیشنهاد کرد، اجازه دهم خودش اولین قسمت ماجراهایم را، طبق توضیحاتی که

خواهم داد، بنويسد، و آن را به عنوان «اثری تخیلی» در ماهنامه پیک جنوب منتشر کند. به نظر من مانعی نداشت، بنابراین موافقت کردم، فقط با این شرط که نام حقیقی‌ام در این ماجرا به میان نیاید. در نتیجه دو بخش از این به اصطلاح «اثر تخیلی» در پیک (شماره‌های ژانویه و فوریه ۱۸۳۷) به چاپ رسید، با این نیت که این داستان موضوع «تخیلی» محض تلقی شود، و نام آقای پو به عنوان نویسنده این سلسله مقاله‌ها در مجله آورده شود.

نحوه برخورد مردم با این حقه وادارم کرد سرانجام دست به تألیف و انتشار منظم ماجراهای یادشده بزنم؛ چون دریافتم برخلاف ظاهر افسانه‌واری که به طرزی ماهرانه به این قسمت چاپ‌شده ماجراهای من داده شد (که طبعاً هیچ‌گونه تغییری در آنها داده نشده بود)، مردم به هیچ‌وجه نمی‌خواستند آن را افسانه محض بینگارند، و نامه‌های زیادی به آقای پو رسید که نشان می‌داد نظر همگان عکس ادعای ماست. به این نتیجه رسیدیم که ماهیت توضیحات من در این گزارش، چنان بوده است که دلیل کافی برای اثبات درستی را در خود داشته‌اند، و در نتیجه جای ترس برای عدم استقبال مردم نبود.

بعد از این توضیحات، قبل از هر چیز ملاحظه خواهد شد که چه قسمتهایی از شرح ماجراهایی که از این پسر می‌آید به قلم من به رشته تحریر درآمده است، و نیز روشن خواهد شد در مطالب چند صفحه‌ای نوشته آقای پو هیچ تغییری داده نشده است. حتا خوانندگانی که دو شماره مجله پیک را نخوانده‌اند، لازم نیست ببینند نوشته ایشان به کجا ختم می‌شود و آغاز نوشته من از کجا است؛ تفاوت سبک میان دو نوشته کاملاً محسوس است.

آرتور گوردن پیم

نیویورک. ژوئیه ۱۸۳۸

ماجرای نانی

نامم آرتور گوردن پیم است. پدرم در شهر نانتوکت^۱، بازرگان محترمی در رشته وسایل و تجهیزات دریایی بود و من نیز در همان جا به دنیا آمدم. جد مادری ام وکیل دعاوی بود که وضع روبه‌راهی داشت. در هر کاری بخت با او یار بود، و روی سپرده‌ها و داراییهای ادگار تون نیویانک^۲، به‌هنگام تأسیس آن، معاملات پرسودی کرد. او از این راه و راههای دیگر توانست ثروت هنگفتی به‌دست آورد. تصور می‌کنم مرا بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت، به همین دلیل امیدوار بودم سهم عمده‌ای از ثروتش را پس از مرگ به من ببخشد. پدر بزرگم، مرا در شش سالگی به مدرسه^۳ آقای ریکتس^۴ پیر فرستاد که یک دست‌یستر نداشت. مرد بی‌توان اخلاق و رفتاری چنان دور از عرف و عادت داشت، که همه کسانی که گذرشان به نیو Bedford^۵ افتاده بود، او را می‌شناختند. من تا شانزده سالگی در مدرسه^۵ او به تحصیل ادامه دادم، سپس از آنجا به دبیرستان ام.ای. راتلند^۵

1. Nantucket 2. Edgarton New Bank 3. Rickets 4. New-Bedford
5. M.E.Ronald

که در منطقه‌ای کوهستانی بود رفتیم. آنجا با پسر آقای بارنارد^۱ که کاپیتان کشتی بود و به‌طور کلی برای شرکت لوید و وردنبورگ^۲ کار می‌کرد بسیار صمیمی شدم. آقای بارنارد نیز در نیویدفورد بسیار مشهور بود و مطمئنم که خویشان زیادی هم در ادگارتون داشت. نام پسرش اُگوست^۳ بود، و تقریباً دو سال بزرگتر از من بود. او یک بار همراه پدرش با کشتی جان داندلسن^۴، که کشتی مخصوص صید نهنگ بود، مسافرتی کرده بود، و پیوسته دربارهٔ ماجراهایش در این سفر که در جنوب اقیانوس آرام بود برای من صحبت می‌کرد. من اغلب به خانهٔ آنها می‌رفتم و تمام روز را با او می‌گذراندم، و گاهی نیز شب همان‌جا می‌ماندم. هر دو در یک اتاق می‌خوابیدیم، چون او مطمئن بود با تعریف داستانهای دربارهٔ بومیان جزیرهٔ تی‌نیان^۵ و جاهای دیگری که دیده بود، مرا تا صبح بیدار نگه خواهد داشت. سرانجام به تمام مطالبی که او برایم تعریف می‌کرد با علاقهٔ خاصی گوش می‌دادم، و کم‌کم میل شدیدی در خود احساس کردم که در دریا سفر کنم. قایق بادبانی کوچکی به‌نام آرل^۶ داشتم که حدود هفتاد و پنج دلار می‌ارزید. این قایق یک‌دکله دارای نیم‌عرشه‌ای بود که زیر آن انبار کوچکی قرار داشت. قایق با یادبان حرکت می‌کرد؛ ظرفیتش را فراموش کرده‌ام. اما می‌توانست به‌سادگی ده نفر را در خود جا دهد. با همین قایق بود که عادت داشتیم دست به کارهایی خطرناک و جنون‌آمیز بزنیم، که امروز وقتی به آنها می‌اندیشم، درمی‌یابم که زنده ماندنم به معجزه شبیه بوده است.

یکی از این ماجراجوییها را به‌عنوان مقدمه‌ای برای داستانی طولانی‌تر

1. Barnard 2. Lloyd & Vredenburg 3. Augustus 4. John Donaldson
5. Tinian 6. Ariel

و مهم‌تر برایتان نقل می‌کنم تا به نحوه کارهای خطرناک ما پی ببرید. یک شب آقای بارنارد مهمانی داشت، و آخر شب من و اُگوست کمی مست بودیم. در این‌گونه مواقع به جای این‌که به منزل برگردم، در اتاق او می‌خوابیدم. همان‌طور که فکر می‌کردم، او به خواب عمیقی فرو رفت (مهمانی ساعت یک بعد از نیمه شب خاتمه یافته بود) بی آن‌که کلمه‌ای راجع به موضوعهای مورد علاقه همیشگی‌اش بگوید. به گمانم نیم ساعتی می‌شد که به بستر رفته بودیم و تازه چشمم گرم شده بود که، ناگهان بیدار شد، ناسزایی رکیک به زبان آورد و گفت که در شبی به این زیبایی، با نیمی چنین مساعد از سمت جنوب غربی، به خاطر همه آرتور پیم‌های دنیای مسیحیت هم که باشد، حاضر نیست بخوابد. من که نفهمیدم منظورش از این حرفها چیست، و تصور کردم به سبب نوشیدن مشروبات الکلی مشاعرش را از دست داده است، چنان شگفت زده شدم که تا آن موقع برایم سابقه نداشت. با این‌همه دوستم در کمال آرامش به گفته‌هایش ادامه داد و گفت می‌داند که او را مست تصور می‌کنم، اما برعکس هرگز تا به امروز و در مدت عمرش تا این حد هوشیار نبوده است. و افزود که فقط از ماندن در رختخواب، در شبی به این زیبایی، مثل فرد آزادی که به زنجیر کشیده شده باشد، ناراحت است. و تصمیم دارد برخیزد، لباس بپوشد و با قایق، گشتی در دریا بزند. نمی‌توانم بگویم چه انگیزه‌ای بر من چیره شد، فقط می‌دانم که با شنیدن این کلمات، از شدت هیجان به خود لرزیدم، شوق و شعفی بزرگ به من دست داد، و فکر جنون‌آمیز او را، دلچسب‌ترین و عاقلانه‌ترین اندیشه‌ها انگاشتم. نسیمی که او می‌گفت بیشتر توفان بود تا نسیم، و هوا هم بسیار سرد بود؛ آخرهای اکتبر بود - بنابراین دیوانه‌وار از رختخواب بیرون پردم، و به او

گفتم که من هم به اندازه او شجاعم، من هم به اندازه او از ماندن در رختخواب متأسفم و حاضرم مثل همه آگوست بارناردهای ناتوکی در همه سفرهای تفریحی با قایق شرکت کنم.

به شتاب لباس پوشیدیم و به سوی قایق دویدیم. قایق به اسکله ویران نزدیک کارگاه قایق سازی پانکی و شریک بسته شده بود و به سبب تلاطم دریا به تیرهای ناهموار و زمخت اسکله برمی خورد. آگوست جلوتر، درون قایق رفت و چون نیمی از آن پر از آب شده بود، شروع به خالی کردن آب کرد. پس از آن بادبان کوچک مثلثی و بادبان بزرگ را برافراشتیم، و با جسارت تمام، به نیروی باد به طرف پهنه دریا پیش رفتیم. چنان که گفتم، باد سرد از جنوب غربی می وزید. آگوست سکان را به دست داشت و من نزدیک دکل، روی عرشه بالای کابین ایستاده بودم. با سرعتی زیاد به خط مستقیم جلو می رفتیم، و از موقعی که قایق را از اسکله باز کرده بودیم، حتی یک کلمه هم به زبان نیاورده بودیم. در آن هنگام از دوستم پرسیدم به کجا می خواهیم برویم و کی به خشکی برخوایم گشت. او چند دقیقه ای به سوت زدن پرداخت، و سپس با کج خلقی گفت:

«من، به دریا می روم؛ و اما شما، اگر نمی خواهید می توانید به خانه برگردید!»

نگاهم را به او دوختم، دریافتم که با همه بی تفاوتی که از خود نشان می داد، درگیر هیجان و انقلاب درونی شدیدی است. در مهتاب به وضوح می توانستم قیافه اش را ببینم: چهره اش رنگ پریده تر بود، و دستش چنان می لرزید که به دشواری می توانست سکان را نگهدارد. فهمیدم که مسئله

و خیمی پیش آمده است و به شدت نگران شدم. در آن ایام من در مسائل مربوط به دریانوردی تبحر چندانی نداشتم و در مورد کارهای مربوط به هدایت قایق خود را یکسره در اختیار اطلاعات و تجربیات دوستانم قرار داده بودم. باد هم ناگهان شدیدتر شد، زیرا قایق با سرعت هرچه تمامتر از ساحل فاصله می‌گرفت با این همه شرم داشتم کوچکترین ابراز وحشتی نکنم، و یک ساعتی مصممانه ساکت ماندم، اما به هر حال نتوانستم این وضع را بیش از آن تحمل کنم، و با آگوست راجع به ضرورت برگشتن به خشکی صحبت کردم. او همچون دفعه قبل، دقیقه‌ای ساکت ماند، بی آن‌که توجهی به نصایحم بکند. سرانجام گفت:

«زود برمی‌گردیم، هنوز وقت داریم- برگردیم... منزلان..»

منتظر چنین پاسخی بودم، اما لحن گفته‌های او به گونه‌ای بود که مرا از احساس وحشت توصیف‌ناپذیری لبریز کرد. از نو به دقت براندازش کردم. رنگ به لبهایش نبود، و زانوانش چنان می‌لرزید که انگار نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.

این بار، من با ترسی شدید فریاد زدم:

«به‌خاطر خدا! آگوست، شما را چه می‌شود؟- چه اتفاقی افتاده است؟-

تصمیم دارید چه بکنید؟»

آگوست با حالتی بسیار متعجب جویده‌جویده گفت: «چه اتفاقی افتاده است!» بعد سکان را رها کرد و خود را بر کف قایق انداخت و ادامه داد: «چه اتفاقی افتاده؟ هیچی... اتفاقی نیفتاده... می‌رویم... به خانه... بر شیطان لعنت!... باورتان نمی‌شود؟»

آنگاه حقیقت بر من آشکار شد. به طرف او دویدم و بلندش کردم. مست مست بود - سیاه‌مست و خراب- نه می‌توانست سرپا بایستد، نه

حرف بزنند، و نه جایی را ببینند. چشمانش تیره و تار بود. از شدت تومیدی، رهایش کردم، همچون تکه هیزمی بیجان، توی آبهای کف قایق، جایی که پیشتر بود افتاد. پیدا بود آن شب بیشتر از آنچه من تصور کرده بودم مشروب نوشیده بود، و رفتار و طرز حرف زدنش در اتاق خواب نیز، نتیجهٔ مستی شدید و عمیقی بود که، همچون جنون، به انسان استعداد تقلید رفتار اشخاص معمولی و مسلط بر مشاعر خود را می‌دهد. سرمای شبانه به زودی اثر معمول خود را بخشید: قدرت ذهنی دوستم تحت نفوذ آن قرار گرفت، و شناخت مبهم و مغشوشی که بدون تردید در آن موقع، از وضعیت خطرناکمان پیدا کرده بود، سبب سرعت بخشیدن به فاجعه شد. اکنون مثل تکه سنگی بی حرکت افتاده بود و هیچ احتمال نمی‌رفت که زودتر از چند ساعت به خود بیاید.

میزان هراسم در آن لحظه بیش از حد تصور بود. بخارات الکلی از مغزم پریده بود و در نتیجه در تردیدی مضاعف و بی‌اراده بر جای مانده بودم. خوب می‌دانستم که کاری برای هدایت قایق از دستم ساخته نیست، و بادی خشمگین با قدرت واکنشی شدید می‌توانست ما را به کام مرگ بکشاند. پشت سرمان توفانی شدید در حال شکل گرفتن بود؛ در قایق، نه قطب‌نما داشتیم و نه ذخیرهٔ غذا و آب؛ و مشخص بود که اگر به همین مسیر ادامه می‌دادیم، قبل از این که صبح بدمد، خشکی از نظرمان ناپدید می‌شد. این افکار، همراه اندیشه‌هایی دیگر، به همان اندازه خوفناک، با سرعت خیره‌کننده‌ای از ذهنم گذشت، و چند لحظه چنان فلجم کرد که امکان هرگونه کوششی را از دست دادم. قایق با سرعت تمام از برابر باد می‌گریخت؛- با سر در آب فرومی‌رفت و سپس با شتابی هراس‌انگیز به راهش ادامه می‌داد،- بی آنکه کوچکترین چین و چروکی در بادبان مثلثی یا

بادبان بزرگ ایجاد شود. سراپا بر امواج کف آلود شناور بود، و اگر تا آن هنگام غرق نشده بود به راستی بیشتر به معجزه شبیه بود، زیرا آگوست، چنان که گفتم، سکان را رها کرده بود، و من نیز چنان پریشان بودم که قادر به گرفتن آن نبودم. اما خوشبختانه قایق در برابر باد خوب ایستادگی کرد، و من هم کم کم حضور ذهنم را بازیافتم. قدرت باد همچنان خشمگینانه افزایش می یافت، و هنگامی که قایق پس از فرورفتن در آب، دوباره سر برمی داشت، موجی که ما را سرتا پا درخود گرفته بود به عقب قایق فرو می ریخت. به علاوه چنان سردم شده بود که احساس می کردم همه اعضای بدنم بی حس شده است. سرانجام به نیروی یأس، خود را روی بادبان بزرگ انداختم و طناب آن را شل کردم. چنان که انتظار می رفت، بادبان از جلو قایق درون آب افتاد و به سبب سنگینی و نیز فشار آب، دکل را از جا کند و با خود برد. و همین حادثه مرا از نابودی فوری نجات داد. اکنون که فقط بادبان مثلی باقی مانده بود، می توانستم از چنگ باد بگریزم، و اگرچه هنوز گهگاه آب از عقب قایق به درون می ریخت، اما از وحشت مرگی حتمی رهایی یافته بودم. سکان را گرفتم و چون دریافتم هنوز روزنه امیدی برای زنده ماندن هست توانستم با آزادی بیشتری نفس بکشم. آگوست همچنان مدهوش کف قایق افتاده بود؛ و چون خطر غرق شدن تهدیدش می کرد (جایی که افتاده بود نزدیک یک پا آب جمع شده بود)، کوشیدم بلندش کنم، و برای این که او را به حالت نشسته درآورم، طنابی دور کمرش چرخاندم و آن را به حلقه ای در روی عرشه قایق بستم. پس از آنکه همه چیز را تا آن جا که می شد روبه راه کردم، یخزده و پریشان حال، خود را به خدا سپردم، و تصمیم گرفتم هر اتفاقی را با کمال شهامت تحمل کنم.

تازه این تصمیم را گرفته بودم، که ناگهان فریادی بلند و طولانی، نعره‌ای که انگار از گلوی هزاران هیولا بیرون آمده باشد، در فضا پخش شد و از فراز قایق گذشت. تازنده‌ام هرگز، رنج شدید دهشتی را که در آن دم بر من چیره شد از یاد نخواهم برد. موهای سرم سیخ شد، احساس کردم خون در رگهایم منجمد شده است. قلبم یکسره از زدن باز ایستاد، حتا بی آنکه سر بلند کنم تا علت وحشتم را دریابم، همچون جسمی بی جان، با سر روی بدن دوست مدهوشم افتادم.

به هوش که آمدم، خود را در اتاق کشتی بزرگی مخصوص صید نهنگ به نام پنگوئن^۱ یافتم که به مقصد ناتوکت در حرکت بود. چند تن روی من خم شده بودند و، اُگوست رنگ پریده‌تر از مرده با حدّت تمام، دستهایم را می‌مالید. هنگامی که دید چشمهایم را باز کردم، فریادهای شکر و شادمانی‌اش، همزمان موجب اشک و خنده مردان زمختی شد که ما را احاطه کرده بودند. جزئیات چگونگی نجات یافتن ما به زودی برایم توضیح داده شد.

کشتی صید نهنگ که با گشودن همه بادبانهایش، در جهت خلاف باد، در مسیری به طرف ناتوکت پیش می‌رفت، قایق ما را غرق کرده بود. چند ملوان در جلو کشتی به نگهبانی مشغول بودند، اما آنها تنها زمانی متوجه قایق ما شدند که فرصت گذشته بود و تصادف احترازناپذیر بود: فریادهای هشدارشان همان صداهاى وحشتناکی بود که من شنیده بودم. به من گفتند که کشتی عظیم به آسانی از روی قایق ما گذشته بود، درست مثل این که قایق کوچک ما از روی پر بگذرد، و این حادثه تغییری در مسیر کشتی ایجاد نکرده بود. هیچ فریادی هم از روی عرشه قایق قربانی به

گوش آنها نرسیده بود. فقط صدای ناهنجار ضعیفی، نظیر صدای پاره شدن پارچه، با زوزه باد و غرش امواج درآمیخته بود، آن هم هنگامی که قایق آسیب پذیر ما، به دماغه کشتی غول پیکر خورده و خرد شده بود. همین. فرمانده کشتی (ناخدا بلاک^۱ اهل نیولندن^۲) به تصور این که قایق ما (باتوجه به این که دکلیش کنده شده بود) تخته پاره ای بی مصرف یا بازمانده کشتی غرق شده ای بیش نبوده، بی آنکه از این پشامد نگران شده باشد به راهش ادامه داده بود. خوشبختانه دو تن از نگهبانان روی عرشه سوگند خورده بودند که کسی را پشت سکان قایق دیده اند و گفته بودند هنوز امکان نجاتش هست. پس از آن بحثی درگرفت؛ اما ناخدا بلاک عصبانی شد و لحظه ای بعد گفت که «شغل او این نیست که مدام مراقب هر پوست تخم مرغ شناوری باشد، و کشتی بی تردید برای چنین چیز احمقانه ای خط سیرش را عوض نخواهد کرد، و اگر مردی در قایق بوده و غرق شده است، تقصیر خودش است و بهتر است برود به درک!» و یا حرفهایی از این قبیل. هندرسن، کمک ناخدا که همچون دیگر کارکنان کشتی، از قضیه بیرحمی و سنگدلی فرمانده اش عصبانی شده بود، بحث را تجدید کرد. او متوجه شد که سایر کارکنان از او پشتیبانی می کنند از این رو حرفش را واضح و بی پرده می زد، به ناخدا گفت که او را سزاوار چوبه دار می داند و خودش حاضر نیست دستورهای او را اجرا کند و خیال دارد به محض آنکه پا به خشکی بگذارد او را تسلیم چوبه دار کند. بعد به عقب کشتی دوید و سر راه خود ناخدا را به سویی هل داد (ناخدا که رنگش به شدت پریده بود کلمه ای به زبان نیاورد)، سکان را در اختیار گرفت و با صدایی محکم فریاد زد: بادبانها خلاف جهت باد! افراد همگی سر پستهایشان

دویدند و چند لحظه بعد کشتی دور خود چرخید و تغییر جهت داد. همه این کارها پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، اما دیگر ناممکن به نظر می‌آمد بتوانند فردی را که پشت سکان قایق دیده بودند نجات دهند. با این همه چنانکه خواننده می‌داند من و آگوست را از دریا بیرون کشیدند و نجات‌مان در ظاهریکی از همین تصادفهای سعادت‌آمیزی است که افراد عاقل و باتقوا آن را نتیجهٔ مثبت خاص پروردگار می‌دانند.

هنگامی که کشتی همچنان بر جای متوقف مانده بود، کمک‌ناخدا با دو ملوان که ادعا داشتند مرا پشت سکان دیده‌اند توی قایق نجات پریدند. ملوانها تازه کشتی را ترک کرده بودند (ماه هنوز می‌درخشید)، که کشتی با حرکتی تند و طولانی در جهت باد به یک پهلوی غلتید و هندرسن در همان دم از روی نیمکتی که نشسته بود برخاست و به مردانش دستور داد به عقب برانند. او، ناشکیبا همچنان فریاد می‌زد: به عقب برانید، به عقب برانید. ملوانان نیز تا جایی که امکان داشت دستور او را اجرا کردند؛ اما در این میان کشتی دوباره دور خود چرخید، و اگرچه ملوانهای روی عرشه با تمام نیرو کوشیدند بادبانها را پایین بکشند، با سرعت شروع به حرکت کرد. کمک‌ناخدا، به‌رغم خطر بزرگی که تهدیدش می‌کرد، به محض این‌که بر اثر یک بر شدن کشتی، طنابهای مخصوص تغییر جهت بادبانها در دسترسش قرارگرفت از جا جست و به آنها آویزان شد. در این هنگام موج بزرگ دیگری کشتی را به پهلوی راست خوابانید، به نحوی که ستون افقی زیرین آن از آب بیرون آمد و آنگاه مسبب اصلی ناراحتی و نگرانی ناخدا دوم آشکار شد. جثهٔ مردی را دید که به نحو بیار عجیبی به بدنهٔ تحتانی کشتی که صاف و براق است (بدنهٔ خارجی پتگونی با ورقه‌های مس پوشیده شده بود) چسبیده بود و به شدت دست و پا می‌زد تا خود را از

بدنه کشتی دور کند. پس از چند کوشش بی‌ثمر، که با هربار به پهلوی خوابیدن کشتی انجام می‌گرفت و درحالی که بیم درهم شکستن قایق نجات می‌رفت، سرانجام موفق شدند مرا از وضعیت خطرناکی که به آن دچار شده بودم خلاص کنند و به درون کشتی ببرند. چون من بودم که به بدنه کشتی چسبیده بودم. به ظاهر یکی از میخهای چوبی بدنه کشتی که از روکش مسی بیرون بوده است، هنگام گذاشتن کشتی از روی من متوقفم کرد و به آن نحو عجیب به قسمت زیرین کشتی چسباند. نوک میخ چوبی، یقه کم و قسمت عقبی گردنم را سوراخ کرد، و میان دو زردپی گردن، درست در زیر گوش راستم، فرورفت. و با آنکه هیچ‌گونه نشانه حیات در من دیده نمی‌شد مرا بستری کردند. در کشتی پزشک نداشتند. و ناخدا از هیچ‌گونه مراقبت و مداوا در مورد من کوتاهی نکرد؛ بی‌شک برای این‌که رفتار ناهنجاری را که در ابتدای کار از خود نشان داده بود، در چشم زبردستانش جبران کرده باشد.

هندرسن، با آنکه وزش باد، دیگر به توفان تبدیل می‌شد، دوباره سوار قایق شده بود و به جست‌وجو ادامه داده بود. چند دقیقه بعد به تکه‌ای از قایق درهم‌شکسته ما برخورد کرده بودند و یکی از ملوانان همراهش تأیید کرده بود که گاه‌به‌گاه صدای فریادی را در میان غرش امواج و زوزه باد تشخیص داده است. این موضوع سبب شد که دریانوردان دلاور، با آنکه ناخدا بلاک مدام به آنها دستور می‌داد به کشتی برگردند و به‌رغم اینکه قایق کوچکشان هر دم در معرض خطر غرق شدن قرار داشت، نیم‌ساعتی به جست‌وجوهایشان ادامه دهند. درواقع به‌دشواری می‌شد پذیرفت که قایق کوچک و ظریفشان توانسته باشد در برابر امواج خروشان مقاومت کند و درهم نشکند. قایق برای خدمات صید تهنک ساخته شده بود، و

همان طور که بعدها فهمیدم، به تقلید از قایقهای نجاتی که در سواحل ویلز می سازند، دارای محفظه های هوا بود.

پس از این که جست و جویهای کمک ناخدا و ملوانها به جایی نرسید، تصمیم گرفتند به کشتی برگردند. اما هنوز این کار را نکرده بودند که فریادی خفیف از شیء سیاهی که به سرعت از کنارشان می گذشت به گوششان رسید. آنها به تعقیب شیء پرداختند و سرانجام آن را به چنگ آوردند: این شیء شناور، اتاقک و عرشه کوچک قایق آرل بود. اُگوست نیز کنارش، در واپسین لحظه های زندگی دست و پا می زد. هنگام گرفتن او معلوم شد که با طنابی به بدنه اتاقک بسته شده است. این طناب را، همان طور که به یاد دارید، من دور کمرش بسته بودم و برای این که کف قایق نیفتد و به حالت نشسته باقی بماند، آن را به حلقه ای در روی عرشه گره زده بودم؛ و به این ترتیب باعث شده بودم تا از مرگی حتمی نجات پیدا کند. آرل که قایق کم مقاوستی بود، در برخورد با کشتی، درهم شکسته و عرشه اتاقکش جدا شده بود و همراه دیگر قطعات در میان امواج شناور بود؛ در نتیجه اُگوست نیز همراه اتاقک روی آب شناور مانده و از مرگی وحشتناک رهایی یافته بود.

بیش از یک ساعت پس از انتقالش به کشتی پنگوئن و مداوا و مراقبت، نشانه های حیات در او پدیدار شد و توانست به ماهیت حادثه ای که برای قایقمان رخ داده بود پی ببرد. سرانجام کاملاً به هوش آمد و درباره وضعی که در دریا داشت برای کارکنان کشتی مفصلاً صحبت کرد. پس از افتادن در آب، به محض آن که اندکی به خود آمد، متوجه شد که روی آب با سرعت هرچه تمامتر دور خود می چرخد، و دریافت که طنابی دور کمر و گردنش بسته شده است. دمی بعد احساس کرد که امواج او را با سرعتی

سرسام آور بالا و پایین می‌برند، و سپس سرش به جسم سختی برخورد و بیهوش شد. دوباره به هوش آمد، احساس کرد بیشتر بر مشاعرش تسلط دارد؛ با این همه، افکارش همچنان به نحو غریبی درهم و مغشوش بود. آنگاه فهمید که حادثه‌ای برایش پیش آمده و درون آب افتاده است. اگرچه سرش بالای آب بود و تقریباً راحت می‌توانست نفس بکشد. احتمال در آن هنگام اتاقک قایق به سرعت در برابر باد حرکت می‌کرد و او را همچنان که به پشت روی آب افتاده بود، همراه خود می‌برد. تا زمانی که توانسته بود این وضعیت را حفظ کند، امکان غرق شدنش نبود. یک ضربه موج او را روی عرشه بالای اتاقک پرتاب کرد و آنگاه درحالی که پی‌درپی فریاد می‌زد و کمک می‌طلبد، سعی می‌کرد موقعیت جدید را حفظ کند. اما درست چند لحظه قبل از این که توسط آقای هندرسن کشف شود، ناچار شده بود، به سبب خستگی مفرط، موقعیت خود را روی عرشه رها کند و دوباره به دریا بیفتد، در آن موقع دیگر خود را از دست‌رفته پنداشته بود. در تمام مدتی که این کشمکش ادامه یافته بود، آریل را یکسره از یاد برده بود و خبر نداشت که دچار چه فاجعه‌ای شده است. احساس گنگی از خوف و نومیدی سراپای وجودش را دربر گرفته بود. و هنگامی که سرانجام او را از آب گرفته بودند، به کلی بیهوش بود؛ و همان‌طور که پیشتر گفتم، بیش از یک ساعت بعد از انتقال به عرشه کشتی پنگوئن توانسته بود هوش و حواسش را به دست بیاورد و متوجه موقعیت خود بشود. و اما سن، پس از سه ساعت و نیم تلاش و به کارگیری تمام امکانات کشتی، و نیز به سبب مالش شدید سراسر بدنم با تکه پارچه‌ای پشمی آغشته به روغن داغ، که آگوست پیشنهاد کرده بود، از حالتی کاملاً نزدیک به مرگ بیرون کشیده شدم. جراحت گردنم، اگرچه ظاهر بسیار وحشتناکی داشت، اما

وخیم نبود، و خیلی زود درمان شد.

پنگوئن ساعت نه صبح، پس از دست و پنجه نرم کردن با مهیب‌ترین بادی که تا آن هنگام در سواحل ناترکت وزیده بود، توانست وارد بندر شود و لنگر بیندازد. من و اگوست ترتیبی دادیم تا بتوانیم هنگام صرف صبحانه، که خوشبختانه بر اثر به‌درازا کشیدن میهمانی دیشب، میز آن دیرتر از معمول چیده شده بود، در منزل آقای بارنارد حاضر شویم. تصور می‌کنم همه حاضران، دور میز صبحانه چنان خسته بودند که متوجه قیافه‌های به‌غایت کوفته و فرسوده ما نشدند و گر نه کوچکترین دقتی در سر و وضع ما می‌توانست هرکسی را متوجه موقعیتمان کند. وانگهی شاگرد مدرسه‌ها قدرت زیادی برای گول زدن بزرگترها دارند، و من تصور نمی‌کنم به فکر هیچ‌یک از دوستان ما در ناترکت رسیده باشد، که ماجرای وحشتناکی را که برخی از ملوانان در شهر تعریف کرده بودند: - که آنها یک کشتی را در دریا غرق کرده و بر اثر آن سی چهل تن جانشان را از دست داده بودند. کوچکترین ارتباطی با آرل، یا با من و دوستم داشته باشد. من و اگوست از آن پس بارها راجع به این ماجرا باهم صحبت می‌کردیم و من هربار از یادآوری آن سراپا به لرزه درمی‌آمدم. در یکی از این گفت‌وگوها، اگوست با صراحت اقرار کرد که هرگز در زندگی‌اش، به اندازه موقعی که در قایق کوچکمان، ناگهان متوجه میزان مستی خود شده بود، احساس خوف و وحشت نکرده بود.

مخفیگاه

در هر ماجرای، تا زمانی که خسارتی متوجه انسان نشده باشد، نمی‌توان به نتیجه‌ای مثبت یا منفی، اگرچه ناچیز، دست یافت. ممکن است تصور کنید فاجعه‌ای نظیر آنچه تعریف کردم، توانسته باشد شور نوپای مرا به دریا خاموش کند. برعکس، هنوز یک هفته از نجات معجزه‌آسایمان نگذشته بود که اشتیاق شدیدی در خود احساس کردم که بدانم زندگی پرماجرا و خطرناک دریانوردان چگونه است. این فاصله کوتاه کفایت کرد تا کلیه جنبه‌های تاریک حادثه مخاطره‌آمیزمان از خاطرم زدوده شود، و جنبه‌های سرشار از رنگ و رونق و هیجان آن در نظرم جلوه‌ای خاص به‌خود بگیرد. گفت‌وگوهایم با اُگوست در این باره هرروز بیشتر به درازا می‌کشید و علاقه به آنها در من هرچه بیشتر افزایش می‌یافت. روش او برای تعریف کردن ماجراهای دریایی‌اش (که اکنون تصور می‌کنم دست‌کم نیمی از آنها تخیلی بوده است) تأثیر زیادی بر خلق و خوی سودایی، برانگیختن قوه تخیل اندک مغشوش، اما مشتاقم داشت، آنچه بیش از همه شگفتی‌آور بود، این که دوستم با شرح دشوارترین و

نومیدانه‌ترین لحظه‌های زندگی دریانورد، بیشتر از هر زمانی می‌توانست استعدادها و احساسات را تحت تأثیر این حرفه خیال‌انگیز درآورد. اما علاقه من به جنبه‌های شکوهمند قضیه محدود بود. همه رؤیاهایم عبارت بودند از صحنه‌های غرق کشتی، قحطی و گرسنگی، مرگ یا اسارت در میان قبایل وحشی و زندگی لبریز از رنج بر صخره‌ای خاکستری و دورافتاده، در جزیره‌ای دست‌نیافتنی بر پهنه اقیانوسی ناشناس. چنین رؤیاهایم، یا هوسهایی - چراکه این رویاها تا سرحد هوا و هوس می‌رسید - آن‌طور که بسیاری بر آن تأکید کرده‌اند، در ذهن خیالپردازان، فراوان یافت می‌شود؛ اما در دورانی که از آن سخن می‌گویم، آنها را همچون لحظه‌های زودگذر سرنوشتی محتوم می‌انگاشتم، که تقدیر برایم رقم زده بود. اگرست وضعیت روحی مرا خیلی خوب درک می‌کرد. در حقیقت، چه بسا به‌سبب صمیمیت میان ما، بخشی از خصوصیات ما ناخودآگاه، به همدیگر منتقل شده باشد.

نزدیک به هشت ماه پس از حادثه آریل، شرکت لوید و وردنبورگ (شرکتی که فکر می‌کنم تا حدی با شرکت آقایان ایندربای^۱ در لیورپول^۲ مرتبط بود) تصمیم گرفتند کشتی بادبانی «گوامپوس»^۳ را برای صید نهنگ آماده و مجهز کنند. این کشتی چنان فرسوده و زهوار دررفته بود، که حتی پس از تعمیرات لازم، تصور نمی‌رفت بتواند در دریا دوام بیاورد. حالا چرا این کشتی، در میان آن‌همه کشتیهای خوبی که به این شرکت تعلق داشت برای اینکار انتخاب شد، من بی اطلاعم؛ فقط می‌دانم که تصمیم این بود. آقای بارنارد به فرماندهی کشتی منصوب و قرار شد آگوست نیز همراه او به این سفر برود. در مدتی که کشتی بادبانی را تجهیز می‌کردند، دوستم

همواره تشویق می‌کرد که از این موقعیت بی‌نظیر برای اقناع حس اشتیاقم نسبت به دریا استفاده کنم. بی‌تردید او تصور می‌کرد که من برای چنین سفری آمادگی لازم را دارم، اما قضیه به این آسانها هم نبود. پدرم با این امر چندان مخالفتی نداشت، اما مادرم به محض این‌که کوچکترین کلمه‌ای درباره‌ آن می‌شنید دچار تشنج می‌شد؛ و بدتر از همه، پدر بزرگم، که برای آینده انتظارات زیادی از او داشتم، سوگند خورد که اگر جسارت کنم و کلمه‌ای درباره‌ این سفر در برابر او به زبان بیاورم، حتا یک شیلینگ هم به عنوان ارثیه برایم نگذارد. اما این دشواریها نه‌تنها اشتیاقم را کم نکرد، بلکه همچون روغنی بود که بر آتش علاقه‌ام می‌ریختند. بنابراین تصمیم گرفتم به هر ترتیبی شده است به این سفر بروم، و همراه اُگوست شروع به طرح نقشه‌ای برای اجرای آن کردم. در نتیجه از آن پس دیگر حتا کلمه‌ای هم درباره‌ سفر دریایی در برابر پدر و مادرم نگفتم، و چون با پشتکار تمام به فراگرفتن درسهایم پرداختم، تصور کردند که از تصمیم منصرف شده‌ام. من خود، اغلب، با تعجب و حتا نارضایی رفتار و کردارم را بررسی می‌کردم. ریاکاری عمیقی که در آن هنگام برای اجرای نقشه‌ام به‌کار می‌بردم- ریایی که، مدتی طولانی، در همه‌ کردار و گفتارم رسوخ کرد- تنها در سایه‌ امید پرشور و شگفتی که با آن می‌توانستم به خواب و خیالهای مربوط به سفر دریایی‌ام تحقق بخشم، برایم تحمل‌پذیر بود.

برای اجرای برنامه‌ام، ناچار بسیاری از کارها را به‌عهده اُگوست گذاشتم، او نیز در طی روز بیشتر وقتش را روی عرشه گرامپوس، به آماده‌سازی اتاق پدرش و انبار می‌گذراند؛ اما شبها همدیگر را می‌دیدیم و درباره‌ امیدهای آینده‌مان به تفصیل صحبت می‌کردیم. پس از یک ماه که به این ترتیب گذشت، بی‌آن‌که بتوانیم راهی عملی و موفقیت‌آمیز پیدا

کنیم، دوستم گفت که سرانجام راه حلی عملی یافته است. در نیریدفورد خوشاوندی داشتم، به نام آقای راس^۱، که گاهی پیش آمده بود دو سه هفته‌ای در منزل او بگذرانم. کشتی قرار بود اوائل ژوئن، سفرش را آغاز کند (ژوئن ۱۸۲۷) و قرار بر این شد که یکی دو روزی قبل از این که کشتی راهی دریا شود، پدرم طبق معمول نامه‌ای از آقای راس دریافت کند، که در آن خواهش می‌کرد من دو هفته‌ای نزد آنها با پسرانش رابرت^۲ و اِمت^۳ بگذرانم. اُگوست پذیرفت این نامه را بنویسد و آن را با پست به دست پدرم برساند. نقشه این بود به بهانه رفتن به نیویدفورد به دوستم، که مخفیگاهی در کشتی گراسپوس برایم تهیه دیده بود، بپیوندم. اُگوست مرا مطمئن کرد که این مخفیگاه را طوری تعبیه کرده است که من بتوانم چند روزی که نمی‌توانستم روی عرشه و میان سرنشینان کشتی آفتابی شوم، در آن به راحتی به سر برم. همچنین گفت پس از این که کشتی آن قدر از خشکی دور شد که دیگر مسئله بازگشتش مطرح نباشد، می‌توانم از آنجا بیرون بیایم و به زندگی راحت در اتاقک مخصوص خود ادامه دهم؛ و اما در مورد پدرش: اُگوست مطمئن بود که از این حقه ماهرانه‌ای که سوار کرده بودیم خیلی تفریح خواهد کرد. البته ما در راه با کشتیهای زیادی برخورد می‌کردیم که من می‌توانستم توسط آنها نامه‌ای برای پدر و مادرم بفرستم و ماجرایم را توضیح دهم.

سرانجام تیمه ژوئن فرارسید و همه چیز به دقت بررسی شد. نامه آقای راس نوشته و ارسال شد و صبح دوشنبه روزی، خانه را ترک کردم، با این قصد که می‌خواهم سوار کشتی مسافربری به مقصد نیویدفورد بشوم. اما یکراست رفتم سراغ اُگوست، که در خم کوچه‌ای منتظرم بود. در جزئیات

نقشه چنین پیش‌بینی کرده بودیم که من تا غروب منتظر بمانم و آن‌گاه مخفیانه وارد کشتی شوم؛ اما چون در آن روز صبح مه غلیظی همه‌جا را فراگرفته بود، تصمیم گرفتیم همان دم بدون اتلاف وقت وارد کشتی شوم. اگوست راه لنگرگاه را در پیش گرفت، و من هم برای این‌که شناخته نشوم، در بالاپوش کلفت ملوانی که دوستم آورده بود، او را تعقیب می‌کردم. پس از آنکه به دومین پیچ کوچه رسیدیم، درست بعد از عبور از چاه ادمند، فکر می‌کنید یا چه کسی روبه‌رو شدم؟ بله، پدربزرگم آقای پیترسن^۱ بود که جلو من سبز شده بود و سرتاپا براندازم می‌کرد!

پیرمرد در پی سکوتی طولانی گفت:

«خوب، خوب، گوردن! تو را به خدا می‌شود بگویی این بالاپوش کثیف که پوشیده‌ای مال کیست؟»

من با قیافه‌ای تعجب‌آمیز و زننده که خیلی خوب بلد بودم در چنین مواقعی به خودم بگیرم و به خشن‌ترین لحن ممکن، پاسخ دادم:

«آقا، بدون شک شما در اشتباه هستید. اسم من تا آنجا که می‌دانم هیچ تشابهی با نام گودین^۲ ندارد، از شما می‌خواهم چشم‌هایتان را خوب باز کنید و بارانی نو مرا بالاپوشی کثیف نبینید. خیلی عجیب است!»

نمی‌دانم با دیدن قیافه مضحکی که پدربزرگ بیچاره‌ام از این پاسخ اعتراض‌آمیز من به خود گرفت، چگونه توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. او، دو سه گامی پس رفت، ابتدا رنگش پرید و سپس تا بناگوش سرخ شد، بعد عینکش را برداشت و دوباره آن را به چشم گذاشت، چترش را به هوا بلند کرد و به سوی من هجوم آورد. اما ناگهان، انگار تحت تأثیر خاطره‌ای قرار گرفته باشد، برجای ایستاد: آن‌گاه پشت به من کرد و لنگ‌لنگان در

کوچه به راه افتاد، و همچنان که از شدت خشم به خود می لرزید، از میان دندانهای به هم فشرده اش غرولندکنان گفت:

«امان از این عینک جدید! به هیچ دردی نمی خورد! حاضر بودم قسم بخورم که این شخص، گوردُن است؛ ملوان بی سروپای لعنتی و بی مصرف!»

پس از این که از چنگ پدر بزرگ جستیم، راهمان را با احتیاط بیشتری ادامه دادیم و خوشبختانه بدون برخورد با مشکل دیگری به مقصد رسیدیم. روی کشتی یکی دو ملوان بیشتر نبود، که نمی دانم در انتهای عرشه جلو سرگرم چه کاری بودند. چون می دانستیم ناخدا بار ندارد، برای برخی کارها به دفتر شرکت لوید و وردنبورگ رفته بود و تا غروب بر نمی گشت، از بابت او خیالمان راحت بود. اگوست جلوتر از من وارد کشتی شد و من هم به سرعت و بی آن که دو ملوان روی عرشه متوجه من شوند، به دنبال او رفتم. بی درنگ وارد اتاق ناخدا شدیم و کسی را در آن ندیدیم. این اتاق بسیار راحت و مجهز بود، که معمولاً چنین چیزی در کشتی صید نهنگ به ندرت دیده می شود. همچنین چهار اتاق عالی دیگر با تختخوابهای سفری بزرگ و راحت برای افسران وجود داشت. در اتاق ناخدا بخاری بزرگی بود همچنین فرشهای بسیار زیبا و ضخیم کف آن و کف اتاقهای افسران را می پوشاند. سقفش حدود دو متر بلندی داشت و در مجموع به نظر جادارتر و مطبوعتر از آن بود که انتظارش را داشتیم. اما اگوست فرصت زیادی برای ابراز کنجکاوی من باقی نگذاشت و اصرار کرد هرچه زودتر خود را مخفی کنم. او مرا به اتاق مخصوص خودش که سمت راست کشتی نزدیک دیواره بود هدایت کرد. پس از ورود، دوستم در را بست و آن را از تو قفل کرد. به نظرم آمد که هرگز تا آن زمان اتاقی

زیباتر از آن ندیده بودم. نزدیک به سه متر طول داشت، و همان طور که گفتم تختخواب سفری بزرگ و راحتی در آن بود. در آن قسمت اتاق که نزدیک دیواره‌های کشتی بود، فضایی نیم‌متر مربعی بود که در آن میز، صندلی و قفسه کوچک شامل کتابهایی دربارهٔ دریانوردی و سفر در دریاها، گذاشته بودند. در این اتاق وسایل آسایش دیگری هم دیده می‌شد، که در میان آنها گنجۀ کوچکی مخصوص نگهداری مواد خوراکی بود. یادم می‌آید، اُگوست در آن را باز کرد و من مجموعه‌ای متنوع از تنقلات و مشروبات را در آن دیدم.

دوستم با نوک انگشت گوشه‌ای از کف این قسمت را که به آن اشاره کردم، فشار داد، و من کمی از کفپوش را دیدم که به مساحت صدسانتی‌متر مربع، به دقت از کف اتاق جدا شده و دوباره کار گذاشته شده بود. هنگامی که اُگوست این قسمت را فشار داد یک طرفش آن قدر بلند شد که توانست انگشتش را زیر آن قرار دهد. و به این ترتیب دهانهٔ حفره را چنانکه باید بزرگ کرد (کفپوش اتاق در این قسمت با میخهای ریز به بخش متحرک چسبانده شده بود)، و توضیح داد که این راه به طرف انبار عقب کشتی می‌رود، پس از آن بی‌درنگ شمعی روشن کرد و آن را در فانوسی گذاشت و وارد حفره شد و از من خواست دنبالش بروم. من هم طبق گفتهٔ او عمل کردم، آنگاه دوستم به کمک سوراخی که در قسمت زیرین دریچه بود، آن را به جای خود برگرداند و به این ترتیب کفپوش سر جایش قرار گرفت و هرگونه آثار حفره از بیرون محو شد.

نور شمع چنان ضعیف بود که به زحمت می‌توانستم راهم را از میان لوازمی که درهم و برهم دور و برم ریخته بود پیدا کنم. با این همه، چشمهایم کم‌کم به تاریکی عادت می‌کرد، و همچنان که گوشهٔ لباس دوستم

را گرفته بودم، با دشواری کمتری جلو می‌رفتم. پس از این‌که از پیچ و خمهای فراوان و تنگ و تاریک گذشتیم، دوستم مرا کنار صندوقی چوبی برد که دور آن تسمه‌های آهنی کشیده شده بود؛ مثل جعبه‌هایی که برای حمل چینهای گران‌قیمت به کار می‌برند. ارتفاع صندوق حدود صد و بیست سانت و طولش نزدیک صد و هشتاد سانت بود، اما پهنای آن فوق‌العاده کم بود. دو بشکهٔ بزرگ حمل روغن اما خالی، روی آن گذاشته شده بود، و در روی بشکه‌ها تعداد زیادی حصیرهای کفش‌پاک‌کن که تا سقف می‌رسید چیده بودند. در اطراف این جعبه و در تمام جهات، لوازم گوناگون مخصوص کشتی و دریانوردی، از قبیل سبدهای بزرگ و کوچک، بشکه، عدلهای گوناگون، به‌طور فشرده و درهم چنان تنگاتنگ هم تا سقف چیده شده بود، که از نظر من، بیشتر به معجزه می‌مانست که توانسته بودیم راهی از میان این وسایل تا محل صندوق باز کنیم. بعدها دریافتم که آگوست به‌عمد همهٔ این اشیاء و لوازم را در آنجا چیده بود تا مخفی‌گاه خوبی برای من درست کند، و این کار را خودش، تنها با کمک گرفتن از فردی که قرار نبود جزو خدمهٔ کشتی باشد و در این سفر همراه ما بیاید، انجام داده بود.

دوستم به من نشان داد که یکی از دیواره‌های صندوق چوبی را می‌توان باز کرد. آن را جلو چشم من کناری زد و داخل جعبه را نشانم داد، که بسیار باعث تفریح و سرگرمی‌ام شد. تشکی که از یکی از تختخوابهای اتاقها برداشته شده بود، کف صندوق را می‌پوشاند. علاوه بر آن همه‌گونه لوازم آسایش در آن فضای کوچک کار گذاشته شده بود، و با همهٔ اینها هنوز جا به اندازه‌ای بود که اگر می‌خواستم، می‌توانستم نشسته یا خوابیده، درون صندوق استراحت کنم. در میان اشیاء و لوازمی که در

اختیارم گذاشته شده بود، چند کتاب، تعدادی قلم، مرکب و کاغذ، سه پتو، کوزه بزرگی پر از آب، بشکه‌ای کوچک پر از بیسکویت، سه، چهار تکه بزرگ کالباس ساخت بولونیا^۱، یک تکه سنگین و بزرگ ژانبون، ران سرخ‌شده گوسفند و نیم‌دوجینی بطریهای شراب و لیکور، هم بود. من بی‌درنگ آپارتمان کوچکم را در اختیار گرفتم، آن هم با لذتی خیلی بیشتر از لذتی که پادشاه به هنگام سکونت در کاخی جدید در خود احساس می‌کند. آگوست به من نشان داد که چگونه در صندوق را به جای خود بگذارم و ببندم، بعد شمع را بالا گرفت و تکه طناب سیاهی را که به سقف بسته شده بود نشانم داد و گفت که این طناب پس از گذشتن از تمام پیچ و خمهای راهرو و از میان ابزار و وسایل، به میخ کوچکی ختم می‌شود که در اتاق او و درست زیر دریچه کف آن، کوییده شده بود. به کمک این طناب می‌توانستم در صورت بروز حادثه‌ای غیرمنتظره، بی‌هیچ راهنما، راهم را از میان وسایل چیده‌شده در طول مسیر به آسانی پیدا کنم. سپس فانوس و ذخیره شمع و کبریت به اندازه کافی برایم گذاشت و ضمن این‌که قول می‌داد مرتب به من سرزنش و از حالم جویا شود، البته بدون این‌که توجه کسی را جلب کند، ترکم کرد. آن روز هفدهم ژوئن بود.

من سه روز و سه شب در مخفیگاهم ماندم (البته تا آنجا که می‌توانستم گذشت زمان را حدس بزنم) بدون این‌که از توی صندوق خارج شوم، البته جز دوبار که برای تمدد اعصاب و عضلات بیرون آمدم و در میان صندوقها و سبدها، درست مقابل در صندوق به اعضای بدنم کش و قوس دادم. در این مدت خبری از آگوست نداشتم، نگران هم نبودم، زیرا می‌دانستم کشتی برای حرکت آماده می‌شد و در نتیجه دوستم

فرصتی برای پایین آمدن و دیدنم نداشت. سرانجام صدای باز شدن دریچه به گوشم خورد و اُگوست با صدایی خفه صدایم زد و پرسید که آیا حالم خوب است و به چیزی احتیاج ندارم؟

جواب دادم: «حالم بسیار خوب است و به چیزی هم احتیاج ندارم، کشتی کی حرکت خواهد کرد؟»

دوستم گفت: «تا نیم ساعت دیگر لنگر خواهد داشت، آدم این را به شما اطلاع بدهم، به علاوه می‌ترسیدم از غیبت من نگران شده باشید. به این زودی، فرصت نخواهم داشت به شما سرزنش، شاید سه یا چهار روز. در این بالا همه چیز روبه‌راه است. پس از آن‌که دریچه را بستم، به کمک طناب تا نزدیک آن بیایید. ساعت را برایتان اینجا گذاشته‌ام؛ بی‌شک به کارتان خواهد آمد، چون شما نور روز را نمی‌بینید که بتوانید زمان را محاسبه کنید. شرط می‌بندم که نمی‌توانید حدس بزنید چه مدت است که به کشتی آمده‌ایم: فقط سه روز گذشته است و امروز بیستم ژوئن است. خیلی دلم می‌خواست ساعت را خودم آن‌جا می‌آوردم، اما ترسیدم با من کار داشته باشند و صدایم بزنند.»

سپس بالا رفت و دریچه را بست.

ساعتی پس از عزیمت او، احساس کردم کشتی شروع به حرکت کرد و خوشحال بودم که سفرمان به خوبی و خوشی آغاز می‌شد. سرشار از این فکر، تصمیم گرفتم با روحیه‌ای خوب و خیالی آسوده منتظر دیگر وقایع بمانم، تا موقعی که بتوانم صندوق تنگ و کوچکم را ترک کنم و از امکانات اتاق برخوردار شوم. نخستین کارم این بود که بروم سراغ ساعتی که دوستم برایم گذاشته بود. شمع را روشن گذاشتم و کورمال‌کورمال و به کمک طناب به راه افتادم. اما راه چنان پریچ و خم و عبور از میان وسایل

چنان دشوار بود که پس از مدتی تلاش، احساس کردم بیش از دو سه قدمی از محل اولیه‌ام دور نشده‌ام. اما سرانجام به میخ رسیدم و پس از برداشتن ساعت با خوشحالی به محل صندوق برگشتم. آن‌گاه به بررسی کتابهایی که اُگوست با آن‌همه دقت گرد آورده بود پرداختم، و از میان آنها «سفر لوئیس و کلارک^۱ به دهانه رود کلمبیا^۲» را انتخاب کردم. مدتی با خواندن این کتاب سرگرم شدم، سپس چون احساس کردم دارد خوابم می‌برد، شمع را به دقت خاموش کردم و خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفتم. بیدار که شدم، فکرم عجیب آشفته بود، و مدتی گذشت تا متوجه وضع و موقعیتم شدم. اندک‌اندک همه‌چیز به یادم آمد. شمع را روشن کردم و نگاهی به ساعت انداختم؛ اما ساعت از کار افتاده بود و من نمی‌توانستم بفهمم چه مدت در خواب بوده‌ام. اعضای بدنم کوفته بود، و برای رفع خستگی‌ام ناچار شدم میان سبدها و عدلها مدتی بایستم. بعد چون احساس گرسنگی شدیدی می‌کردم به یاد ران‌گوسفند افتادم که قبل از خواب تکه‌ای از آن را خورده بودم، و آن را بسیار خوشمزه یافته بودم. اما چقدر تعجب کردم هنگامی که دیدم به‌کلی فاسد شده است! این وضع نگرانم کرد، چراکه مسئله فاسد شدن گوشت، با وضع مغشوش جسمی و روحی‌ام هنگام بیدار شدن، کم‌کم مرا به این فکر انداخت که باید مدتی خیلی طولانی در خواب بوده باشم. شاید هوای سنگین انبار در این امر دخیل بوده است، که در این صورت در بلندمدت، می‌توانست به نتایج وخیم و تأسف‌باری بینجامد، سرم به شدت ناراحت بود، و احساس می‌کردم بیار به دشواری می‌توانم نفس بکشم، و سرانجام این‌که دچار توهمات ناراحت‌کننده شده بودم. با این‌همه جرأت نمی‌کردم درِیچه را

باز کنم یا دست به اقدام دیگری بزنم که مبادا وضع نامناسبی پیش بیاید، تنها به این اکتفا کردم که ساعت را کوک کنم و وضع موجود را بپذیرم.

در بیست و چهار ساعت تحمل ناپذیری که گذشت، کسی به نجاتم نیامد، در نتیجه نمی توانستم بر احساساتم چیره شوم و آگوست را متهم به بی مبالاتی ای توجیه ناپذیر نسبت به خود نکنم. مسئله ای که بیش از هر چیز نگرانم می کرد، رو به پایان رفتن آب آشامیدنی بود، زیرا پس از آنکه از خوردن گوشت فاسد گوسفند، صرف نظر کردم کمی کالباس خوردم، و به باچار برای رفع تشنگی، آب زیادتری هم نوشیدم. از آنجا که نگرانی و تشویش در روحم رخنه کرده بود، دیگر توجهی به کتابها نداشتم. همچنین به سبب حالت خواب آلودگی شدیدی که بر من چیره شده بود، از فکر این که دوباره به خواب روم بر خود می لرزیدم، چرا که بیم آن می رفت که در هوای انبار، عنصر خطرناکی همچون گاز زغال باشد و سبب مسمومیت شود. با این همه، تکانهای کشتی حاکی از آن بود که ما در اقیانوس حرکت می کنیم، و صدای گنگ و غرشمانندی که گویی از فاصله ای بسیار دور به گوشم می رسید، متقاعدم کرد که با نسیم یا بادی معمولی سروکار نداشتیم. به هیچوجه نمی توانستم حدس بزنم که علت نیامدن آگوست چه می توانست باشد. بی تردید آن قدر در دریا پیش رفته بودیم که بتوانم از مخفیگاهم خارج شوم و روی عرشه بروم. امکان داشت برای دوستم حادثه ای پیش آمده باشد. اما هرچه فکر می کردم نمی توانستم حدس بزنم چه علتی باعث شده است که او مرا چنین طولانی در انبار به حالت زندانی نگه دارد و سراغم نیاید، مگر این که ناگهان مرده باشد یا از روی عرشه به دریا افتاده باشد؛ اما پذیرفتن چنین فکری حتا یک لحظه هم که شده، تحمل ناپذیر بود. امکان هم داشت که

بر اثر وزش بادهای تند و مخالف، کشتی نتوانسته باشد از ناتوکت چنانکه باید فاصله بگیرد. اما به زودی مجبور شدم چنین فکری را کنار بگذارم: چون اگر چنین وضعی پیش می‌آمد، کشتی بایستی از این پهلوی به آن پهلوی می‌خوابید، درحالی که من مطمئن بودم بنا به گرایش مداوم کشتی به سمت چپ، مدام در حال پیشرفت بوده است و همواره باد موافق از طرف راست آن می‌وزیده است. تازه اگر هم فرض می‌شد که ما هنوز نزدیک جزیره باشیم، چرا اگرست نمی‌آمد مرا از اوضاع باخبر کند؟

همچنان که به وضع ناگواری می‌اندیشیدم، تصمیم گرفتم بیست و چهار ساعت دیگر هم صبر کنم، و اگر در آن مدت کمکی نرسید، به سوی دریچه بروم که یا با دوستم حرف بزنم یا دست‌کم از دریچه، کمی هوای تازه استنشاق کنم و ذخیره آب آشامیدنی‌ام را نیز که رو به پایان بود از درون کابینش تأمین کنم. هنگام فکر کردن به این موضوع، به‌رغم مقاومتی که از خود نشان می‌دادم به خوابی عمیق که به‌رخوت یا بیهوشی بیشتر شبیه بود فرو رفتم. خوابهایی که می‌دیدم همگی وحشتناک بودند. همه نوع بلاها و حوادث ترسناک برایم پیش می‌آمد. از جمله در یکی از کابوسها می‌دیدم که هیولاهایی با قیافه‌هایی خوفناک و شوم متکاهای زیادی را روی سرم انداخته بودند و من زیر آنها خفه می‌شدم، یا مارها و افعی‌هایی هراس‌آور مرا در جنبه خود گرفته بودند و فشار می‌دادند و با چشمان ترسناک و شعله‌ور به طرز دهشتباری به من خیره شده بودند. پس از آن، صحرایی بی‌پایان با چشم‌اندازهایی یأس‌آور و لبریز از خوف و هراس در برابر دیدگانم گسترده می‌شد. تنه‌های لخت و خاکستری درختانی غول‌آسا، در مقابلم قد علم کرده بودند که تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشتند. ریشه‌های این درختان در مردابهایی بود که آبهای سیاه و

شومشان، که در آن حالت بی‌حرکتی و سکون، وضعی تهدیدآمیز و خوفناک به خود می‌گرفت، تا دوردستها گسترده شده بود. سپس تنه‌های درختان شکل انسانهایی را به خود می‌گرفتند که شاخه‌های عربانشان را همچون دستهای انسان تکان می‌دادند و از آبهای ساکت، یا استغاثه‌های نومیدوار و ضجه‌های تیز و گوشخراش واپسین دم زندگی، تقاضای ترحم می‌کردند. سپس چشم‌انداز عوض شد و خود را عربان، در میان شنهای سوزان صحرا یافتم. جلو پاهایم شیری درنده چمباتمه زده بود. ناگهان چشمان بسته‌اش را گشود نگاه درنده و خوفناکش را به من دوخت، با جستی روی پاها بلند شد و دندانهای تیز و ریشه‌آورش را نشانم داد، بی‌درنگ از حلقوم سرخ هرامس انگیزش، نعره و وحشتناکی بیرون داد و من به سرعت خود را روی زمین انداختم. درحالی که صورتم را چنان به زمین چسبانده بودم که نزدیک بود خفه شوم احساس کردم سرانجام بیدار شده‌ام. اما کابوسی که دیده بودم، همچنان ادامه داشت بدون اینکه در خواب باشم. اکنون دست‌کم مشاعرم را بازیافته بودم. حیوانی غول‌پیکر و واقعی پنجه‌هایش را روی سینه‌ام گذاشته بود و به آن فشار می‌آورد. نفس گرمش را در گوشم می‌دمید و دندانهای سفید و شومش، به‌رغم تاریکی مطلق، دیده می‌شد.

با آنکه برای نجات جانم، بایستی از جا می‌جستم یا فریاد می‌زدم، نتوانستم کوچکترین حرکتی بکنم. حیوان از هر نوعی که بود به همان حال باقی مانده بود، بی‌آنکه قصد حمله داشته باشد، و من هم در زیر پنجه‌های او همچنان افتاده بودم و در حالت ناتوانی کامل نزدیک به مرگ به‌سر می‌بردم. احساس می‌کردم که تواناییهای جسمی و روحی‌ام را به سرعت هرچه‌تمامتر از دست می‌دهم. در یک کلام می‌مردم. از وحشت

و هراس رو به مرگ بودم. مغزم در حالتی از کمرخی شناور بود. تهوع مرگبار و سرگیجه‌ای شدید وجودم را فرا می‌گرفت. چشمانم رو به خاموشی می‌رفت و نگاههای حیوان نیز که به من دوخته شده بود به تدریج از نظرم محو می‌شد. سرانجام در واپسین کوشش پرتلاطم، شروع به نیایش به درگاه خداوند کردم و برای مرگ آماده شدم. صدای دعا خواندنم گویی تمام خشم و حدت حیوان را بیدار کرد و با همه سنگینی بدنش، خود را روی من انداخت. اما چقدر حیرت کردم هنگامی که دیدم، حیوان زوزه بلند و گنگی کشید و شروع به لیسیدن صورت و دستهایم کرد. در این کار او شور و هیجان و ابراز محبت و شادمانی تند و شدیدی دیده می‌شد. چنان گیج شده بودم که گویی از فرط تعجب مشاعرم را از دست داده‌ام. با این همه نمی‌توانستم طرز زوزه کشیدن مخصوص سگم بیری را فراموش کرده باشم، و روش عجیب ابراز محبت و نوازشهای او را خوب می‌شناختم. بله خودش بود. احساس کردم که خون همچون سیلاب به سوی گونه‌ها و شقیقه‌هایم هجوم می‌آورد. و حالت سرگیجه‌آور و خردکننده‌ی رهایی یا حیاتی دوباره وجودم را دربرمی‌گیرد. به سرعت برخاستم و روی تشک نشستم، و همچنان که خود را به گردن همراه و یار وفادارم می‌انداختم، همه عقده‌های ویرانگر درونی‌ام را، چونان سیلابی از اشکهای سوزان و پرشور بیرون ریختم.

همانند دفعه قبل هنگام ترک بستر، دیگر بار افکارم، دستخوش تیرگی و آشفتگی غربی شد. مدتی طولانی نتوانستم حتی کوچکترین فکری را در ذهنم دنبال کنم؛ اما به کندی و اندک‌اندک قدرت فکر کردن را بازیافتم، و سرانجام توانستم وقایع گذشته و وضعیت کنونی‌ام را به خاطر بیاورم و تشخیص دهم. و اما در مورد حضور بیری در آنجا، بیهوده سعی

می‌کردم توضیحی برای آن بیابم، و پس از حدسیات فراوان در این مورد، چون به جایی نرسیدم، به این بنده کردم که از بودنش در آنجا و نجات یافتن از تنهایی در آن مکان شوم و نیز از نوازشهایش خوشحال باشم. افراد زیادی هستند که به سگشان علاقه‌مندند، اما من، علاقه‌ام نسبت به او بسیار شدیدتر و صمیمانه‌تر از محبت ساده و معمولی بود، و باید اقرار کنم که بدون شک، هیچ حیوانی هم تا به حال شایستگی چنان ابراز علاقه‌ای را از طرف انسان نداشته است. هفت سال تمام، او یار جدایی‌ناپذیر من بود، و در مواردی فراوان، نجابت و اصالتی که حیوانی را در نظر ما ارزشمند می‌سازد، به اثبات رسانده بود. آن‌گاه که توله کوچکی بود، او را از چنگ پسر بچه شروری در ناتوکت، که طنابی به گردنش انداخته بود و این طرف و آن طرف می‌کشید، نجات داده بودم؛ و سه سال بعد که حیوان بزرگ شده بود، با نجات دادن من از زیر ضربات چماق یک دزد در کوچه‌ای خلوت، دین خود را ادا کرد.

در این هنگام ساعت را برداشتم و آن را به گوشم نزدیک کردم. باز هم از کار افتاده بود؛ اما به هیچوجه از این موضوع در شگفت نشدم، چون باتوجه به وضع جسمی و روحی‌ام، چنانچه قبلاً هم پیش آمده بود، متقاعد شدم که مدتی طولانی در خواب بوده‌ام. اما چه مدت؟ آیا امکان داشت بگویم چقدر؟ در آتش تب می‌سوختم و تشنگی دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود. چون شمع درون فانوس تا انتها سوخته بود و در آن هنگام حال و حوصله پیدا کردن کبریت و شمع دیگری را نداشتم، به کمک دست و کورمال، توی صندوق به جست‌وجوی کوزه که اندکی آب در آن مانده بود پرداختم. سرانجام کوزه را که پیدا کردم، دریافتم خالی است؛ از قرار معلوم ببری نتوانسته بود در برابر میل مقاومت‌ناپذیر

تشتگی مقاومت کند، و همان‌طور که گوشت باقیمانده را خورده بود واستخوان براق و تمیزشده آن را کنار جعبه انداخته بود آب باقی‌مانده را هم نوشیده بود. در مورد گوشت فاسدشده گوسفند می‌توانستم به‌سادگی از آن صرف‌نظر کنم، اما از وحشت نداشتن آب به خود لرزیدم. فوق‌العاده ضعیف شده بودم، به‌نحوی که با کوچکترین تلاش و حرکت انگار دچار تبی شدید باشم، سراسر بدنم به لرزه درمی‌آمد. کشتی نیز با حرکتهای تند و ناگهانی خود به‌ناراحتی‌ام می‌افزود، و بشکه‌های روغنی که روی صندوق مخفیگاهم قرار داشت چنان تکان می‌خوردند، که هر دم بیم آن می‌رفت پایین بیفتند و تنها راه گریز مرا مسدود کنند. همچنین دچار دگی شدیدی هم شده بودم. بنا به همه این ملاحظات مصمم شدم هرطور شده به سوی دریچه بروم، و پیش از این‌که دیگر برایم مقدور نباشد، تقاضای کمک فوری بکنم. هنگامی که این تصمیم را گرفتم، از نو، کورمال کورمال به جست‌وجوی شمع و کبریت پرداختم. کبریت را با کمی زحمت پیدا کردم؛ اما چون شمع را چنان که امیدوار بودم زود نیافتم (چون تا حدودی محل آن را به‌خاطر داشتم)، موقتاً جست‌وجو را رها کردم و پس از این‌که به ببری دستور دادم از جایش تکان نخورد، مصممانه سفرم را به سوی دریچه آغاز کردم.

در این اقدام، میزان ضعف و درماندگی‌ام بیشتر برایم آشکار شد. با زحمت فراوان خود را درون راهرو به جلو می‌کشیدم، و اغلب زانوهایم از شدت ضعف زیر وزن بدنم خم می‌شد و با صورت روی زمین می‌افتادم و دقایقی چند در حالتی نظیر کرخی کامل و نیمه‌بیهوشی باقی می‌ماندم. با این‌همه مدام با این ناتوانی مبارزه می‌کردم و بسیار آهسته جلو می‌رفتم، در حالی که پیوسته بر خود می‌لرزیدم که مبادا در این راهرو تنگ و تاریک

از پا درآیم، یا بیهوش شوم، که در آن صورت جز در انتظار مرگ ماندن، راه دیگری برایم نمی ماند. سرانجام همچنان که سخت تلاش می کردم و با تمامی توان بدنی، خود را به جلو می راندم، پیشانی ام به شدت به گوشه فلزی صندوقی برخورد. این حادثه جز چند لحظه گیجی و منگی که در من ایجاد کرد، نتیجه وخیم دیگری نداشت، اما با غم و اندوهی توصیف ناپذیر دریافتم که تکان خوردنهای شدید کشتی باعث افتادن این صندوق شده بود و در نتیجه راه عبور مرا یکسره سد کرده بود. با آن که همه نیروی باقی مانده ام را متمرکز کردم، نتوانستم صندوق را، که محکم میان صندوقهای دیگر و لوازم و تجهیزات دریانوردی قرار گرفته بود، حتا یک انگشت از جایش تکان بدهم. بنابراین چاره ای نمانده بود جز این که یا طناب را رها کنم و در جست و جوی راه دیگری برآیم، یا از روی صندوق بگذرم، و در آن سو به راهم ادامه دهم. نخستین راه حل به نظرم بسیار دشوار و البته خطرناک آمد و فکر آن لرزه به اندام انداخت. با توجه به خستگی شدید و فرسودگی جسمی و روحی، شکی نبود که اگر دست به چنین بی احتیاطی می زدم، راهم را گم می کردم، و از این رو بایستی در هزار توی پریچ و خم و شوم انبار، جانم را از دست می دادم. بنابراین بدون لحظه ای تردید، به گردآوری باقی مانده نیروی جسمانی و شهامت روحی خود پرداختم، و سعی کردم، اگر بشود از صندوق بالا بروم.

هنگامی که از جا بلند می شدم، دریافتم که چنین تلاشی، نیاز به چنان نیرویی دارد که هرگز تصورش را نمی کردم. در هر طرف راهرو، دیواری از ابزار و لوازم گوناگون و سنگین درست شده بود، که با کوچکترین بی احتیاطی یا ناشیگری ممکن بود بر سرم بریزد، و حتا اگر هم بر سرم نمی ریخت، راه برگشتم را می بست به این ترتیب در برابر مانع تازه ای قرار

می‌گرفتم. و اما صندوقی که وسط راهرو افتاده بود، بسیار بلند و سنگین بود و روی دیواره‌های صاف آن نیز هیچ‌گونه برآمدگی یا فرو رفتگی نبود که بتوان روی آن پا گذاشت. سرانجام کوشیدم با تمام نیرو دستهایم را به قسمت فوقانی صندوق برسانم، به این امید که بتوانم به نیروی بازوها از آن بالا بروم. حتا اگر می‌توانستم به قسمت فوقانی آن دسترسی پیدا کنم، بی‌تردید نیروی بدنی‌ام آن‌قدر نبود که بتوانم خودم را از آن بالا بکشم، و خلاصه اینکه، همان بهتر که در این اقدام موفق نشوم. سرانجام، همچنانکه به کوششی نومیدانه دست زده بودم تا صندوق را از جایش حرکت دهم، احساس کردم دیواره‌ای که طرف من است تکان می‌خورد. باعجله شروع به دست‌مالی درزهای اطراف دیواره کردم، و دریافتم یکی از این درزها که گشادتر از درزهای دیگر بود تکان می‌خورد. با چاقویی، که خوشبختانه همراه بود، و به زحمت زیاد توانستم دیواره را از صندوق جدا کنم، و هنگامی که وارد آن شدم با خوشحالی دریافتم که در طرف مقابل صندوق، دیواره‌ای وجود ندارد، به عبارت دیگر، صندوق در نداشت و آن دیواره‌ای را هم که من جدا کرده بودم قسمت ته آن بود. از آن به بعد، به کمک طناب، بدون دشواری زیاد، راهم را ادامه دادم تا به میخ کوبیده شده به درجه رسیدم. با قلبی پر تپش از جا برخاستم و به ترمی شروع به بلند کردن درجه کردم، اما درجه، آن‌گونه که انتظارش را داشتم تکان نخورد. کمی مصمانه‌تر و درحالی که بیم آن داشتم با شخص دیگری جز اُگوست، که ممکن بود در آن لحظه در اتاق باشد برخورد کنم، فشارش دادم. اما با شگفتی بسیار دریافتم که درجه محکم است و تکان نمی‌خورد، کمی نگران شدم چون می‌دانستم پیشتر با کوچکترین فشاری از جایش بلند می‌شد. با نیروی بیشتری به آن فشار آوردم، تکان نخورد؛ با

تمام نیرویی که در بدنم بود سعی کردم بلندش کنم؛ دریچه تسلیم نشد؛ با خشم، با غیظ و نومیدی، متوجه شدم که در برابر من مقاومت می‌کند، و باتوجه به این مقاومت و انعطاف‌ناپذیری آن، می‌شد قضاوت کرد که وجود دریچه در آنجا کشف شده است و آن را می‌خکوب کرده‌اند، یا شیء سنگینی رویش گذاشته بودند، که بی‌تردید دیگر فکر بلند کردنش را بایستی از سر بیرون می‌کردم.

آنچه در آن لحظه احساس کردم، اوج خوف و هراس بود. بیهوده سعی می‌کردم دربارهٔ عامل احتمالی که مرا در آن گور، زندانی کرده بود بیندیشم. نمی‌توانستم دلیل معقولی برای این کار پیدا کنم. بی‌هیچ مقاومتی برکف راهرو افتادم و خود را به دست افکاری تیره سپردم، که در میان آنها، وحشتناکترین و خردکننده‌ترینشان، مردن از تشنگی، گرسنگی و یا خفگی و درواقع زنده به‌گور شدن بود. سرانجام بخشی از نیروی ذهنی‌ام را بازیافتم. از جا برخاستم، و به یاری انگشتان، به جست‌وجوی درزها و شکافهای دریچه برآمدم. پس از دریافتن آنها، به دقت و وسواس به بررسی آنها پرداختم، تا بینم نوری از اتاقک به درون می‌آید یا نه؛ اما روشنایی خاصی دیده نمی‌شد. آن‌گاه تیغهٔ چاقو را وارد یکی از درزها کردم و آنقدر آن را فروبردم تا با جسم سختی برخورد کرد. با خراشیدنش دریافتم با تودهٔ فلزی بزرگی سروکار دارم، و هنگامی که تیغهٔ چاقو را در طول آن به حرکت درآوردم، به واسطهٔ بالا و پایین رفتن نوک تیغه، حدس زدم که این جسم باید زنجیر باشد. تنها کاری که اکنون برایم می‌ماند این بود که به طرف صندوق محل خوابم برگردم، و در آنجا یا تسلیم سرنوشت غم‌انگیز شوم، یا فکرم را آرام مازم تا بتوانم درصدد پیدا کردن راه نجات دیگری برآیم. بنابراین بی‌درنگ راه افتادم، و پس از تحمل

دشواریه‌های بسیار به محل اولیه‌ام برگشتم. هنگامی که خود را روی تشک انداختم، بیری کنارم دراز کشید، گویی می‌خواست با نوازشهایش، ناراحتیه‌ایم را تسکین دهد و تشویق کند تا سختیها را با شهامت تحمل کنم. اما به زودی غیرعادی بودن رفتارش، توجه مرا به خود جلب کرد. پس از این که لحظاتی چند صورت و دستهایم را لیسید، ناگهان متوقف شد و زوزه‌ای خفه کشید. هربار که به بدنش دست می‌کشیدم، مشاهده می‌کردم به طور تغییرناپذیری به پشت خوابیده دستها و پاهایش را به هوا بلند کرده است. این طرز رفتار، که اغلب تکرار می‌شد، چنان به نظرم عجیب بود که نمی‌توانستم متوجه آن بشوم. و چون حیوان بیچاره افرده به نظر می‌آمد، به این نتیجه رسیدم که صدمه‌ای خورده است، بنابراین پنجه‌هایش را در دستهایم گرفتم و به لمس کردن و معاینه آنها پرداختم، اما هیچ نشانه‌ای از ناراحتی، یا زخم در آنها نیافتم. آنگاه فکر کردم شاید گرسنه‌اش باشد، بنابراین تکه‌ای ژانبون به او دادم که با ولع تمام آن را بلعید و پس از آن، دوباره به رفتار عجیبش ادامه داد. سپس به این فکر افتادم که شاید مثل من از تشنگی رنج می‌برد، و می‌خواستم این فرض را علت اصلی ناراحتی‌اش تصور کنم که، به یادم آمد فقط پنجه‌هایش را معاینه کرده بودم، در حالی که می‌توانست زخمی در بدن یا سرش داشته باشد. از این رو سرش را به دقت معاینه کردم، اما نشانه‌ای از زخم نداشت. اما هنگامی که دستم را به پشتش کشیدم، احساس کردم در بعضی جاها موهایش راست ایستاده است. پس از این که با انگشتانم به دقت موهایش را بررسی کردم، دریافتم که نخ‌به دور بدنش به طور ماریچ بسته شده است. به کمک این معاینه سرانجام به نواری رسیدم که این احساس را در من القا کرده که باید نامه‌ای باشد؛ نخ از میان این نوار گذشته بود و درست زیر شانه چپ حیوان گره خورده بود.

بیری هار شده بود

بی درنگ به فکر رسید که این نامه باید از طرف اُگوست باشد، و چون به سبب حادثه‌ای پیش‌بینی نشده، نتوانسته بود بیاید و مرا از این زندان نجات دهد، لذا از این وسیله استفاده کرده بود تا مرا در جریان اوضاع قرار دهد. در نهایت بی صبری، در تاریکی، به جست‌وجوی کبریت و شمع برآمدم. همچون خاطره‌ای محو، به یاد آمد که قبل از خوابیدن، شمعها را در جای خاصی گذاشته بودم، و تصور می‌کردم که پیش از حرکت به طرف دریچه، خوب می‌دانستم جای آنها کجاست. اما اکنون بیهوده سعی می‌کردم به یاد بیاورم آنها را کجا گذاشته‌ام. یک ساعت به جست‌وجوی بیهوده و ناراحت‌کننده‌ای برای پیدا کردن این اشیاء لعنتی پرداختم؛ بی شک هرگز، تا آن دم در چنین دلشوره و نگرانی دردناکی قرار نگرفته بودم. سرانجام، همچنانکه به هر جا دست می‌کشیدم، و سرم را به لبه صندوق نزدیک در آن و کمی بیرون تکیه داده بودم، احساس کردم نور ضعیفی از رویه‌رو به چشمم می‌خورد. با حیرت بسیار کوشیدم به سوی این روشنایی که به‌نظم می‌آمد چند گامی بیشتر با من فاصله نداشت،

بروم. به محض آنکه از جایم حرکت کردم تا به طرف آن بروم، روشنایی از نظرم ناپدید شد، و برای این که دوباره آن را بینم، آن قدر در طول صندوق دست مالیدم، تا سرانجام موقعیت قبلی ام را دقیقاً پیدا کردم. آن وقت پس از این که سرم را با احتیاط فراوان به این طرف و آن طرف بردم، دریافتم که اگر بادقت زیاد، در جهت مخالف حرکت اولیه ام، جلو بروم، خواهم توانست به محل روشنایی برسم. سرانجام، پس از طی راهی پریچ و خم و دشرار از میان اشیاء و لوازم گوناگون، فهمیدم که این روشنایی مربوط به تعدادی از کبریت های فسفری من است که درون بشکه ای خالی که به پهلوی افتاده بود پخش و پلا شده بود. درحالی که هنوز در تعجب بودم که کبریتها در آنجا چه می کرد، ناگهان دستم به دو سه تکه شمع خرد شده برخورد کرد که بی شک، سگ آنها را جویده و به آن حال درآورده بود. بی درنگ به این نتیجه رسیدم که بیری ذخیره شمعهایم را خورده است، و امیدم را برای خواندن نامه آگوست از دست دادم. خرده های شمع چنان با خرده ریزهای دیگر درون بشکه درآمیخته بود، که از فکر هرگونه استفاده از آنها دست شستم، و آنها را همان جاکه بود به حال خود گذاشتم، و اما کبریتها را به دقت تمام جمع کردم و با زحمت زیاد، به محل صندوقم، جایی که بیری در تمام این مدت کنار آن دراز کشیده بود، برگشتم.

درحقیقت، اکنون دیگر نمی دانستم چه کار بایستی می کردم. انبار چنان تاریک بود که قادر نبودم دستم را، حتا اگر آن را به چشمانم نزدیک می کردم، بینم. و نوار سفید کاغذی را، به دشواری بسیار می توانستم تشخیص دهم، آن هم نه با نگاه مستقیم، بلکه با چرخاندن قسمت خارجی شبکیه چشم و به طور مورب، می توانستم آن را اندکی به حیطه دید بیاورم. به این ترتیب می شود حدس زد که زندان من چقدر تاریک بود، و

نامه دوستم، البته اگر این نامه از طرف او می بود، فقط به درد این می خورد که اغتشاش درونی و ناراحتی روحی ام را افزایش دهد، بی آنکه کوچکترین ثمری برای روح آشفته و ناتوانم داشته باشد. بیهوده در ذهنم دنبال ترفندهای گوناگونی می گشتم که بتواند پرتوی به موضوع بیندازد؛ ترفندهایی شبیه آنچه که، برای همین منظور، در مغز تخدیر شده از تریاک فردی افیونی، رسوخ می کند؛ و هریک از آنها، برحسب اینکه نور عقل یا توهم باشد عاقلانه یا بیهوده می نماید. سرانجام فکری به خاطرمد رسید که به نظرم منطقی آمد، و تعجب کردم که چرا زودتر و سریعتر به آن توجه نکرده بودم. نوار کاغذی را روی جلد یکی از کتابها گذاشتم و تمام خرده کبریت های فسنری را که در کنار بشکه جمع کرده بودم، روی کاغذ گذاشتم، سپس با کف دستم به شدت تمام فسفرها را روی کاغذ مالیدم. بلافاصله نور تندی در سطح کاغذ ایجاد شد و اگر در زیر آن نوشته ای وجود داشت مطمئن بودم قادر به خواندن آن می شدم. اما حتایک حرف هم روی کاغذ نوشته نشده بود، فقط سفیدی مایوس کننده آن به چشم می خورد. کمی بعد روشنایی به خاموشی گرایید، و احساس کردم که قلبم نیز همراه با آن رو به خاموشی می رود.

قبلاً گفتم، که در مرحله ای خاص، ذهنم چنان آشفته بود که به سرحد خرفتی رسیده بود. البته هر از گاهی، لحظه های روشن بینی و حتا قدرت جسمانی نیز پدیدار می شد که مدتتش بسیار کم بود. باید به یاد داشت که مطمئناً از چندروز پیش، هوای کثیف انبار تنگ کشتی صید نهنگ را استنشاق می کردم، ضمناً در این مدت تنها مقدار بسیار کمی آب داشتم. حتا در چهارده یا پانزده ساعت اخیر، نه جرعه ای آب نوشیده بودم، و نه توانسته بودم به خواب روم. مواد غذایی نمک دار و محرک، غذای اصلی،

و بخصوص با از دست دادن گوشت گوسفند، تنها وسیله تغذیه من بوده است، البته به استثنای بیسکوت‌های مخصوص دریا. اما استفاده از آنها هم ناممکن شده بود، چون این بیسکوت‌ها خشک‌تر و سخت‌تر از آن بود که گلوی خشکیده و متورم من بتواند آنها را تحمل کند یا فرو بدهد. در آن هنگام دچار تب شدیدی بودم و همه جای بدنم به شدت درد می‌کرد. این توضیحات مشخص می‌کند که چگونه پیش از اینکه ناگهان به یادم بیاید که فقط یک روی نوار کاغذی را بررسی کرده‌ام، ساعت‌های دشواری را در حالت رخوت کامل به سر برده بودم. نمی‌خواهم تمام خشم و ناراحتی‌ام را (چون تصور می‌کنم که خشم بر تمام احساس‌های دیگر غلبه داشت) به خاطر این فراموشی عظیم که اکنون ناگهان به ذهنم رسیده بود شرح دهم. این خطا، می‌توانست فی‌نفسه زیاد هم وخیم نباشد، و اگر در آن لحظه جنون و تندخویی، به سبب نوسیدی شدید ناشی از پیدا نکردن نوشته‌ای روی کاغذ، آن را به طرز کودکانه‌ای ریزریز نکرده بودم، چندان مشکلی هم ایجاد نمی‌کرد. خرده‌کاغذها را کجا ریخته بودم؟ امکان نداشت بدانم.

در این قسمت دشوار مسئله از شامۀ تیز بیری سود جستم. پس از اینکه مدتی طولانی به جست‌وجو پرداختم، تکه‌ای از کاغذ را یافتم، آن را زیر بینی حیوان گرفتم، کوشیدم به او بفهمانم که می‌خواهم تکه‌های دیگر کاغذ را برایم بیاورد. با تعجب فراوان (چون من هیچ‌یک از دروسی را که باعث شهرت نژاد او در انجام کارهایی شگفت‌انگیز می‌شد، به او نیاموخته بودم)، به نظرم آمد که فکر مرا خوانده است زیرا پس از اندکی جست‌وجوی یکی دیگر از تکه‌های بسیار مهم کاغذ را پیدا کرد. کاغذ را که برایم آورد کمی تأمل کرد، سپس پوزه‌اش را به دستم مالید، گویی

می خواست حرکت او را تأیید کنم. من سرش را نوازش کردم و او هم بی درنگ به کارش ادامه داد. چند دقیقه ای طول کشید تا به طرف من برگشت، اما سرانجام تکه بزرگی از نوار را برابم آورد که نامه ام را تکمیل می کرد، در ظاهر من آن را فقط سه تکه کرده بودم؛ خوشبختانه خیلی سریع توانستم بقیه کبریه های فسفری را با نور اندکی که می پراکند پیدا کنم. ماجراهای ناگواری که آن دم پیش آمده بود، ناگزیرم می کرد جانب احتیاط را نگه دارم، بنابراین شروع کردم به اندیشیدن درباره اینکه حالا چه باید بکنم فکر کردم، بی تردید باید چندکلمه ای در روی دیگر کاغذ، که من بررسی نکرده بودم، نوشته شده باشد؛ اما چگونه می توانستم طرف نوشته شده را پیدا کنم؟ جفت و جور کردن خرده کاغذها هیچ گونه اطلاعی در این باره به دست نمی داد، بلکه فقط تضمین می کرد که تمام کلمات را (البته اگر کلماتی در کار بود) در همان طرف و البته به همان ترتیبی که نوشته شده بود بیابم. پیدا کردن طرف موردنظر به نحوی که جای هیچ تردیدی در آن نباشد، کاری بسیار ضرور و حساس بود، زیرا فسفر نوک کبریتها آن اندازه نبود که اگر در مورد انتخاب طرف موردنظر اشتباه می کردم، بشود برای بار سوم آزمایش را تکرار کرد. همچون بار قبل کاغذ را روی جلد کتاب گذاشتم و چند دقیقه ای نشستم تا بتوانم مسئله را در ذهنم به دقت بررسی کنم. سرانجام فکر کردم امکان ندارد در طرف نوشته شده، هیچ گونه پستی و بلندی، اگرچه بسیار ناچیز، نبوده باشد، پستی و بلندی ای که اگر به یاری انگشتان بادقت تمام آن را لمس می کردم، بی شک معلوم می شد. تصمیم گرفتم به این تجربه پردازم و شروع به دست کشیدن روی آن سطح از کاغذ که به طرف من بود کردم، و چون چیزی احساس نکردم، کاغذ را برگرداندم و آن را روی جلد کتاب صاف کردم و

تکه‌ها را کنار هم چیدم. با انگشت سبابه‌ام و به دقت تمام در طول کاغذ شروع به لمس آن کردم، که ناگهان متوجه نوری بسیار ضعیف و در عین حال حساس شدم که با حرکت انگشتم به وجود آمد. بدیهی است این نور چیزی جز تعداد اندکی از مولکولهای فسفر که بار قبل روی کاغذ مالیده بودم نمی‌توانست باشد. پس طوف دیگر کاغذ، یعنی پشت آن همان طرف مورد نظرم بود که بایستی کلمات روی آن نوشته شده باشد، البته اگر نوشته‌ای وجود می‌داشت. بنابراین دوباره کاغذ را برگرداندم و به همان ترتیب قبل عمل کردم. فسفر را روی کاغذ مالیدم، و از نو نوری از آن پدیدار شد؛ اما این بار در زیر این روشنایی کلماتی که با خط و حروفی درشت و با جوهر قرمز نوشته شده بود بسیار واضح پدیدار شد. روشنایی، اگرچه به اندازه کافی بود، اما چند لحظه‌ای بیشتر دوام نیاورد. با این همه، اگر خیلی هیجان زده و آشفته نبودم؛ آن قدر وقت داشتم تا سه جمله‌ای را که می‌دیدم به خوبی بخوانم. اما، در ناشکیبایی برای خواندن یکباره همه جمله‌ها، تنها توانستم چند کلمه‌ای را که در پایان پیام آمده بود بخوانم: «... خون ... مخفی بمانید، زندگی‌تان به این کار بستگی دارد.»

اگر توانسته بودم تمام نوشته را بررسی کنم- یعنی مفهوم کامل هشدار را که دوستم سعی کرده بود به این ترتیب به من بدهد- و از ماجرای وحشتناکی که این هشدار پرده برمی‌داشت با خبر می‌شدم، مطمئن بودم، نمی‌توانست یک دهم وحشت‌گنگی را که این تکه کاغذ در من القا کرد، در روحم به وجود آورد. و این کلمه خون این سلطان کلمات- که همواره سرشار از رمز و راز و رنج و هراس است- در آن هنگام سه برابر پرمعناتر جلوه کرد! مثل این بود که این هجای مبهم- که تشخیص و وضوح خود را از کلمات پیش از خود گرفته بود- منجمد و سنگین، در میان

ظلمات ژرف زندان من، به خصوصی ترین و نزدیک ترین نقطه جانم می زد! آگوست بی تردید دلایل قانع کننده ای داشت که از من خواسته بود مخفی بمانم، و من درباره چگونگی این دلایل هزار جور خیال می کردم؛ اما توانستم دلیلی پیدا کنم که در روشن کردن این راز متقاعد کند. هنگامی که از آخرین سفرم به سوی دریچه برگشتم، و قبل از این که توجهم به رفتار عجیب و غیرعادی بیری جلب شود، تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی صدایم را به گوش سرنشینان کشتی برسانم یا اگر موفق به این کار نشدم، از طریق سقف انبار، راهی به بیرون باز کنم. اندک اعتمادی که نسبت به خود داشتم تا در صورت لزوم و به عنوان آخرین راه حل، دست به یکی از این دو اقدام بزنم، این شهامت را به من داده بود (شهامتی که در نبود چنین امیدی، نمی توانستم دارا باشم) که بتوانم سختیها و ناراحتیهای وضعی را که دچارش بودم تحمل کنم. و حالا خواندن این چند کلمه بنای آخرین امیدم را حسابی ویران کرد! در آن هنگام بود که برای نخستین بار، به میزان نکبتباری سرنوشتم پی بردم. در اوج نومییدی، خود را روی تشک انداختم، نزدیک به یک شبانه روز، در حالتی از کرختی، که گهگاه جرقه ای از شعور و یادبودهای گذشته در آن می درخشید، باقی ماندم.

مرا نجام، بار دیگر از جا برخاستم، و به تأمل درباره وضع وحشتناکی که دچارش بودم پرداختم. برایم بسیار دشوار بود که بیست و چهار ساعت دیگر بدون آب به سربرم؛ در صورت طولانی شدن بی آبی زنده ماندن ناممکن می شد. در آغاز گوشه نشینی ام، همواره از لیکورهایی که آگوست برایم آورده بود استفاده می کردم اما این نوشیدنیها نه تنها به هیچ وجه عطش را تخفیف نمی داد، بلکه مرا در حالت تب گونه ای نیز فرومی برد. در این زمان اندکی از یکی از این نوشابه ها برایم مانده بود که بسیار قوی بود

و هربار که می خوردم حالم را به هم می زد. همه کالباسها مصرف شده بود؛ و از ژانبون تکه کوچکی که بیشترش پوست بود مانده بود؛ و جز دو سه بیسکویت، بقیه را بیری خورده بود. علاوه بر نگرانیهایی که داشتم، سردردم نیز هر لحظه شدت بیشتری می یافت، و این سردرد همواره با حالتی از هذیان همراه بود که، از همان نخستین لحظه های خواب آلودگی و کرختی کم و بیش آرام داده بود. چند ساعت که گذشت، دیگر به دشواری نفس می کشیدم، و اکنون هر دم و بازدم با حرکت پرتشنج و هشدار دهنده قفسه سینه همراه بود. اما علاوه بر اینها، دلیل دیگری هم برای نگرانی داشتم، که با سایر ناراحتیها یکسره تفاوت داشت، و خستگیهای وحشتناک ناشی از آن، مرا از رخوت بیرون کشیده و مجبورم ساخته بود بلند شوم و روی تشکم بنشینم. این نگرانی زائیده رفتار غیرعادی بیری بود.

در آخرین آزمایشم برای مالیدن فسفر کبریت روی کاغذ، تغییری در رفتار و کردار بیری احساس کردم. درست همان دم که من فسفر را روی کاغذ می مالیدم، او پوزه اش را به میان دستم فرو برد و غرغر خفیفی کرد؛ اما در آن هنگام من مشغول تر از آن بودم که به چنین موضوعی توجه کنم. کمی بعد از خواندن نوشته های روی کاغذ، بر تشک افتادم و به حال رخوت فرو رفتم. آن گاه سوت عجیبی نزدیک گوشم شنیدم و دریافتم که این صدا از گلوی بیری است که خس خس می کرد انگار دچار هیجان و آشفته گی شدیدی شده است، چشمهایش در تاریکی از خشم می درخشید. با او شروع به حرف زدن کردم و او با غرشی خفیف جوابم داد، و سپس آرام شد. آن گاه دوباره دچار رخوت شدم و باز هم به سبب همان رفتار او به خود آمدم. این قضیه سه چهار بار تکرار شد، و سرانجام

رفتار او چنان وحشتی در من برانگیخت، که هرگونه حالت رخوت و خواب‌آلودگی از وجودم رخت بربست. در آن موقع ببری کنار صندوق خوابیده بود و به شکل وحشتناکی، اگرچه آهسته و خفه، می‌گرید و دندانهایش را گویی دچار تشنج شدیدی شده باشد، به هم می‌سایید.

تردیدی نداشتم که محرومیت از آب و نیز هوای مسموم انبار او را هار کرده بود، و به هیچوجه نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. نمی‌توانستم فکر کشتن او را به خود راه دهم، اما از سوی دیگر، برای حفظ جانم، این اقدام به‌نظرم بسیار لازم بود. چشمانش را که به من خیره شده بود، و برق عداوت مرگباری را که در آنها می‌درخشید، به‌خوبی تشخیص می‌دادم، و می‌اندیشیدم که هر دم ممکن است به من حمله‌ور شود. سرانجام، احساس کردم که بیش از آن نمی‌توانم این وضع ترسناک را تحمل کنم، و تصمیم گرفتم هر طور شده از صندوقم خارج شوم، و اگر رفتارش ایجاب کرد، به زندگی‌اش پایان دهم. برای بیرون آمدن از صندوق و فرار از او، بایستی درست از روی بدنش می‌گذشتم. انگار پی به نقشه من برده بود - زیرا روی دستهایش بلند شد و من این موضوع را از تغییر چشمهایش فهمیدم - و دندانهای سفید و تیزش را که در تاریکی می‌توانستم به‌خوبی تشخیص دهم بیرون انداخت. من بقیه ژانبونی را که مانده بود و نیز بطری لیکور و کارد بزرگی را که آگوست برایم آورده بود، در دسترم گذاشتم؛ سپس محکم خود را در پالتوی پیچیدم و برای خارج شدن از صندوق آماده شدم. تازه از جایم تکان خورده بودم که ببری با نعره‌ای وحشتناک به‌سویم خیز برداشت. وزن سنگین بدنش که به شانه راستم خورد، مرا به پهلوی چپ خواباند و در همان حال، حیوان هار درست روی من قرار گرفت. من به زانو درآمدم و سرم را توی پتوها فروبردم. این وضع مرا در برابر حمله

دوم سگ محفوظ می داشت، زیرا احساس می کردم که دندانهای تیزش به پتوهای ضخیمی که دور گردنم پیچیده بودم فشار می آورد، که خوشبختانه به سبب ضخامت لایه های آن نمی توانست در بدنم فرو رود. سن زیر حیوان قرار گرفته بودم، به این ترتیب کمی بعد یکسره تحت اختیار او قرار می گرفتم. نومییدی به من قدرت بخشید، با شدت و خشونت از جا بلند شدم، و در این حرکت پتوهای را که روی تشک بود با خودم کشیدم، و آنها را روی او انداختم، و پیش از این که بتواند خود را از پتوها خلاص کند، در صندوق زندانی اش کردم. اما در این کشمکش تکه ژامبونی که برایم مانده بود از دستم افتاد و من ماندم و بطری نیمه خالی لیکور به عنوان تنها ذخیره غذایی. هنگامی که این فکر از ذهنم گذشت، گرفتار موجی از خشم و خروش، با واکنش بچه ای نتر در چنین مورد نومیذکننده ای، بطری را به دهانم بردم و تمام محتوای آن را تا قطره آخر سرکشیدم و سرانجام با خشم آن را جلوی پا به زمین زدم و شکستم.

هنوز طنین شکستن بطری خاموش نشده بود، که صدای مضطرب و گرفته ای را شنیدم که صدایم می زد. این صدا از محل اقامت ملوانها به گوش می رسید. واقعه ای از این قبیل برای من یکسره نامتظر بود، به همین جهت از شدت تأثر و هیجان، هرچه تلاش کردم، صدایی برای پاسخ دادن از گلویم درنیامد، و از ترس این که دوستم به علت نشنیدن جوابی از سوی من تصور کند مرده ام و از آنجا برود بی آن که تلاشی برای یافتن بکند، میان سبدها و نزدیک در صندوق ایستاده بودم، و درحالی که سرتاپایم را تشنج فرا گرفته بود، با دهان باز، تلاش می کردم حرف بزنم. حتا اگر سرنوشت تمام دنیا به یک هجابند می بود، قادر نبودم آن را به زبان بیاورم. در این هنگام حرکتی را، میان توده ابزار و لوازم در مسیر جلو

محلّی که در آن بودم تشخیص دادم. و سپس صدا نامحسوس شد. و بعد نامحسوس تر. و سرانجام به خاموشی گرایید. آیا هرگز می‌توانم حالتی را که در آن زمان داشتم از یاد ببرم؟ دوستم، یار و همراهم، که آن‌همه از او متوقع بودم، از آنجا می‌رفت. از آنجا می‌رفت و مرا به حال خود رها می‌کرد. او رفته بود! پس می‌خواست مرا به حال خود رها کند تا در نهایت درماندگی و فلاکت از پا درآیم، و با مرگی بس وحشتناک، در زندانی نفرت‌آور بمیرم. و یک کلمه، حتّا هجایی کوچک می‌توانست نجاتم دهد! و این هجای کوچک و نجات‌بخش را نمی‌توانستم تلفظ کنم! در آن وضع، حالت شکنجه‌ای هزاران بار تحمل‌ناپذیرتر از مرگ را در خود احساس می‌کردم. سرم به دوار افتاد، و گرفتار ضعفی شدید و مرگبار، کنار صندوق به زمین افتادم.

هنگام افتادن، کاردی که به کمر بندم بود، از جا درآمد و با صدای خشک فلز بر کف انبار افتاد. نه، هرگز آهنگی دلنوازتر از آن به گوشم نخورده بود! با نگرانی التهاب‌آمیزی، گوش فرادادم تا ببینم صدای برخورد کارد با کف انبار چه‌اثری در اُگوست گذاشته بود؛ چون مطمئن بودم شخصی که مرا صدا زده بود کس دیگری جز او نمی‌توانست باشد. چند لحظه‌ای جز سکوت مطلق چیز دیگری نبود. سرانجام، از نو کلمه آرتور را شنیدم که با صدایی آهسته و مردد، چندبار تکرار شد. امید، ناگهان قدرت تکلم در بند مانده مرا آزاد کرد و با تمام قدرت فریاد زدم:

«اُگوست! آه! اُگوست!»

دوستم با صدایی که از شدت ناراحتی می‌لرزید پاسخ داد:

«ساکت. به خاطر خدا ساکت شوید! همین حالا. به محض اینکه بتوانم از میان انبار راهی پیدا کنم، پیش شما می‌آیم.»

مدتی طولانی صدای حرکت او را از میان وسایل تلنبار شده شنیدم. هر لحظه در نظرم همچون قرنی می‌گذشت. سرانجام دستش را پرشان‌ام احساس کردم و با دست دیگرش یک شیشه آب را به دهانم نزدیک کرد. فقط کسانی که ناگهان از چنگال مرگ رسته‌اند، یا شکنجه‌های وحشتناک و تحمل‌نکردنی تشنگی را در موقعیت‌هایی بس پیچیده، نظیر وضعی که من در زندان منحوسم داشتم، چشیده‌اند، می‌توانند دریابند که لذت محو نشدنی این جرعه‌های آب گوارا- که لحظاتی بلند و یک‌نفس می‌نوشتیم- این لذت و شهوت کامل و فراموش‌نشدنی، چگونه می‌توانسته است باشد!

عطشم که فرونشست، آگوست از جیبش سه چهار سیب‌زمینی پخته سرد بیرون آورد که با ولع تمام آنها را بلعیدم. او، فانوسی هم با خود آورده بود و دیدن پرتوهای دلپذیر آن، لذتی برابر با آنچه که از نوشیدن و خوردن به من دست داده بود، برایم ایجاد می‌کرد. اما من با کمال ناشکیبایی می‌خواستم بدانم علت غیبت طولانی‌اش چه بوده است، و او شروع کرد به تعریف جزئیات وقایعی که طی محبوس بودن من در انبار، در کشتی اتفاق افتاده بود.

شورش و قتل عام

کشتی چنانکه حدس زده بودم، یک ساعت پس از آن که آگوست ساعتش را به من داد، راه دریا را در پیش گرفته بود. آن روز بیستم ژوئن بود. به یاد دارید که در آن هنگام، سه روز از سکونت من در انبار می‌گذشت؛ در این مدت، آن‌قدر روی عرشه، بخصوص در اتاقهای افسران رفت و آمد زیاد بود، که او نتوانسته بود به من سر بزند مبادا راز دریچه و مسئله حضور من در انبار برملا شود. سرانجام هنگامی که توانست نزد من بیاید، به او گفتم که اوضاعم روبه‌راه است؛ دو روز پس از این دیدار، او نگرانی خاصی نسبت به وضع من نداشت؛ با این همه همواره مراقب بود تا موقعیتی بیاید و سراغ من بیاید. تنها روز چهارم بود که چنین فرصتی به دست آورد. در این مدت، چندین بار تصمیم گرفته بود، ماجر را به پدرش اعتراف کند و مرا از عزلتگاهم آزاد سازد، اما چون کشتی هنوز نزدیک ناتوکت بود، و نیز از فحواي کلام ناخدا بار ندارد و مطالبی که راجع به این امر از دهان او شنیده بود، بیم آن داشت که در صورت آشکار شدن حضور من در کشتی بی‌درنگ برای پیاده کردن من به ساحل برگردند.

وانگهی آگوست بنا به گفته خود، نمی‌توانسته است تصورش را بکند که من نیازی فوری داشته باشم و بر همین اساس از او تقاضای کمک کنم. بنابراین، باتوجه به این مسائل، به این نتیجه رسیده بود که بهتر است مرا به همان حال بگذارد و منتظر بماند تا موقعیتی مناسب فراهم شود. و این موقعیت، همان طور که پیشتر گفتم، چهار روز پس از دادن ساعتش به من و یا درواقع هفت روز پس از سکوتش در انبار، پیش آمد. بنابراین بدون این‌که با خود آب یا غذا همراه داشته باشد از درجه پایین آمده بود، تا ابتدا مرا نزدیک درجه بیاورد، سپس به اتاقش برود و در آنجا هرچه را احتیاج داشتم در اختیارم بگذارد. وارد انبار که شد، دریافت که من خوابم؛ چون از قرار معلوم به شدت خروپف می‌کرده‌ام. طبق حدسیات من، این بایستی همان خواب نامساعدی باشد که پس از برگشتن از درجه و همراه آوردن ساعت دچارش شده بودم، خوابی که بایستی دست‌کم سه شبانه‌روز کامل به طول انجامیده باشد. تازگیها توانسته‌ام به کمک تجربه و نیز با شهادت و تأیید دیگران، به اثر خواب‌آور روغن ماهی، هنگامی که در محوطه‌ای کوچک و درسته محبوس بماند، پی‌برم، و هنگامی که به وضع انباری که در آن زندانی بودم، و به زمان طولانی که کشتی برای صید نهنگ به کار می‌رفته است می‌اندیشم، از بیدار شدن از چنان خواب خطرناک پیشتر متعجب می‌شوم تا این واقعیت که سه شبانه‌روز کامل و بدون‌وقفه در خواب مانده بودم.

آگوست بی‌آنکه درجه را ببندد، با صدای آهسته مرا صدا زده بود، اما جوابی نشنیده بود. سپس درجه را بسته بود و بلندتر صدایم زده بود، و سرانجام فریاد کشیده بود، اما من همچنان در خواب مانده بودم و به خرخر ادامه می‌دادم. آنگاه دچار دودلی شده بود چراکه برای عبور از

میان اشیاء و ابزار چیده شده در راهرو و رسیدن به من و نیز برگشتن همین مسیر، مدتی وقت لازم بود و چه‌بسا در این فاصله ناخدا بارنارد که برای نوشتن و تنظیم اوراق مربوط به این سفر هر دم احتیاج به کمک او داشت، متوجه غیبتش می‌شد. بنابراین پس از اندکی فکر کردن، به این نتیجه رسیده بود که بهتر است به اتاقش برگردد و برای دیدن من منتظر موقعیت دیگری بماند. یکی دیگر از علل اتخاذ چنین تصمیمی این بود که او تصور کرده بود من در خوابی خوش و عمیق فرو رفته‌ام، و به هیچوجه تصور نمی‌کرد که من دچار مسمومیت ناشی از هوای انبار شده باشم. هنگامی که به این نتایج رسیده بود، توجهش به سروصداهایی از طرف اتاقها جلب شد. بنابراین به سرعت از دریچه بالا رفت و آن را بست، سپس در اتاقش را باز کرد. به محض این‌که پایش را در آستانه در گذاشت گلوله‌ای به‌سویش شلیک شد و در همان حال ضربه‌ای نیز به سرش وارد آمد.

دستی نیروسند گلویش را فشرد و او را درازکش کف اتاق نگه‌داشت، با این همه می‌توانست ببیند در اطرافش چه می‌گذرد. پدرش، با دستها و پاها بسته همچنان که سرش رو به پایین بود، روی پله‌ها افتاده بود، و از زخم عمیقی که بر پیشانی داشت، خون همچون جوی کوچکی روان بود. پدرش حرفی نمی‌زد و به‌نظر می‌آمد که لحظات واپسین را می‌گذراند. ناخدا دوم درحالی که با نگاهی شیطان‌صفتانه او را می‌نگریست رویش خم شده بود و جیبهایش را جست‌وجو می‌کرد که در همان لحظه، کیف بزرگی را نیز با یک زمان‌سنج از جیب بغل او بیرون آورد. هفت تن از کارکنان و ملوانان نیز (از جمله آشپز کشتی که سیاه‌پوست بود) در جست‌وجوی اسلحه اتاقها را زیرورو می‌کردند و خیلی زود همگی تفنگ و باروت برای تهیه فشنگ به‌دست آوردند. جز ناخدا بارنارد و آگوست،

روی همرفته نه تن از پست‌ترین خدمه کشتی، در آنجا بودند. راهزنان پس از این‌که دستهای دوستم را از پشت با طناب بستند، او را همراه خود به عرشه بردند. از آنجا یک‌راست به سوی عرشه جلو کشتی رفتند؛ دو تن از شورشیان تبر به دست در یک طرف پله‌های زیر عرشه ایستاده بودند و دو تن دیگر نزدیک دیواره کشتی. ناخدا دوم به صدای بلند فریاد زد:

«آهای، شما که آن پایین هستید، صدای مرا می‌شنوید؟ یالا، همگی بیایید روی عرشه! یک نفر به یک نفر، خوب متوجه شدید!- کسی هم غر نزند!»

چند دقیقه گذشت تا سرانجام کسی جرأت کرد و خود را نشان داد: جاشویی انگلیسی، گریه‌کنان بالا آمد و با گریه‌های ترحم‌انگیز و کلماتی التماس‌آمیز، از ناخدا دوم تقاضا کرد او را نکشد. تنها پاسخ به تقاضایش، ضربه تبر بود که بر پیشانی‌اش فرود آمد. مرد بیچاره بی آن‌که فرصت آه کشیدن پیدا کند، روی عرشه در غلتید و آشفته سیاه‌پوست خم شد و انگار بچه‌ای را بغل کند، جسد او را برداشت و آهسته به دریا انداخت. مردانی که پایین بودند، به شنیدن صدای افتادن جسمی سنگین به کلی از آمدن به روی عرشه خودداری کردند؛ وعده‌ها و تهدیدها همه بی‌اثر ماند، سرانجام به پیشنهاد یکی از شورشیان درون انبار پایین را پر از دود کردند. آن‌گاه همه افرادی که آنجا بودند به بالا هجوم آوردند، به طوری که یک لحظه چنین به نظر رسید که اختیار کشتی از دست شورشیان بیرون آمده است. سرانجام شورشیان موفق شدند عرشه کوچک جلو را ببندند و تنها شش تن از خدمه پایین توانستند خود را به عرشه برسانند. این شش تن که بی‌سلاح بودند، با توجه به عدم امکان مقاومت در برابر شورشیان، پس از زد و خوردی کوتاه تسلیم شدند. ناخدا دوم وعده‌های دل‌پذیری به آنها داد-

بدون شک برای این که افراد حبس شده را وادار به تسلیم کند- چون آنها بی هیچ مشکلی می توانستند تمام گفت وگوهای را که در بالا انجام می شد بشنوند. نتیجه کار میزان تیزی و در عین حال خوی آدم کشی ددمشانه او را اثبات می کند. همه زندانیها در عرشه جلو اظهار داشتند که می خواهند تسلیم شوند، و از این روی یک به یک جلو آمدند و شورشیان دست و پاهایشان را بستند و آنها را کنار شش نفر اولیه خواباندند؛ شمار کسانی که در شورش شرکت نکرده بودند به بیست و هفت نفر می رسید. پس از آن هراس انگیزترین قضایاها آغاز شد. ملوانان دست و پابسته را، به سوی معبری که قسمتهای عقب و جلو کشتی را به هم وصل می کرد می کشاندند. در آنجا آشپز تیر به دست ایستاده بود، و به سر هرکسی که راهزنان به جلو هل می دادند، ضربه ای وارد می کرد. بیست و دو تن به این ترتیب جانشان را از دست دادند، و آگوست نیز که خود را از دست رفته احساس می کرد، هردم منتظر بود تا نوبتش برسد. اما ظاهراً آدمکشها یا خسته شده بودند، و یا از کار نفرت انگیزشان به ستوه آمده بودند، زیرا چهار تن باقیمانده و دوستم که مثل دیگران دست و پابسته روی عرشه افتاده بودند، به طور موقت مصون ماندند. در همان دم ناخدا دوم دستور داد از انبار مشروب بیاورند، و همه افراد دسته آدمکشها تا غروب به باده گساری پرداختند. آنگاه میان آنها، بر سر تعیین سرنوشت افراد باقی مانده که، در دو قدمی آنها افتاده بودند و تمام حرفهایشان را می شنیدند، مشاجره ای در گرفت. از قرار معلوم مشروب حالت درنده خویی شماری از شورشیان را تغییر داده بود چرا که اظهار داشتند بهتر است بقیه زندانیان را رها کنند به شرطی که به آنان پیوندند و سهمشان را از غارت کشتی نیز بپذیرند. با این همه آشپز سیاه پوست (که از

هر نظر هیولایی واقعی بود و به اندازه ناخدا دوم روی دیگران نفوذ داشت) حاضر نشد حتا یک کلمه از این پیشنهادها را بپذیرد و هر لحظه می‌خواست از جا بلند شود و برای ادامه کار ددمشانه‌اش روی پل اتصال دو عرشه برود. خوشبختانه بر اثر افراط در نوشیدن مشروب چنان ضعیف شده بود که مخالفانِ روش خونخوارانه او، موفق شدند برجا میخکوبش کنند. در میان اینان طناب بافی به نام درک پیترز^۱ بود. این شخص، پسر زنی سرخ‌پوست از طایفه اوپساروکا^۲ بود که در استحکامات طبیعی «کوههای سیاه»، نزدیک سرچشمه میسوری^۳، زندگی می‌کردند. پدرش اگر اشتباه نکنم پوست‌فروش بوده، یا شاید هم ارتباطهای تجاری با مراکز بازرگانی سرخ‌پوستان در سواحل رود لوئیس^۴ داشته است. و اما این پیترز، مردی با قیافه‌ای چنان سبانه بود که هرگز تا آن موقع ندیده بودم. اگرچه قدش کوتاه بود و به یک متر و نیم نمی‌رسید اما اندامی عضلانی و هرکول‌وار داشت. به‌ویژه دستهای چنان درشت و پهن بود که شباهتی به دستهای انسان نداشت. بازوانش همچون پاهایش به‌نحوعجیبی قوس داشت و به‌نظر نمی‌آمد که هیچ‌گونه حالت انعطاف‌پذیری در آنها وجود داشته باشد. سر بسیار بزرگ بی‌مویش به‌نحو اغراق‌آمیزی بی‌قواره بود، و مانند سر سیاه‌پوستان پستی و بلندی داشت. برای پوشاندن سر طاسش، معمولاً کلاه‌گیسی از پوست مگ اسپانیایی یا خرس خاکستری آمریکایی به‌سر می‌گذاشت. اما در آن موقع، تکه پوست خرسی به‌سر داشت و این موضوع به سببیت طبیعی چهره‌اش، که حالت نژاد اوپساروکا را حفظ کرده بود می‌افزود. دهانش چنان بزرگ بود که تقریباً از یک گوش تا گوش دیگر ادامه می‌یافت، لبهایش نازک بود و به‌نظر می‌آمد، مثل دیگر اعضای

1. Dirk Peters

2. Upsarokas

3. Missouri

4. Lewis

بدنش فاقد هرگونه انعطاف پذیری باشد، به نحوی که حالت تحکم آمیز آنها، تحت تأثیر هیچگونه تأثر یا احساسی به هم نمی خورد. این حالت تحکم آمیز چهره او با دندانهای بلند و تیزش که چنان برآمده بود که لبهایش نمی توانست آنها را کاملاً بپوشاند. تشدید می شد. اگر کسی نگاهی سرسری به او می کرد، می پنداشت که از خنده غش و ریه می رود، اما با کمی دقت آدم برخورد می لرزید، چون اگر این حالت چهره او را می شد حمل بر شادمانی کرد، چیزی جز شادمانی غول یا هیولایی نمی توانست باشد. در میان ملوانان ناتتوکت، افسانه های زیادی درباره این موجود عجیب نقل می شد. همه این لطیفه ها برای اثبات قدرت بدنی اعجاب آور او به هنگام کوچکترین تحریک یا خشم بود، و حتا برخی از این داستانها این فکر را به انسان القا می کرد که او از عقل و شعور کافی برخوردار نیست. اما بر عرشه گرامپوس، و در لحظه شورش، حالتی آرام و حتا تمسخرآمیز داشته است. اگر در توصیف خصوصیات درک پیترز تکیه می کنم، به این دلیل است که او عامل اصلی نجات جان اگوست بوده است، و من در نقل ماجراهایی که برایم رخ داده است، بارها درباره او صحبت خواهم کرد، ماجراهایی که به ویژه قسمتهای آخر آن چنان از حد و مرز تجربیات انسانی و حدود باورهای طبیعی می گذرد، که من در شرح آنها، به هیچ وجه امیدوار نیستم بتوانم گفته هایم را به خوانندگان بقبولانم، مگر این که با گذشت زمان و پیشرفت دانش بشری، بتوان مژ اثبات به پاره ای از مهمترین آنها زد.

پس از تردیدهای فراوان، و دو سه درگیری شدید، سرانجام این طور تصمیم گرفته شد که کلیه زندانیها (جز اگوست، که پیترز، به نحو خنده آوری، اصرار کرده بود او را به عنوان منشی خود نگه دارد) با

کوچکترین قایق در دریا رها شوند. ناخدا دوم به اتاق بارنارد رفت تا ببیند او هنوز زنده است یا خیر؛ فراموش نشود که وقتی یاغیها روی عرشه رفتند، او را در پایین به حال خود رها کردند. کمی بعد، ناخدا، رنگ پریده مثل مرده‌ها، که البته به سبب ناراحتی ناشی از جراحتش کمی حالش جا آمده بود، همراه معاونش ظاهر شد. او به صدایی که به زحمت می‌شد شنید، با افراد سخن گفت و از آنها خواهش کرد او را در دریا رها نکنند، بلکه اجازه دهند به کار هدایت کشتی ادامه دهد و قول داد آنها را، بدون کوچکترین طرح دعوا یا شکایتی در هر جا که مایل بودند پیاده کند. اما مثل این بود که با باد هوا صحبت کرده باشد. دو تن از یاغیها دستهایش را گرفتند و او را درون قایقی انداختند که در مدتی که معاونش به جست‌وجوی او رفته بود به دریا افکنده بودند. دستهای چهار مرد افتاده بر عرشه را باز کردند و به آنها دستور دادند از کشتی پیاده شوند، آنها نیز بدون کوچکترین مقاومتی دستور را اجرا کردند، آگوست اگرچه خیلی تقلا و التماس کرد که به او اجازه دهند دست‌کم با پدرش خداحافظی کند، اما او را به همان حالت دست‌بسته باقی گذاشتند. کوزه‌ای آب و کمی بیسکویت به افراد نگون‌بختی که پیاده شده بودند دادند، اما هیچ چیز در اختیار آنان نگذاشتند نه دکلی، نه بادبانی نه پارویی و نه قطب‌نمایی. سپس چند دقیقه قایق را در عقب کشتی به حالت یدک کشیدند و دوباره به شور پرداختند؛ و سرانجام قایق را به حال خود رها کردند. دیگر شب فرود آمده بود، اما نه ماه در آسمان بود و نه ستاره‌ای دیده می‌شد. دریا متلاطم و خوف‌انگیز بود، اگرچه باد تندی نمی‌وزید. قایق خیلی زود از نظر ناپدید شد، و البته امید چندان‌ی به سرنوشت آن بیچاره‌ها نمی‌شد بست. اما چون این واقعه در ۳۵ درجه و ۳۰ دقیقه عرض جغرافیایی

شمالی و ۶۱ درجه و ۲۰ دقیقه طول جغرافیایی غربی اتفاق افتاده بود در نتیجه قایق، فاصله چندانی با جزایر برمودا^۱ نداشت. به همین جهت آگوست با این فکر که شاید قایق، موفق شود به خشکی برسد و یا آنقدر به طرف خشکی پیش برود که با کشتیهای نزدیک ساحل برخورد کند، خود را تسلی داده بود.

در این هنگام شورشیان تمام بادبانها را باز کردند و کشتی با سرعت تمام در جهت جنوب غربی به راهش ادامه داد. گویا یاغیها در نظر داشته‌اند دست به سرقت دریایی بزنند. تا آنجا که آگوست دریافت، آنها قصد داشته‌اند جلو کشتی‌ای را بگیرند که قرار بوده است از جزایر دماغه سبز به پورتوریکو^۲ برود. شورشیان به آگوست که دیگر دستهایش را باز کرده بودند، توجهی نداشتند و او نیز توانسته بود آزادانه تاپای پله‌های اتاق ناخدا برود و به حرفهای آنها گوش دهد. درک پترز رفتار خوبی با او در پیش گرفت و حتی یک بار هم جان او را در برابر وحشیگریهای آشپز سیاه‌پوست نجات داد. موقعیت او همواره دشوار و غم‌انگیز بود، چون افراد یاغی همیشه مست بودند و از این رو او نمی‌توانست به خلق و خوی آنان و نیز به بی‌توجهی‌شان نسبت به خودش اعتماد چندانی داشته باشد. برای من تعریف کرد که در میان همه این گرفتاریها، تمامی هم و غمش وضعیت دردبار و خطرناک من بود، و من هم به راستی دلیلی نداشتم که در صمیمیت و دوستی او نسبت به خود تردید کنم. بارها خواسته بود راز حضور مرا در کشتی برای شورشیها برملا کند؛ اما به این دلیل خودداری کرده بود که از یک طرف به یاد وحشیگریهای آنها می‌افتاد که خود ناظرش بوده است و از طرف دیگر امیدوار بوده است بتواند به کمک من

بشتابد. برای موفق شدن در این کار، مدام مراقب بوده است، اما به‌رغم هوشیاری سرسختانه‌اش، تنها سه روز پس از روزی که قایق کوچک را در دریا رها کرده بودند، توانسته بود موقعیت مناسب برای چنین کاری به‌دست آورد. سرانجام در پایان روز سوم باد تندی از شرق شروع به وزیدن کرد و همهٔ یاغیها ناچار شدند به‌جمع کردن بادبانها بپردازند. با استفاده از آشفته‌گی اوضاع که در پی این امر روی داد، اُگوست موفق شد بی‌آن‌که او را ببینند، وارد اتاقش شود. اما با اندوه و وحشت فراوان مشاهده کرد که از اتاقش به‌عنوان انبار ذخیرهٔ مواد غذایی و ملزومات کشتی استفاده کرده‌اند، و مقداری زنجیر کهنه را که پیش‌تر زیر نردبان اتاق ناخدا بود، بیرون آورده‌اند تا جای آن، یک صندوق بگذارند، و اکنون این زنجیرها را درست روی دریچهٔ نهانگاه من ریخته بودند! برداشتن آنها از آنجا بی‌آنکه کسی متوجه این جابه‌جایی شود ناممکن بود؛ از این‌رو با سرعت هرچه تمام‌تر روی عرشه برگشت. درست همان موقع معاون ناخدا با او برخورد کرده بود و گلوش را گرفته بود و از او پرسیده بود در اتاقها چه می‌کرده است، و می‌خواست او را از روی دیوارهٔ کشتی توی دریا بیندازد که درک پیترز سر رسید و بار دیگر زندگی او را نجات داد. آن‌وقت یک جفت دستبند (که در کشتی چندتا از آنها بود) به دستهایش زدند و پاهایش را نیز با طناب بستند. سپس او را به اتاق خدمه، که زیر عرشهٔ جلو کشتی قرار داشت بردند و روی یکی از تختخوابهای زیرین که کنار دیوارهٔ کشتی گذاشته شده بود انداختند و تأکید کردند که «تا این کشتی کشتی بادبانی است»، حق ندارد قدم بر عرشه بگذارد. این جمله‌ای بود که آشپز هنگام انداختن او روی تخت به زبان آورده بود؛ از این جمله و مفهوم آن چه منظوری داشت، هیچ معلوم نیست. با این‌همه دنبالهٔ ماجرا، همان‌طور که برایتان خواهم گفت به‌نفع من و در جهت خلاصی‌ام ادامه یافت.

نامه‌ای که با خون نوشته شده بود

هنگامی که آشپز اتاق را ترک کرد، دوست من با این تصور که دیگر هرگز زنده از آن تختخواب بیرون نخواهد آمد، برای دقایقی چند دچار نومیدی شدیدی شد. آنگاه بود که تصمیم گرفت با نخستین کسی که وارد آنجا شود، مسئله مخفی شدن مرا در انبار مطرح کند، با این فکر که بهتر بود از آنجا بیرون بیایم و با یاغیها سروکار داشته باشم تا این که از گرسنگی و تشنگی تلف شوم؛- زیرا ده روز می‌گذشت که من در انبار زندانی بودم و کوزه آبم نمی‌توانست بیشتر از چهار روز کفایت کند. ضمن فکر کردن به این موضوع، ناگهان به ذهنش رسید که از طریق انبار بزرگ کشتی با من ارتباط برقرار کند. در شرایطی دیگر، دشواریها و خطرات این اقدام، او را از دست زدن به آن منصرف می‌کرد، اما با وضع موجود، در مجموع امید چندانی به زنده ماندن برایش باقی نمانده بود، بنابراین چیز زیادی از دست نمی‌داد؛ از این رو تمام فکر و ذکرش را مصروف این اقدام جدید کرد. نخستین مسئله‌ای که بایستی حل می‌شد، مسئله دستبند بود. ابتدا راهی برای خلاص شدن از آنها به نظرش نرسید و ترس برش داشت که

نکند در همان آغاز کار متوقف شود، اما پس از معاینه‌ای دقیق، دریافت که اگر دستهایش را خوب جمع کند و به هم بفشارد، خواهد توانست با تحمل اندک ناراحتی و تلاش هروقت خواست آنها را بیرون بیاورد. این نوع دستبندها برای مرد جوانی مثل او که هنوز استخوانهایش زیاد درشت و حجیم نشده بود، نمی‌توانست به کار رود. آنگاه طناب پاهایش را بازکرد و آن را طوری گذاشت که اگر کسی وارد اتاق شد، بتواند به آسانی دوباره به پاهایش ببندد، پس از آن به معاینه دیواری که نزدیک تختخواب بود پرداخت. دیوار از چوب نرم صنوبر درست شده بود و پس از بررسی کامل دریافت که خواهد توانست آن را کنار بزند و عبور کند. صدایی در بالای پله‌ها در قسمت عرشه جلو شنیده شد؛ فقط فرصت این را یافت که دست راستش را درون دستبند کند (دست چپش همچنان درون آن مانده بود)، و طناب را با گره لغزان دور پاهایش ببندد؛ این درک پیترز بود که پایین می‌آمد و به دنبالش بری، که وارد اتاق شد و بی‌درنگ پرید روی تختخواب و خوابید. سگ را آگوست به کشتی آورده بود، چون می‌دانست خیلی به او علاقه دارم، و فکر کرده بود با داشتن او در کنارم، سفر خوب و شادمانه‌ای را خواهم داشت. بلافاصله پس از فرستادن من به انبار، به منزلمان رفته بود و سگ را همراه آورده بود، اما فراموش کرده بود هنگام دادن ساعت این موضوع را به من اطلاع دهد.

پس از شورش، این نخستین بار بود که سگ را همراه درک پیترز می‌دید. تا آن زمان تصور کرده بود یکی از هم‌دستان بدجنس معاون ناخدا، حیوان را به دریا انداخته است. از قرار معلوم بری به هنگام مشاجرات، در سوراخی، زیر یکی از قایق‌های مخصوص صید نهنگ خزیده بود و چون جای کافی نداشت نتوانسته بود از آنجا بیرون بیاید.

سرانجام پیترز از روی خوش نیتی حیوان را خلاص کرده و پیش دوستم آورده بود تا احساس تنهایی نکند. کمی هم گوشت نمک سود، چند سیب زمینی پخته و یک ظرف آب هم برایشان گذاشته بود و سپس آنها را ترک کرده بود، و قول داده بود فردا باز هم، غذا و آب برایشان بیاورد.

اگوست پس از رفتن پیترز، دستهایش را از دستبند بیرون آورد، طناب پاهایش را باز کرد، گوشه تشکی را که روی آن خوابیده بود بالا زد و چاقویش را که آنجا مخفی کرده بود برداشت (یاغیها لازم ندانسته بودند جیبهای او را بررسی کنند)، بعد با چاقو شروع به برداشتن یکی از تخته های دیوار کرد که نزدیک کف اتاق و زیر تخت خواب قرار داشت. علت انتخاب آن جا برای کندن این بود که در صورت آمدن کسی، بتواند بی درنگ کار را متوقف کند، و با انداختن تشک روی تخت همه چیز را بپوشاند. اما تمام روز کسی مزاحمش نشد، و شب نیز، توانست تخته را به دقت از جایش بیرون آورد. باید خاطر نشان کرد که از هنگام شورش، هیچ یک از خدمه، دیگر در اتاق زیر عرشه جلو نمی خوابید، و همگی در اتاق عرشه عقب زندگی می کردند، و با نوشیدن شرابها و خوردن غذاهای ناخدا بارنارد دلی از عزا درمی آوردند و به کارهای مربوط به کشتی هم، جز در موارد بسیار ضرور، توجهی نداشتند.

این اوضاع به نفع من و اگوست تمام شد، و گرنه او هرگز موفق نمی شد خودش را به من برساند. با استفاده از این موقعیت او نقشه اش را با اطمینان کامل دنبال می کرد. با این همه، با دمیدن روز هنوز کارش را تمام نکرده بود، چون بایستی تخته دوم را هم ازجا درمی آورد تا بتواند از سوراخ ایجاد شده به آسانی عبور کند و به طرف انبار فوقانی بیاید. پس از این کار به انبار فوقانی رسید، بدون دشواری چندانی تا زیر عرشه جلو آمد،

اگرچه در این عملیات، ناچار شد از روی ردیف بشکه‌های روغن بگذرد که تا سقف انبار روی هم چیده شده بود، و فقط راه باریکی میان آنها باز مانده بود تا او بتواند بدنش را از میان آن بلغزاند. به در عرشه که رسید، متوجه شد بیری نیز با گذاشتن از میان ردیف بشکه‌ها دنبال او آمده است. اما دشواری اصلی این کار گذاشتن از میان بارهای کشتی برای رسیدن به انبار طبقهٔ زیرین بود و امکان نداشت بتواند پیش از دمیدن روز، به مخفیگاه من برسد.

بنابراین تصمیم گرفت از راهی که آمده بود برگردد و تا شب منتظر بماند. به این منظور و برای صرفه‌جویی در وقت شروع به بلند کردن دری کرد که به عرشهٔ زیرین راه داشت. اما به محض این‌که در کمی بلند شد، بیری با یک جست میان در پرید. یک دم، ناشکیبا، اطراف را بو کرد و همچنان که زوزه‌ای بلند می‌کشید، با پنجه شروع به خراشیدن کرد، مثل این‌که می‌خواست در را از جا بکند. واضح بود که با این رفتار می‌خواست نشان دهد که متوجه حضور من در انبار شده است، و آگوست به این فکر افتاد که اگر حیوان را آزاد بگذارد، خودش را به من خواهد رساند. آن وقت بود که به فکر افتاد نامه‌ای برای من بفرستد، چون مهم این بود که به من بفهماند در شرایط فعلی بهتر بود اقدامی برای خارج شدن از مخفیگاهم نکنم، و به‌طور خلاصه، هیچ اطمینانی نداشت که بتواند، صبح روز بعد، همان‌طور که در نظر داشت، پیش من بیاید. رویدادهای بعدی نشان داد که این فکر چقدر بجا بوده است؛ چون اگر من نامه را دریافت نکرده بودم، بی‌تردید دست به اقدامی نومیدانه می‌زدم که سبب جلب توجه خدمهٔ کشتی می‌شد و در نتیجه به احتمال قریب به یقین به قیمت جان هر دو ما تمام می‌شد.

اکنون که تصمیم گرفته بود برایم نامه بنویسد، اشکال کار فراهم کردن وسایل نوشتن بود. به زودی از خلال دندانِ کهنه‌ای به جای قلم استفاده کرد. تازه، این کار را هم از روی حدس و گمان انجام داد چون فضای میان دو عرشه به شدت تاریک بود. از تکه کاغذی که در جیبش بود و قرار بود به عنوان نامهٔ قلبی از جانب آقای راس برای پدرم فرستاده شود برای نوشتن پیام استفاده کرده بود. چون نخستین نامه‌ای که آگوست نوشته بود، در تقلید دستخط آقای راس چندان موفق نبود و قسمتی از آن نیز سفید مانده بود، آن را مجاله کرده و خوشبختانه در آن موقع توی جیبش گذاشته بود و نامهٔ دوم را برای پدرم فرستاده بود. اکنون بایستی جوهر تهیه می‌کرد، که آن را هم با شکاف کوچکی که با چاق در نوک انگشتش ایجاد کرد و با بیرون آوردن خون به دست آورد؛ مثل تمام زخمهای نوک انگشت، خون زیادی از آن بیرون جست. نامه را در تاریکی و به دشواری، تا جایی که می‌توانست درشت و خوانا نوشت. این یادداشت به طور خلاصه توضیح می‌داد که در کشتی شورش رخ داده بود، ناخدا بارنارد را در دریا رها کرده بودند، و سن می‌توانستم منتظر آب و آذوقه بمانم، اما نبایستی خود را به مخاطره می‌انداختم و آفتابی می‌شدم. پیام با این کلمات پایان می‌یافت: «من این نامه را با خون نوشته‌ام» - مخفی بمانید، - زندگی‌تان به این کار بستگی دارد.»

کاغذ را با نخ به پشت سگ گره زده بود و سپس حیوان را از راه در زیر عرشه نزد من فرستاده بود و خودش به عرشهٔ جلو و به اتاقی که در آن زندانی شده بود، بازگشته بود، بی آن‌که در غیبت او کوچکترین نشانی از آمدن کسی به آنجا مشهود باشد. برای این‌که سوراخ ایجاد شده در تیغه را بپوشاند، چاقویش را بالای آن فروبرده و بارانی زمختی را که زیر تخت

یافته بود به آن آویزان کرده بود.

تازه این کارها تمام شده بود که درک پیترز پیش او آمد، و اگرچه مست بود، اما اخلاقش خوش بود و مطابق قولش، برای دوستم آب و غذا آورد. غذا، ده دوازده تا سیب زمینی درشت ایرلندی کبابی و کوزه‌ای آب بود. بعد، چند دقیقه روی صندوقی که کنار تخت قرار داشت نشست، و راحت شروع کرد به پرحرفی دربارهٔ معاون ناخدا و وقایعی که در کشتی رخ می‌داد. رفتارش بسیار دمدمی و حتا غریب بود. آگوست گاهی از رفتار عجیب او سخت نگران می‌شد. سرانجام، از جا برخاست و هنگام خارج شدن قول داد که فردا ناهار خوبی برای زندانی‌اش بیاورد.

در آن روز دو تن از صیادان نهنگ همراه آشپز پایین آمدند که البته هر سه سیاه مست بودند. همچون پیترز، بی‌ملاحظه شروع به بحث دربارهٔ نقشه‌های آینده‌شان کردند. گویا همهٔ یاغیها در مورد هدف نهایی سفر، اختلاف نظر داشتند و در هیچ مورد به توافق نمی‌رسیدند مگر دربارهٔ حمله به کشتی‌ای که از دماغهٔ سبز می‌آمد و هر دم در انتظار برخورد با آن بودند. آن‌طور که دوستم توانسته بود بفهمد، علت اصلی شورش تنها علاقه برای به‌چنگ آوردن غنائم نبوده است، بلکه معاون ناخدا، کینه‌ای خصوصی نسبت به ناخدا بارنارد داشته است. اکنون یاغیها به دو دستهٔ یکسره متمایز تقسیم شده بودند: یکی زیر نظر ناخدا دوم و دیگری تحت فرمان آشپز. افراد گروه اول می‌خواستند نخستین کشتی را که سر راه خود می‌دیدند تصرف کنند و آن را برای سرقت‌های دریایی در یکی از جزایر آتیل مجهز سازند. دستهٔ دوم، که قوی‌تر بود و درک پیترز نیز جزو آنها بود بر این عقیده بودند که همان مسیری را که در ابتدا برای سفر کشتی تعیین شده بود، به طرف جنوب اقیانوس آرام ادامه دهند، و در آنجا، یا به

صید نهنگ پیردازند، یا بنا به موقعیت و رویدادها، به کاری دیگر دست بزنند.

پیشنهادهای پیترز که سفرهای زیادی به آن نواحی کرده بود، در نظر این سه یاغی که از فرط مستی تلوتلو می‌خوردند و درانتخاب نقشه‌های درهم و برهم برای کسب سود و لذت مردد بودند، ارزش زیادی داشت. پیترز به‌ویژه در مورد دنیای متنوع و لذت بخشی که در جزایر بی‌شمار اقیانوس آرام بود، دربارهٔ امنیت کامل و آزادی مطلق که در آنجا خواهند داشت و همچنین دربارهٔ آب و هوای دلپذیر، امکانات زندگی و غذای مطبوع و سرانجام زیبایی اشتهابرانگیز زنهای آنجا، خیلی تأکید و اصرار ورزیده بود. تا آن زمان هنوز هیچ تصمیم قطعی نگرفته بودند، اما چشم‌اندازهایی که طناب‌باف سرخ‌پوست به همه نشان داده بود، روی قوهٔ تخیل پرحرارت ملوانان اثر خود را کرده بود و همهٔ احتمالات حاکی از این بود که سرانجام پیشنهاد او اجرا خواهد شد.

سه مرد یک ساعت بعد از آنجا رفتند، و آن روز، دیگر هیچ‌کس به زندان دوست سن نیامد. آگوست تا شب ساکت برجا ماند. آنگاه دستبند را از دستش درآورد و طناب را از پاهایش بازکرد و آمادهٔ اقدام تازه‌ای شد. روی یکی از تختها یک بطری خالی پیدا کرد و آن را از آب کوزه‌ای که پیترز برایش آورده بود پرکرد، سپس چند سیب‌زمینی در جیش ریخت. باخوشحالی فراوان فانوسی را هم در اتاق یافت که تکه شمعی در آن مانده بود، و چون کبریت فسفری داشت، می‌توانست هرگاه که لازم دانست آن را روشن کند.

هنگامی که حمامی تاریک شد، تختخواب را طوری درست کرد که نشان می‌داد مردی در آن خوابیده است و سپس از سوراخ ایجادشده در

دیواره گذشت و بارانی را دوباره در برابر آن به چاقویش آویزان کرد تا سوراخ دیده نشود. این کار به آسانی انجام شد و پس از آن تخته‌ها را در جای خود قرار داد. اکنون در فضای میان دو عرشه بود و توانست به سادگی راهش را پیدا کند، چنان‌که پیشتر نیز این کار را زیر عرشه دوم و میان چلیکهای روغن برای رسیدن به در بزرگ عرشه کرده بود. به آنجا که رسید شمع درون فانوس را روشن کرد و به دشواری زیاد، از میان بارها و لوازم به هم فشرده انبار به پیشروی ادامه داد. چند لحظه بعد از سنگینی هوا و بوی ناراحت‌کننده آنجا دچار زحمت شد. باورش نمی‌شد که من توانسته باشم در این مدت، با امتنشق چنین هوای خفه‌کننده‌ای زنده بمانم. بارها صدایم زد، اما پاسخی نشنید و به این ترتیب دلهره‌اش صورت واقعیت به خود گرفت. کشتی به سرعت تمام در دریا پیش می‌رفت، و در نتیجه سروصدا چنان زیاد بود، که شنیدن صدای ضعیفی همچون تنفس یا خرخر من بی‌نتیجه بود. فانوس را هربار که جای مناسبی پیدا می‌کرد، تاحد ممکن بالا می‌گرفت، به این منظور که با فرستادن نور، در صورتی که زنده باشم، به سن بفهماند که کمک نزدیک می‌شود. با این‌همه، صدایی از طرف سن به گوشش نمی‌رسید، و فرض مردن من، کم‌کم جنبه یقین به خود می‌گرفت. با همه اینها تصمیم گرفت، اگر ممکن شود، راهی تا صندوق مخفیگاه من باز کند، تا بتواند دست‌کم از آنچه می‌ترسید یقین حاصل کند. مدتی دیگر درگیر با تشویشی متقلب‌کننده جلو رفت، تا این‌که سرانجام به جایی رسید که راه کاملاً بسته شده بود، و دیگر برایش امکان نداشت یک قدم به جلو بردارد. مقهور نگرانیها و ناراحتیها، خود را روی توده به هم ریخته ابزار و لوازم انداخت و مثل بچه‌ها شروع به گریه کرد. در همان وقت صدای شکستن بطری، که من به

زمین زده بودم به گوشش رسید، این واقعه خیلی فرخنده بود، چون درواقع رشته حیات من به همین واقعه ناچیز و پیش‌پاافتاده بستگی داشت. چند سال گذشت تا من از این قضیه باخبر شدم. شرمی طبیعی و ندامتی ناشی از ضعف نفس و بی‌تصمیمی، مانع از این شد که آگوست این جریان را بلافاصله برای من تعریف کند، ولی دوستی عمیق و بدون حد و مرزی که نسبت به من داشت، بعدها به او اجازه داد همه چیز را برای من بگوید. هنگامی که در سر راهش با موانعی برخورد که پیشروی او را سد می‌کرد، به فکرش رسید دست از این اقدام بردارد و به اتفاقی که در آن زندانی بود برگردد. پیش از محکوم کردن او برای چنین طرزفکری، بایستی شرایط دشوار و فرساینده‌ای را که در آن قرار داشت در نظر گرفت. شب به سرعت می‌گذشت و هرآن ممکن بود یاغیها به غیبت او در اتاق پی‌برند؛ چیزی که اگر قبل از دمیدن روز به تخت‌خوابش بر نمی‌گشت، بی‌تردید رخ می‌داد. شمع درون فانوس به زودی تمام می‌شد و پس از آن تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت و بسیار دشوار بود که بتواند در میان ظلمت راهش را پیدا کند و برگردد. وانگهی به دلایل زیاد حق داشت گمان کند من مرده‌ام، در چنین صورتی فایده‌ای نداشت که خود را تا صندوق مخفیگاه برساند، درحالی که این کار برای او متضمن خطراتی بیشمار بود که بایستی بیهوده با آن مواجه می‌شد. چندین بار مرا صدا زده بود و من هم هیچ پاسخی نداده بودم. من یازده شبانه‌روز فقط با آبی که روزاول در اختیارم گذاشته بود در انبار زندانی مانده بودم؛ ذخیره‌ای که بی‌شک در روزهای اول چندان ملاحظه‌ای در مصرف آن نکرده بودم، چون اطمینان داشتم ذخیره آب زود به زود تجدید خواهد شد. هوا نیز، باتوجه به این که او از هوای تازه و تمیز اتاقش به درون هوای محبوس و گرفته زیر عرشه

آمده بود، بایستی به نظرش سراسر آلوده و مسموم‌کننده آمده باشد و از این‌رو بسیار تحمل‌ناپذیرتر از موقعی که من در انبار و در صندوقم، دوران انتظار را می‌گذراندم، چون در آن موقع ماهها بود که دریچه‌های بزرگی که عرشه را به قسمت‌های زیرین وصل می‌کرد، به‌طور دائم بازمانده بود. به این همه، صحنه‌های وحشتناک شورش و خونریزی را هم که دوست من شاهدش بوده است بایستی افزود، و نیز زندانی شدنش، محرومیت‌هایش، خطر مرگ که همواره و در همه‌جا در کمینش بود، و زندگی‌اش که هر دم به تار مویی بسته بود، همه این موقعیتها برای از پای درآوردن قوی‌ترین روحیه‌ها نیز کافی بود. مطمئنم شما هم مثل من و به‌آسانی این حالت اهمال و مستی در دوستی و وفاداری را بیشتر با احساسی حاکی از اندوه قضاوت خواهید کرد تا از روی خشم.

صدای شکستن بطری به گوش آگوست رسیده بود، اما اطمینان نداشت که این صدا از انبار و از مخفیگاه من آمده باشد. با این‌همه، همین تردید، مشوق خوبی برای ادامهٔ جست‌وجوهایش شد. از این‌رو خود را تا نزدیک من رساند و با استفاده از چند لحظه که دریا آرام‌تر شد و کشتی کمتر تکان می‌خورد، با تمام قدرت چندین بار مرا صدا زد، بدون این‌که اهمیت دهد ممکن است خدمهٔ کشتی صدایش را بشنوند. به یاد دارید که صدای او را من در آن لحظه می‌شنیدم، اما چنان دست‌خوش هیجان و انقلاب درونی شده بودم که قادر به پاسخ گفتن به او نمی‌شدم. در آن هنگام چون یقین کرده بود دلشوره‌اش دربارهٔ سرنوشت من واقعیت داشته است، تصمیم گرفت بدون اتلاف وقت و باشتاب خودش را به اتاق زیر عرشهٔ جلو برساند. در این شتاب چند صندوق کوچک را پایین ریخت که صدایش را من هم شنیدم. صدای افتادن چاقوی مرا که شنید دوباره

دچار تردید شد، راه زیادی را برای برگشتن طی کرده بود. اما بلافاصله راه طی شده را برگشت، روی بارها و لوازم رفت و با استفاده از چند لحظه سکوت و تلاطم دریا، بار دیگر با صدای بلند اسم مرا به زبان آورد. این بار سرانجام من صدایم را باز یافتم و توانستم پاسخش بدهم. غرق در شادی از زنده یافتن من، تصمیم گرفت برای رسیدن به من همه خطرهای مشکلات را نادیده بگیرد. تا جایی که برایش امکان داشت، خود را از هزارتویی که در آن زندانی شده بود رها کند و به محوطه‌ای بازتر رسید که امیدوارکننده‌تر بود، و سرانجام پس از کوششهای بیشمار، باختگی و فرسودگی فراوان به محل صندوق من رسید.

۶

پرتو امید

در آن مدت که در انبار و کنار صندوق مخفیگاه بودیم، اُگوست فقط خلاصه‌ای از مهمترین پشامدها را برایم تعریف کرد. بعدها بود که همه جزئیات آن را شرح داد. او از ترس این‌که مبادا متوجه غیبتش شوند به خود می‌لرزید، و من در آتش بی صبری می‌سوختم که هرچه زودتر از این زندان وحشتناک رها شوم. بنابراین تصمیم گرفتیم هردو نزدیک سوراخی که در دیواره ایجاد کرده بود برویم و من در آنجا منتظر بمانم تا او سروگوشی آب بدهد. رها کردن بیری در صندوق فکری بود که نه برای من و نه برای اُگوست تحمل‌پذیر نبود. آیا کار دیگری هم می‌شد کرد؟ مسئله این بود. حیوان اکنون آرام گرفته بود، به‌طوری‌که با جسداندن گوش به صندوق، حتا صدای نفس کشیدنش را هم نمی‌شنیدیم. یقین کردم مرده است و تصمیم گرفتم در صندوق را باز کنم. در صندوق که باز شد او را درازکشیده در حال اغما یافتیم، ولی هنوز زنده بود. نباید وقت را تلف می‌کردیم، اما من نمی‌توانستم بی‌هیچ کوششی برای نجات حیوانی که دوبار جانم را نجات داده بود، او را به حال خود رها کنم و بروم. بنابراین

بادشواری و خستگی زیاد او را به دنبال خودمان کشیدیم؛ اگوست اغلب ناچار می‌شد همچنان که حیوان را زیر بغل گرفته بود از صندوقها و موانعی که سر راهمان قرار داشت بالا برود، و این نشانه نیروی بدنی و مهارت و چالاکی او بود، درحالی که من برعکس او، و در فرسودگی کامل، از عهده تلاش فوق‌العاده بر نمی‌آمدم. سرانجام به سوراخ رسیدیم و اگوست بیرون رفت؛ سپس بیری را با خود برد. همه چیز به خوبی و خوشی گذشته بود و خدا را صمیمانه شکر کردیم که ما را از چنان مخمصه دشوار و خطرناکی رهانیده بود. در آن لحظه قرار شد که من نزدیک سوراخ و در پس دیوار بمانم، در این صورت هم اگوست می‌توانست قسمتی از سهم غذا و آب روزانه‌اش را به من برساند، و هم من می‌توانستم هوای تمیزتری استنشاق کنم.

برای روشن شدن پاره‌ای جزئیات این داستان، که در آن راجع به چیدن بارها و لوازم در قسمتهای زیرین کشتی زیاد صحبت کرده‌ام و چه بسا برای خوانندگانی که چیدن منظم و صحیح بارهای کشتی را دیده‌اند مبهم باشد، باید اضافه کنم که طریقه چیدن و تنظیم بارها در کشتی گرامپوس به راستی خجالت‌آور بود و دلیلش، سهل‌انگاری بزرگی از طرف ناخدا بارنارد محسوب می‌شد که دریاوردی دقیق و باتجربه برای مأموریتی چنین پرمخاطره به‌شمار نمی‌آمد. باربندی حقیقی یک کشتی، باید بادقت و مهارت تمام صورت گیرد، و تا آنجا که من اطلاع دارم، خطرناک‌ترین حوادث، هنگامی برای کشتی رخ می‌دهد که این وظیفه با بی‌اعتنایی یا نادانی انجام شده باشد. بیشتر گرفتاریهای کشتیهای باربری ناشی از بی‌توجهی در بارگیری و تنظیم و چیدن آنهاست. مسئله اساسی این است که قسمت تحتانی و نقطه ثقل کشتی، در شدیدترین

تلاطمها تکان نخورد. برای این کار لازم است نه تنها به بارگیری توجه کامل شود، بلکه اهمیت خود بار و این موضوع که آیا بارگیری کامل است یا قسمتی از کشتی بارگیری شده است نیز در نظر گرفته شود.

در مورد اغلب کشتیهای باری، چیدن بارها به وسیله قید دستی انجام می گیرد. به این ترتیب اگر بار کشتی تنباکو یا آرد باشد، بارها چنان تنگ هم فشرده می شوند که بشکه ها یا عدلها بر اثر این فشار پس از تخلیه تامدتی شکل اولیه خود را به دست نمی آورند. این شیوه چیدن بار برای به دست آوردن جای زیادتر در انبار کشتی به کار می رود، زیرا هنگامی که بار کشتی تنباکو یا آرد باشد، پس از پر شدن ظرفیت بارگیری، جای بازی کردن برای بسته ها باقی نمی ماند و از این رو خطری از بابت جابه جا شدن عدلها وجود ندارد، یا دست کم، مشکلی جدی پیش نخواهد آمد. در حقیقت اتفاق افتاده است که روش فشردن بارها با قید دستی، نتایج تأسفباری هم داشته است، که ناشی از پدیده مشخص جابه جا شدن محموله بوده است. برای مثال همه می دانند محموله ای از پنبه که در شرایطی خاص فشرده شده باشد، می تواند به سبب انبساط حجم، شکافهایی در بدنه کشتی ایجاد کرده باعث نفوذ آب شود. همین نتیجه بی هیچ تردیدی در مورد محموله تنباکو و به سبب تخمیر معمولی آن نیز به دست می آید و آن در صورتی است که درزهایی که به طور طبیعی در انحنای عدلها پدید می آید وجود نداشته باشد.

در بارگیری کامل چنانچه نحوه چیدن بارها نیز درست باشد، هیچ خطری کشتی را تهدید نخواهد کرد. اما وقتی که بارگیری کامل نیست و مقداری از فضای انبارها خالی می ماند خطر واقعی متوجه کشتی می شود. کسانی که با وزش شدید و ناگهانی باد مواجه شده اند و یا بدتر از

آن، از این پهلوی به آن پهلوی شدن را، پس از توقف ناگهانی باد، آزموده‌اند، می‌دانند چه خطری تهدیدشان می‌کند. آن وقت است که لزوم چیدن درست بارها در انبار به‌ویژه هنگامی که ظرفیت تکمیل نیست، آشکار می‌شود. وقتی کشتی در هوای بد همه بادبانهایش را جمع کرده است (و فقط با بادبان کوچک روی دماغه حرکت می‌کند)، اگر دماغه به شکل صحیحی ساخته نشده باشد، اغلب از این پهلوی به آن پهلوی می‌خوابد و این حرکت هر پانزده بیست دقیقه یکبار تکرار می‌شود بدون این که نتایج وخیمی داشته باشد، «به شرط این که بارگیری به طرز مناسبی انجام گرفته باشد». و اگر بارگیری درست نباشد با اولین خوابیدن به یک پهلوی، همه بارها از طرف دیگر انبار به آن سو می‌ریزد، و چون به این ترتیب تعادل کشتی به هم می‌خورد و دیگر نمی‌تواند به حالت معمولی درآید، ظرف چند دقیقه آب همه جای آن را فرا می‌گیرد و غرق می‌شود. بی اغراق می‌توان گفت نیمی از کشتیهایی که در هوای توفانی غرق شده‌اند، علتش جابه‌جا شدن بار، یا وزنه تعادل کشتی بوده است.

هنگامی که محموله‌ای، هر کالایی که می‌خواهد باشد، در کشتی بارگیری می‌شود و بسته‌ها و عدلها تا حد امکان کنار هم چیده و فشرده می‌شوند، روی آنها بایستی پوششی از تخته‌های متحرک که همه عرض کشتی را دربر می‌گیرد گذاشته شود. روی این تخته‌ها به‌طور موقت تیرهای حمال می‌گذارند تا به این ترتیب هر چیزی را در جای خود مهار کنند. در مورد حمل غلات یا کالاهای مشابه احتیاطهای دیگری نیز لازم است. انباری که در بندر بارگیری به‌طور کامل پرمی‌شود، هنگام رسیدن به مقصد حداکثر سه چهارم آن توسط محموله اشغال شده است. علت این امر، اگرچه کالا کیل به کیل توسط نماینده خریدار وزن و بارگیری شده

است، این است که کالا (به دلیل متورم بودن آن به هنگام حمل) حجمی به مراتب بیشتر از حجم واقعی خود دارد. دلیل آزاد شدن بخشی از فضای انبار روی هم فشرده شدن کالا در طول سفر است. و این فشردگی نیز کم و بیش از هوای توفانی که کشتی در طول سفر با آن مواجه است ناشی می شود. اگر در سفری طولانی، غله با سهل انگاری بارگیری شود، هر قدر هم با تخته های متحرک و تیرهای حمال مهار شده باشد، چنان جابه جا خواهد شد که می تواند به نتایج فاجعه باری بینجامد. برای پرهیز از این فاجعه، باید پیش از ترک بندر، از همه امکانات موجود برای روی هم فشردن و متراکم کردن محموله سود جست؛ برای این منظور روشهای زیادی هست، از آن جمله فروبردن گوه هایی در میان دانه هاست. پس از همه این کارها و دردسرهای فراوان برای مهار کردن تخته های متحرک، حتا دریانوردی که به کار خود وارد است، اگر بارش غله باشد و یا بدتر از آن ظرفیت بارگیری اش تکمیل نشده باشد، چنانچه در طول سفر با بادی شدیدتر از حد معمول مواجه شود، هرگز خاطوی آسوده نخواهد داشت. با این همه کشتیهای باربری زیادی هستند که در سفرهای کوتاه میان بندرهای گوناگون اروپا با ظرفیت ناکامل و با محموله هایی بس خطرناک در رفت و آمدند، بی آنکه احتیاطهای لازم را رعایت کرده باشند. اگر حوادث ناشی از این بی احتیاطیها به فراوانی تعداد کشتیها نیست، بیش تر به معجزه شبیه است. یکی از نمونه های روشن این سهل انگاری، که من از آن اطلاع دارم، مربوط به ناخدا جوئل رایس^۱ فرمانده کشتی دودکله فایر-فلای^۲ است که در ۱۸۲۵ از ریچموند^۳ ویرجینیا^۴ به مادیرا^۵ می رفت و

1. Joel Rice 2. Fire-Fly 3. Richmond 4. Virginia

5. Madeira جزیره ای واقع در اقیانوس اطلس

بار آن غله بود. ناخدا تا آن موقع به سفرهای زیاد بدون حادثه‌ای مهم دست زده بود، ولی مثل همیشه عادت نداشت بر شیوهٔ بارگیری نظارت کند و از خدمه بخواهد این کار را صحیح انجام دهند. البته او هرگز تابه‌حال غله بار نزده بود، از این رو گندم بسیار بد و سهل‌انگارانه بارگیری شد و تنها نیمی از ظرفیت کشتی به آن اختصاص یافت. در آغاز سفر، فقط نسیم ملایم و باد موافق می‌وزید، اما در فاصلهٔ یک روز راه تا مقصد، کشتی با باد تندی از شمال-شمال شرق مواجه شد و در نتیجه خدمه تمام بادبانها را جمع کردند جز یکی از بادبانهای دکل جلو که کمی جمع شده بود، و کشتی به نحو دلخواه به پیشروی ادامه داد بدون این که یک قطره آب وارد آن شود. با نزدیک شدن شب، توفان کمی آرام گرفت و اگرچه حرکت کشتی اندکی نامنظم‌تر شده بود، اما به هر حال وضعیت رضایت‌بخش بود. ناگهان تلاطم شدید دریا آن را به پهلوی راست خواباند. به سبب این حرکت همهٔ محمولهٔ گندم به راست سرازیر شد، نیروی حاصله از این جابه‌جایی چنان شدید بود که در روی عرشه از جا کنده شد، و کشتی همچون گلوله‌ای سربی زیر آب فرو رفت. این واقعه، در صدارس یک کشتی یک دکله که از آن حدود می‌گذشت اتفاق افتاد که توانست یکی از خدمه را نجات دهد (تنها فردی که زنده ماند)، کشتی اخیر که بارگیری‌اش به طرز صحیحی انجام شده بود بدون کوچکترین ناراحتی به راهش ادامه داد.

بارگیری کشتی گرامپوس بسیار نامناسب بود، البته اگر بشود حمل آمیزه‌ای درهم از بشکه‌های نفت و لوازم و ابزار کشتی را بارگیری نماید.

* کشتیهای صید نهنگ، اغلب مجهز به مخزن سوخت هستند. علت این که گرامپوس واقعا چنین مخزنهایی بود بر من معلوم نیست. (یادداشت نویسنده)

پیشتر به چگونگی چیدن و روی هم گذاشتن آنها در انبار اشاره کرده‌ام و همان‌طور که گفتم میان بشکه‌ها و سقف آن‌قدر جا بود که من بتوانم بدنم را روی آن قرار دهم؛ فضای بازی نیز اطراف درِ بزرگ عرشه به انبار باقی گذاشته شده بود، همچنین فضاهاى زیاد دیگری میان بارها بود. نزدیک سوراخی که اُگوست در دیوار اتاق زیر عرشه جُلُو ایجاد کرده بود، فضایی به اندازه یک بشکه بزرگ وجود داشت، و این همان جایی بود که من در کمال راحت در آن مستقر شده بودم.

پس از آنکه دوستم خودش را به تخت‌خواب رساند و پاهایش را با طناب بست و دستهایش را درون دستبند کرد، هوا روشن شد، ولی به‌راستی خطر از بیخ گوشمان گذشت، چون به‌محض این‌که اُگوست کارش را خاتمه داد، معاون ناخدا، همراه درک پترز و آشپز از پله‌ها پایین آمدند. آنها چند دقیقه راجع به کشتی بادبانی که از طرف دماغه سبز می‌آمد صحبت کردند، و معلوم بود برای دیدن آن بی‌تابی می‌کنند. در پایان گفت‌وگوهاشان آشپز به تخت اُگوست نزدیک شد و بر بالین او نشست. من در مخفیگاهم همه‌چیز را می‌توانستم بینم و بشنوم، چون تخته‌ای که برداشته شده بود در جایش گذاشته نشده بود و من هر لحظه بیم داشتم که آشپز هنگام تکیه دادن به بارانی که جُلُو سوراخ، برای مخفی کردن آن، آویزان شده بود، باعث افتادن آن شود. اگر چنین اتفاقی روی می‌داد همه‌چیز برملا می‌شد، و هردو ما بی‌تردید قربانی می‌شدیم؛ اما بخت با ما یار بود، و اگرچه به‌سبب حرکات جانبی کشتی، اغلب پشتش به بارانی می‌خورد، اما هرگز به آن تکیه نکرد تا بفهمد دیوار پشت آن سوراخ شده است. پایین بارانی به‌دقت روی دیوار ثابت شده بود، به‌نحوی که نمی‌توانست با تکانهای کشتی این طرف و آن طرف برود و سوراخی را که

در زیر خود پنهان داشت نشان دهد. تمام این مدت، بری پایین تخت خوابیده بود، و به نظر می آمد تا اندازه ای سلامتش را بازیافته است، چون از نهانگاه خود او را می دیدم که گهگاه چشمانش را می گشود و نفسی عمیق می کشید.

چند دقیقه بعد، ناخدا دوم و آشپز به عرشه رفتند و درک پترز را ترک کردند، او نیز نزدیک تخت اُگوست آمد و همان جاکه لحظه ای پیش معاون ناخدا نشسته بود نشست. او با دوستم با لحنی بسیار دوستانه شروع به صحبت کرد، و آنگاه دریافتم حالت مستی او، که هنگام گفت و گویش با دو تن دیگر یکسره آشکار بود، تصنعی است. او به همه سؤالات دوستم با وضوح کامل و به آسانی پاسخ داد. گفت که هیچ تردیدی ندارد که پدر اُگوست نجات یافته است، چون در آن روز که قایق آنها در دریا رها شد، و درست پیش از غروب آفتاب، دست کم پنج دکل کشتی در دریا نمایان بوده است؛ و سرانجام اینکه در گفته هایش لحنی تسلادهنده و آرامش بخش بود که این امر، مرا هم متعجب می کرد و هم خوشحال. راستش را بخواهید، من این امید را در دل می پروراندم که بتوانیم به وسیله پترز کشتی را از چنگ یاغیها بیرون بیاوریم، و به محض این که فرصت دست داد من این نظریه را با اُگوست در میان گذاشتم. او هم مثل من بر آن بود که این کار شدنی است، اما اصرار داشت که در این باره بایستی دقت و احتیاط زیادی به خرج می دادیم، زیرا رفتار سرخپوست به نظر او فقط از روی هوا و هوس بود؛ و به راستی خیلی دشوار بود بتوان پی برد که او نیت پکی داشت یا خیر. پترز یک ساعت بعد روی عرشه رفت و دیگر تا ظهر برنگشت. ظهر غذای مفصلی که عبارت از گوشت سرخ شده گاو و سیب زمینی پخته بود برای اُگوست آورد. پس از رفتنش، من بدون این که

از مخفیگاهم بیرون بیایم سهم غذایم را با اشتهای تمام خوردم. در آن روز هیچ‌کس به عرشهٔ زیرین نیامد، و شب که شد من از سوراخ بیرون آمدم و روی تخت اُگوست به خوابی عمیق و شیرین فرورفتم که تا صبحدم طول کشید. آنگاه دوستم ناگهان بیدارم کرد، چون می‌گفت صداهایی روی عرشهٔ نزدیک پله‌ها شنیده بود و من هم با سرعت هرچه‌تمامتر به مخفیگاهم برگشتم. هوا که خواب روشن شد، مشاهده کردیم ببری قوای از دست‌رفته‌اش را بازیافته است و هیچ نشانه‌ای از هاری از خود نشان نمی‌دهد. آب کمی را که اُگوست جلوی او گذاشت با ولع تمام نوشید. در طول روز نیرو و اشتهای اولیه‌اش را یکسره بازیافت. جئون آنی و تعجب‌آورش از هوای کیف و خفه‌کنندهٔ انبار ناشی شده بود و هیچ ارتباطی با بیماری هاری حیوانات نداشت. من به خودم تبریک می‌گفتم از این‌که برای بیرون آوردن او از صندوق درون انبار سرسختی به‌خرج داده بودم. آن روز سی‌ام ژوئن بود و از روزی که گرامپوس از بندر ناتوک حرکت کرده بود سیزده روز می‌گذشت.

روز دوم ژوئیه، معاون ناخدا که همچون همیشه مست بود، اما خلق و خوئی خوش داشت به اتاق ما آمد. به تخت اُگوست نزدیک شد و دوستانه دستی به پشت او زد و پرسید اگر آزادش کنند رفتارش خوب خواهد بود یا نه و آیا از رفتن به اتاق فرماندهی خودداری خواهد کرد یا خیر؟ بدیهی است دوستم پاسخ مثبت داد؛ او نیز دست و پای رفیقم را بازکرد، و پس از این‌که از شیشه‌ای که در جیب داشت جرعه‌ای مشروب به او نوشاند، باهم روی عرشه رفتند، و من سه ساعتی اُگوست را ندیدم. پس از آن هنگامی که پیش من برگشت، به‌عنوان خبر خوش به من اطلاع داد که اجازه یافته است آزادانه هر جا که می‌خواهد برود، البته در قسمت

جلو دکل بزرگ، و همچنین به او دستور داده بودند مثل شبهای قبل در همین اتاق زیر عرشهٔ جلو بخوابد. برایم غذایی لذیذ و کمی هم آب آورده بود. کشتی همچنان در مسیر قبلی برای برخورد با کشتی دیگری که بایستی از دماغهٔ سبز می‌آمد، جلو می‌رفت، و البته بادبانی در دریا نمایان بود که حدس می‌زدند متعلق به کشتی مورد نظر باشد. چون وقایعی که در هشت روز بعد اتفاق افتاد اهمیت چندانی نداشت و با حوادث اصلی این داستان ارتباط پیدا نمی‌کرد، آنها را به شکل یادداشتهای روزانه نوشتم زیرا نمی‌خواستم به کلی حذفشان کنم.

سوم ژوئیه - آگوست سه پتو آورد که به کمک آنها در مخفیگاه رختخوابی برای خرد ترتیب دادم. هیچ‌کس جز دوستم به اتاق زیر عرشه نیامد. بیری سر تخت آگوست و درست در برابر سوراخ نهانگاه من مستقر شد و با سنگینی خوابید، مثل این‌که هنوز قوای از دست رفته‌اش را بر اثر بیماری بازیافته بود. نزدیک غروب باد تندی کشتی را غافلگیر کرد، و قبل از این‌که خدمه بتوانند بادبانها را جمع کنند، کشتی را با سر در امواج فروبرد. اما باد بسیار زود خوابید و هیچ خسارتی به ما وارد نیامد جز بادبان چهارگوش که از وسط پاره شد.

تمام روز رفتار درک پیترز با آگوست مؤدبانه بود، و مدتی طولانی با او دربارهٔ اقیانوس آرام و جزایری که دیده بود، به گفت‌وگو پرداخت. پرسید آیا دوست ندارد همراه ملوانهای یاغی، سفری تفریحی و سیاحتی در آن نواحی بکند، و افزود که بدبختانه خدمهٔ کشتی کم‌کم به پیشنهاد معاون ناخدا گرایش بیشتری نشان می‌دهند. آگوست این‌طور مقتضی دانست که بگوید که خیلی خوشحال خواهد شد در این عملیات شرکت کند، و افزود که در زندگی هیچ چیز بهتر و دوست‌داشتنی‌تر از دزدی دریایی نیست.

چهارم ژوئیه - کشتی‌ای که بادبان آن را دیده بودند کشتی موردنظر نبود، بلکه کشتی بادبانی کوچکی بود که از لیورپول می‌آمد، و یاغیها بدون این‌که مزاحمش شوند گذاشتند به راهش ادامه دهد. اگوست بیشتر وقتش را روی عرشه گذراند با این نیت که اطلاعات هرچه بیشتری راجع به مقاصد شورشیان کسب کند. مشاجره‌های زیاد و شدیدی میان آنها درگرفت، که در یکی از آنها یکی از یاغیان به نام جیم بانر^۱ را به دریا انداختند. گروه هوادار معاون ناخدا امتیازات بیشتری به دست می‌آورد. جیم بانر به گروه آشپز تعلق داشت، همان گروهی که پیترز نیز جزو آن بود. پنجم ژوئیه - صبح باد تندی از طرف غرب ما را در خود گرفت که نزدیک ظهر تبدیل به توفانی واقعی شد، به نحوی که ناچار شدند همه بادبانها را جمع کنند جز بادبان دکل جلو و بادبان وسط. سیمز^۲، یکی از جاشوهای طرفدار گروه آشپز که مست بود، هنگام جمع کردن بادبان چهارگوش به دریا افتاد و فوری غرق شد، بی آنکه کسی برای نجات او اقدامی بکند. به این ترتیب شمار سرنشینان کشتی به سیزده تن کاهش یافت که از این عده: درک پیترز^۳، سیمز^۴، آشپز سیاه‌پوست،... جوتز^۵،... گریلی^۶، هارتمن راجرز^۷ و ویلیام آلن^۸ جزو گروه طرفدار آشپز بودند؛ و ناخدا دوم، که هرگز ندانستم اسمش چیست، آبسالون^۹ هیکز^{۱۰}، و یلسن^{۱۱}، جان هانت^{۱۲}، و ریچارد پارکر^{۱۳}، جزو دسته ناخدا دوم و سرانجام من و اگوست که جزو هیچ گروهی نبودیم.

ششم ژوئیه - توفان که تمام روز ادامه داشت با رگبارهای شدیدی

1. Jim Bonner 2. Simms 3. Seymour 4. Jones 5. Greely

6. Hartman Rogers 7. William Alen 8. Absalon Hicks 9. Wilson

10. John Hunt 11. Richard Parker

همراه بود. آب زیادی از درزها وارد کشتی شد، و یکی از پمپها تمام روز کار می‌کرد، و آگوست نیز به نوبه خود مثل سایر خدمه تلمبه می‌زد. با فرارسیدن شب، کشتی بزرگی درست از نزدیک ما گذشت، و ما تنها هنگامی متوجه آن شدیم که به صدارس رسیده بود. یاغیها تصور کردند که این همان کشتی معهود است. معاون ناخدا آنان را صدا کرد اما صدایش در خروش و هیاهوی توفان گم شد. ساعت یازده شب، موج بلندی از سمت چپ روی کشتی فرود آمد که قسمت بزرگی از دیواره چپ را با خود برد و خسارات سبک دیگری نیز وارد کرد. نزدیک صبح، هوارو به آرامش گذاشت و، خورشید که طلوع کرد، توفان دیگر متوقف شده بود.

هفتم ژوئیه- تمام روز دریا تلاطم شدیدی داشت، و کشتی که بار چندانی نداشت به طرز وحشتناکی از این پهلوی به آن پهلوی می‌خوابید؛ من در نهانگاهم می‌شنیدم که بسته‌ها و صندوقهای زیادی که در انبار از جا کنده شده بودند، به این سو و آن سو می‌غلتیدند. دچار دریازدگی شدیدی شده بودم. امروز پیترز مدتی طولانی با آگوست صحبت کرد، و به او اطلاع داد که دو تن از هم‌گروههایش، گریلی و آلن به گروه ناخدا دوم پیوسته‌اند و تصمیم دارند به راهزنی دریایی پردازند. سؤالهای زیادی از دوستم کرد که آگوست به درستی متوجه معنی آنها نمی‌شد. پاسی از شب می‌گذشت، احساس کردیم آب بیشتری وارد کشتی شده است، و وسیله‌ای هم برای جلوگیری از آن نداشتیم، چون تخلیه آب، کار بسیار خسته‌کننده‌ای بود، علاوه بر آن محل نفوذ آن درزهای کشتی بود. یکی از بادبانها را به چربی آغشتند و زیر عرشه جلو چپاندند، این کار مؤثر بود و تا حدی جلو نفوذ آب را گرفت.

هشتم ژوئیه - هنگام طلوع خورشید، بادی از شرق برخاست، و معاون ناخدا میر را به سمت جنوب غربی تغییر داد تا به یکی از جزایر آنتیل برود و در آنجا نقشهٔ راهزنی دریایی را به اجرا درآورد. هیچ‌گونه مخالفتی از سوی پیترز یا آشپز نشد. یا دست‌کم تا آنجا که اُگوست می‌دانست مخالفتی ابراز نکردند، نقشهٔ تسخیر آن کشتی که بایستی از دماغهٔ سبز می‌آمد به کلی کنار گذاشته شد. با به‌کار انداختن یکی از پمپ‌ها که ساعت به ساعت و هربار سه ربع ساعت کار می‌کرد، جلوی نفوذ آب را گرفتند. بادبان آغشته به چربی را نیز از زیر عرشهٔ جلو بیرون آوردند. با دو کشتی کوچک یک‌دکله تماس گفت‌وگویی برقرار شد.

نهم ژوئیه - هوای خوبی است. همهٔ افراد به کار گماشته شدند تا دیوارهٔ کشتی را مرمت کنند. پیترز باز هم گفت‌وگویی طولانی با اُگوست داشت و واضح‌تر از گذشته منظورش را توضیح می‌داد. اظهار داشت که هرگز حاضر نیست نقشه‌ها و نظرهای معاون ناخدا را بپذیرد، و حتا نامستقیم به دوستم فهماند که در نظر دارد فرماندهی کشتی را از دست او خارج سازد. از دوستم پرسید، آیا می‌تواند در چنین اقدامی به کمک او متکی باشد یا خیر؛ اُگوست هم بی‌آنکه تردید کند پاسخ داد: بله. آن وقت پیترز به او گفت که راجع به این موضوع از افراد گروهش نیز پرس‌وجو می‌کند، و سپس او را ترک کرد. بقیهٔ روز، موقعیتی پیدا نکرد تا بتواند خصوصی با او صحبت کند.

۷

نقشه‌رهایی

دهم ژوئیه - برقراری تماس با کشتی‌ای که از ریو می‌آید و به مقصد نورفوک^۱ می‌رود. هوا مه‌آلود است و نرمه بادی از شرق می‌وزد. هارتمن راجرز امروز مرد؛ هشتم ژوئیه پس از نوشیدن یک لیوان عرق دچار تشنج شده بود. این مرد از هواداران آشپز بود. یکی از کسانی که پیترز خیلی به او متکی بود. به آگوست گفته بود به نظر او ناخدا دوم، هارتمن را مسموم کرده است، و بیم آن دارد که اگر کاملاً مراقب نباشد نوبت خودش هم فرا برسد. از گروه طرفدار آشپز او و جونز و خود آشپز زنده مانده بودند، و از گروه مخالف هم پنج تن. پیترز نقشه خود را مبنی بر خلع ید ناخدا دوم از فرماندهی، با جونز در میان گذاشته بود و چون با واکنش سردی از سوی او مواجه شده بود، از اصرار بیشتر در این زمینه یا صحبت کردن درباره آن با آشپز خودداری کرده بود. چه خوب شد که با آشپز در این مورد حرفی نزده بود؛ چون بعد از ظهر همان روز، آشپز اظهار داشت که او هم در نظر دارد به گروه ناخدا دوم پیوندد، و سرانجام هم به گروه او ملحق شد؛

در ضمن جونز نیز برنامه‌ای ترتیب داد تا بتواند با پترز مشاجره کند، و به او فهماند که ناخدا دوم را از نقشه‌اش مطلع خواهد کرد. حالا دیگر نمی‌شد وقت را تلف کرد، و پترز به دوستم گفت اگر به او کمک کند، به هر قیمتی شده اختیار فرماندهی کشتی را به دست خواهد آورد. دوستم بی‌درنگ به او اطمینان داد که حاضر است با کمال میل در اجرای نقشه با او همکاری کند، و موقعیت را مناسب یافت تا حضور مرا در کشتی به او اطلاع دهد.

سرخیوست بیش از آن‌که متعجب شود، خوشحال شد، چون دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانست به جونز اعتماد کند، زیرا یقین داشت که او هم خودش را به گروه مخالف فروخته است. بنابراین هر دو بلافاصله به اتاق زیر عرشه آمدند و اُگوست مرا به اسم صدا زد و به زودی مراسم معارفه من و پترز انجام شد و قرار گذاشتیم که در نخستین فرصت مناسب اختیار کشتی را در دست بگیریم و با جونز هم به هیچ‌وجه در این زمینه صحبتی نکنیم. در صورت موفقیت بایستی کشتی را وارد اولین بندر می‌کردیم و آن را در اختیار مقام‌های رسمی قرار می‌دادیم. پترز پس از خیانت همگروه‌هایش، خود را مجبور می‌دید از نقشه اولیه‌اش برای مسافرت در قیانوس آرام دست بردارد. سفری که بدون داشتن خدمه در کشتی 'مکان‌پذیر نبود- و او امیدوار بود یا به دلیل ابتلا به جنون آنی مورد عفو مقام‌های بندری قرار گیرد (برای ما قسم یاد کرد که فقط حالت جنونی آنی او را به شرکت و همکاری در طغیان واداشته است)، و یا به خاطر اعتراف به خطا و اظهار ندامت و نیز همکاری برای نجات کشتی، و البته با دخالت و پادرمیانی اُگوست بخشوده شود. گفت وگوهایمان با فریاد: - همگی به طرف بادبانها، آنها را جمع کنید!- خاتمه یافت و پترز و اُگوست به سوی

عرشه دویدند.

مطابق معمول، تقریباً همه خدمه کشتی مست بودند، و پیش از این که بتوانند بادبانها را جمع کنند، تندباد شدیدی کشتی را به یک پهلو خواباند. با این همه سرانجام، کشتی توانست به حالت معمولی خود برگردد، اما آب زیادی به درون آن نفوذ کرد. تازه خسارتهای وارد شده ترمیم شده بود که باد یورش جدیدی به کشتی برد، و پس از آن حمله‌ای دیگر، اما بدون وارد آوردن خسارت. طبق شواهد موجود، ما توفان شدیدی را در پیش داشتیم؛ درواقع، دیری نپایید که باد با شدت و حدّت فراوان از طرف شمال و غرب شروع به وزیدن کرد. همه بادبانها را تا جایی که امکان داشت جمع کردند، جز بادبان کوچک جلو که طبق معمول برای هدایت کشتی به کمترین حد ممکن باز گذاشته شد. با فرارسیدن شب، باد شدیدتر شد و دریا به نحو عجیبی به تلاطم درآمد. در این هنگام پیترز و اُگوست به اتاق زیر عرشه که من در آنجا بودم آمدند و ما مذاکراتمان را از سر گرفتیم. به این نتیجه رسیدیم که موقعیتی مناسب‌تر از وضع کنونی برای اجرای نقشه‌مان پیش نخواهد آمد، چون هیچ‌کس انتظار دست زدن به چنین اقدامی را در چنین شرایطی نداشت. با توجه به این که همه بادبانها جمع شده بود، بنابراین تا زمان آرام شدن اوضاع جوی، کار مهم دیگری باقی نمانده بود، و اگر ما در اقداممان موفق می‌شدیم، می‌توانستیم یک یا دو تن از خدمه را آزاد کنیم تا کمک کنند کشتی را به یک بندر برسانیم. مشکل بزرگ و اساسی در عدم توازن نیروها بود. ما تنها سه نفر بودیم، درحالی که خدمه نه تن بودند، افزون بر این همه سلاحهای موجود در اختیارشان بود، جز دو تپانچه کوچک که پیترز توانسته بود نزد خود نگه دارد، و کاردی بزرگ مخصوص دریانوردان که همیشه به کمرش می‌بست.

پاره‌ای شواهد نشان می‌داد که معاون ناخدا نسبت به ما، یا دست‌کم نسبت به پیترز بدگمان بود و دنبال فرصت می‌گشت تا خود را از شر او خلاص کند؛ از این‌رو، هیچ تبر یا اهرمی که برای به کار انداختن توپ به کار می‌رفت در جای معمول خود نبود، و همه را جمع‌آوری کرده بودند. بی‌تردید کاری را که ما مصمم به انجامش بودیم بایستی هرچه زودتر عملی می‌کردیم با همه اینها، به سبب اختلاف زیادی که میان نیروهای ما با آنها بود ناگزیر بایستی خیلی احتیاط می‌کردیم.

پیترز پیشنهاد کرد روی عرشه برود و با نگهبان شب (آلن) شروع به صحبت کند و بعد در موقعیتی مناسب، بدون ایجاد سروصدا او را به دریا بیندازد؛ سپس، من و آگوست برویم روی عرشه و هر چیزی را که به عنوان سلاح می‌توانست به کار رود جمع‌آوری کنیم؛ و پیش از این‌که باغیا بتوانند مقاومت یا واکنشی از خود نشان دهند، در بالای پله‌های اصلی را که از اتاق خدمه به عرشه باز می‌شد، ببندیم و آن را در اختیار بگیریم. با این نقشه مخالف بودم، چون یقین داشتم که معاون ناخدا (که در همه موارد مرد تیزهوشی بود به نحوی که تسلیم تعصبات ناشی از خرافه‌پرستی نمی‌شد) اجازه نمی‌داد به این سادگی غافلگیرش کنیم. همین حقیقت ساده که او کسی را به نگهبانی روی عرشه گمارده بود، نشان می‌داد که بی‌ار مراقب بود، چون معمول نبود در کشتی‌ای که به خاطر هوای نامساعد بادبانهایش را جمع کرده بود، نگهبان گمارده شود، مگر در کشتیهایی که رعایت انضباط الزامی بود.

چون من این مطالب را به‌ویژه، برای افرادی می‌نویسم که هرگز کشتی‌رانی نکرده‌اند، شاید بهتر باشد وضعیت دقیق یک کشتی را در چنین مواقعی شرح دهم. متوقف یا کند کردن حرکت کشتی به دلایل و

روشهای گوناگون صورت می‌گیرد. در هوای مساعد، اغلب کشتی را به حالت توقف درمی‌آورند فقط به این خاطر که منتظر رسیدن کشتی یا موضوعی از این دست هستند. اگر درچین موقعی همه بادبانهای کشتی برافراشته باشد، با حرکت دادن بخشی از بادبانها به طرف عقب به شکلی که باد در آن بیفتد، کشتی را متوقف می‌کنند. اما در این جا ما درباره کشتی‌ای صحبت می‌کنیم که در هوایی توفانی بادبانها را خوابانده است. این مانور هنگامی انجام می‌شود که باد در جهت مخالف می‌وزد و شدیدتر از آن است که بدون خطر یک‌بر شدن بتوان بادبانها را برافراشته نگه داشت؛ گاهی هم هنگامی که باد مساعد است، اما دریا متلاطم‌تر از آنکه کشتی بتواند از برابر آن بگریزد، این مانور انجام می‌شود. هنگامی که کشتی در دریایی پرتلاطم در جهت باد به جلو می‌شتابد، اغلب اتفاق می‌افتد که به سبب هجوم امواج و ریختن آب فراوان به عقب کشتی، و گاهی هم به سبب حرکت‌های نوسانی کشتی در جلو، خسارتهای زیادی وارد می‌شود. در چنین مواردی، معمولاً کسی به این روش متوسل نمی‌شود، مگر آنکه ضرورت حکم کند. هنگامی که آب وارد کشتی شود، حتا در مواردی که دریا بسیار متلاطم است، آن را در جهت وزش باد قرار می‌دهند، زیرا اگر بادبانها پایین باشد و فقط با بادبان کوچک جلو حرکت کند، آب بیشتری به درون کشتی وارد خواهد شد، حال آنکه اگر، همچنان که باد در پشت سر است، از معرکه بگریزد، رسوخ آب به داخل کشتی کمتر خواهد بود. گاه نیز، هنگامی که توفان چنان شدید است که می‌تواند بادبانهای موافق جهت باد را تکه پاره کرده همراه ببرد، یا این که کشتی به شیوه‌ای اصولی ساخته نشده باشد و یا به هر دلیل که دست زدن به مانوری مناسب میر نیست، اغلب لازم است کشتی را از مسیر باد خارج کرد.

کار جمع کردن بادبانها و حرکت با بادبان کوچک جلوه به هنگام توفان، برحسب ویژگیهای ساختمانی کشتیها، به روشهای گوناگون انجام می‌شود. بعضی از کشتیها از همان بادبان دکل جلو استفاده می‌کنند، و من فکر می‌کنم این بادبان بیش از هر بادبان دیگری مورد استفاده قرار می‌گیرد: کشتیهای بزرگ چهاردکله، بادبان‌هایی ویژه دارند که به توفان مهار کن معروفند. اما گاه، فقط از بادبانک استفاده می‌شود؛ گاهی هم از بادبانک و بادبان دکل جلو و یا بادبان دکل جلو نیمه‌باز از دو سو، و نیز بیش‌تر مواقع از بادبانهای دکل عقب. گاهی بادبانهای چهارگوش کوچک، از هر بادبان دیگری در انجام این مهم، مؤثرتر واقع می‌شوند. گرامپوس اغلب کار کند کردن حرکت کشتی را با بادبان دکل جلو نیمه‌باز از دو سو انجام می‌داد.

برای کند کردن حرکت کشتی، آن را هرچه بیشتر به مسیر باد نزدیک می‌کنند تا باد از پهلو به بادبان بیفتد، یعنی بادبان نسبت به کشتی به حالت موزب درآید. با این کار دماغه کشتی چند درجه‌ای از مسیری که باد در آن می‌وزد فاصله می‌گیرد و ضربه موجهای بلند را از پهلو، در جهت باد دریافت می‌کند. کشتی مجهز در چنین موقعیتی می‌تواند با توفانهای بزرگ مواجه شود بی‌آنکه قطره‌ای آب در آن نفوذ کند و خدمه‌اش ناچار شوند برای تخلیه آن تلاش کنند. معمولاً تیغه سکان را می‌بندند، اما این کار یکسره بیهوده است، زیرا هنگامی که کشتی به حالت حرکت کند درآمده باشد سکان نقشی بازی نمی‌کند، فقط از این جهت تیغه را می‌بندند که از حرکات تند آن که در صورت آزاد بودن به وجود می‌آید جلوگیری شود. بدون شک بهتر است تیغه سکان را به جای این که طبق معمول محکم ببندند آزاد بگذارند؛ زیرا اگر امکان بازی کردن از سکان سلب شود،

چه بسا موجی قدرتمند آن را از جا بکند و با خود ببرد. هر کشتی که خوب و اساسی ساخته شده باشد، تا زمانی که بادبانهایش را از دست نداده است، می تواند موقعتش را حفظ کند و از موجهای تند جان سالم به در برد، انگار چنین کشتی ای زنده است و قوه تعقل دارد. با این همه، اگر به سبب شدت باد، بادبان پاره شود (مصیبتی که جز در کولاکهای سهمگین پیش نمی آید)، آن وقت بروز خطر قطعی است. کشتی در چنین صورتی زیر ضربات شدید باد قرار می گیرد. و با قرار گرفتن پهلویش در مسیر حمله های امواج، کاملاً اسیر آنها می شود. تنها وسیله نجات در چنین موقعیتی این است که کشتی بی درنگ خود را در مسیر باد قرار دهد و همچنان که باد از پشت به آن می تازد از معرکه بگریزد، تا موقعی که فرصت پیدا کند و بادبان دیگری برافرازد. کشتیهایی هم هستند که بدون داشتن هیچ گونه بادبانی به حالت حرکت کند درمی آیند؛ اما سخت در معرض ضربه های شدید امواج قرار می گیرند.

باری، بهتر است به داستان خود برگردیم.

معاون ناخدا نیز عادت نداشت در هوای توفانی، هنگامی که همه بادبانها جمع می شد کسی را به نگهبانی بگمارد، اما اکنون این کار را کرده بود، به علاوه برداشتن تبرها و دیلمها از جاهای مخصوصشان در روی عرشه، نشان می داد که خدمه بسیار هشیارتر از آن هستند که ما بتوانیم طبق طرح پیترز آنها را غافلگیر کنیم. با این همه بایستی هرچه زودتر کاری می کردیم چون روشن بود باتوجه به این که پیترز یک بار سوءظن یاغیان را نسبت به خود برانگیخته بود، بار دیگر او را زنده نمی گذاشتند، بی شک چنین فرصتی را با فرونشستن باد، خیلی زود به دست می آوردند.

اگوست پیشنهاد کرد، اگر پیترز بتواند، به هر بهانه ای که شده، زنجیرها

را از روی دریچهٔ انبار که در گذشته مخفیگاه من بود بردارد، شاید بتوانیم از راه انبار آنها را غافلگیر کنیم؛ اما با کمی فکر و بررسی متوجه شدیم که به‌علت تلاطم دریا و این پهلوی آن پهلوی شدن کشتی انجام چنین نقشه‌ای عملی نیست.

سرانجام، بخت یار بود و من به فکر رسیدن از وحشت ناشی از خرافه و عذاب وجدان معاون ناخدا استفاده کنیم. به یاد دارید که یکی از خدمه به نام هارتمن راجرز، به سبب نوشیدن کمی آب و الکل دو روز پیش دچار تشنج شده و امروز صبح مرده بود. پیترز معتقد بود که هارتمن توسط معاون ناخدا مسموم شده است، و می‌گفت، برای این موضوع دلایل زیاد و تردیدناپذیری نیز دارد. هر قدر کوشیدیم این فکر را از سرش خارج کنیم، به‌علت خصوصیات روحی عجیب و سرسختی باطنی‌اش، موفق نشدیم. ولی خواه او دلایلی محکم‌تر از ما برای مشکوک شدن به معاون ناخدا داشت یا نه، به هر حال به آسانی نظریهٔ او را پذیرفتیم، و در نتیجه تصمیم گرفتیم هر چه زودتر وارد عمل شویم.

راجرز نزدیک ساعت یازده صبح، در پی تشنجهایی شدید مرده بود و جسدش پس از مرگ چنان منظرهٔ وحشت‌آور و منقلب‌کننده‌ای داشت که خاطرهٔ آن را هرگز فراموش نمی‌کنم. شکمش باد کرده بود، همچون غریقی که هفته‌ها زیر آب مانده باشد. دستها نیز به همان ترتیب تغییر شکل یافته بود، و صورتش پرچین و چروک و سفید همچون گچ شده بود و یکی دو جالک‌های سرخ پررنگ و زننده داشت، مثل کسانی که به مرض باد سرخ مرده باشند. یکی از این لکه‌ها، صورتش را آریب طی کرده بود و همچون نواری سرخ یکی از چشمها را پوشانده بود. نزدیک ظهر جسد در چنین وضعی، روی عرشه آورده شد تا به دریا

افکنده شود، که معاون ناخدا با دیدن آن (برای اولین بار آن را می دید)، شاید تحت تأثیر احساس ندامت از جنایتی که مرتکب شده بود، یا به سادگی متأثر از منظره ای چنان وحشتناک و تنفرآور، به خدمه دستور داد او را در ننوی که می خواهید بیچند و پس از دوختن آن، مراسم دفن مخصوص دریانوردان هنگام سفر را برایش برگذار کنند. پس از این دستورها، از عرشه پایین رفت، انگار از آن پس دیگر نمی خواست چشمش به قربانی بیفتد. همچنان که خدمه مشغول اجرای دستورهای او بودند، بر شدت وحدت توفان افزوده شد، در نتیجه یاغیا ناچار کارشان را ناتمام رها کردند. جسد که به حال خود گذاشته شده بود، در آبراهه سمت چپ کشتی شناور بود، و در ساعتی که من از آن صحبت کردم، هنوز آنجا بود و با هر موج و هر تکان شدید کشتی این طرف و آن طرف می رفت.

همه نکات نقشه مان را که بررسی کردیم، با سرعت هرچه تمامتر آن را به اجرا درآوردیم. پیترز روی عرشه رفت، و همان طور که پیش بینی کرده بود بی درنگ با آلن، که روی عرشه جلو مشغول نگهبانی بود برخورد کرد، اما به نظر می آمد که آلن بیشتر در حالت کمین بود تا نگهبانی. سرنوشت این بیچاره بسیار سریع و زود مشخص شد. پیترز مثل این که بخواهد با او حرف بزند، با حالتی بی خیال به او نزدیک شد، به یک دست گلویش را چنگ زد و پیش از این که بتواند کوچکترین صدایی درآورد، او را از بالای دیواره کشتی به دریا انداخت. آنگاه ما را صدا کرد و من و اگوست رفتیم روی عرشه. قبل از هر چیز، نگاهی به اطراف انداختیم تا ببینیم می توانیم سلاحی به دست بیاوریم یا نه، بعد به دقت و احتیاط فراوان جلو رفتیم، چون امکان نداشت انسان یک قدم روی عرشه راه برود و با چیزی برخورد نکند. گذشته از آن به سبب تلاطم شدید دریا، با

هر شیرجه‌ای که کشتی در دل آبها می‌زد، موج بزرگی روی عرشه می‌ریخت. با این همه لازم بود جست‌وجوهایمان را هرچه زودتر تمام کنیم، چراکه مردم امکان داشت معاون ناخدا برای تلمبه زدن روی عرشه بیاید، زیرا مسلم بود که آب زیادی وارد کشتی شده بود. پس از این که همه جا را گشتیم، سلاح مهمی پیدا نکردیم جز دو دسته تلمبه که یکی را اگوست برداشت و یکی را هم من. پس از مخفی کردن آنها، پیراهن جسد را از تنش بیرون آوردیم و جسد را به دریا انداختیم. من و پیترز به اتفاق زیر عرشه جلو رفتیم و اگوست را در بالا و در جای آکن گذاشتیم که مراقب باشد، اما به او گفتیم پشت به سرپوش پله‌ها که به زیر عرشه راه داشت بایستد، تا اگر یکی از خدمه بالا آمد، تصور کند او آکن است.

به محض این که پایین رسیدیم، من با سرعت شروع به تغییر دادن قیافه‌ام به شکل راجرز کردم. پیراهنی که از تن جسد بیرون آورده بودیم، خیلی در این راه به من کمک کرد، زیرا طرح و دوخت آن چنان حالت عجیبی داشت، که به راحتی می‌شد آن را تشخیص داد. نوعی بلوز که راجرز روی لباسش می‌پوشید. رنگ بلوز آبی بود و راه‌راه سفید داشت. پس از پوشیدن بلوز، سعی کردم به تقلید از جسد، شکم بزرگ و بادکرده‌ای برای خود بسازم. این کار به زودی با یک پتو به انجام رسید. با یک جفت دستکش سفید بدون انگشت که به دست کردم و توی آن را پر از تکه پارچه کردم تا متورم شود، دستهایم حالت دستهای بادکرده جسد را پیدا کرد. پس از آن پیترز ابتدا صورتم را با گچ سفید کرد، و بعد نوک انگشتش را کمی شکافت و با خون قسمتهایی از صورتم را قرمز کرد. خط مایل سرخ‌رنگی که بخشی از صورت و چشم را پوشانده بود از قلم نیفتاد، و از این رو حالتی منزجرکننده و رعب‌آور به چهره‌ام داد.

۸

شبح

هنگامی که خود را در روشنایی فانوس و تکه آینه‌ای که به دیوار نصب شده بود دیدم، قیافه‌ام و یاد واقعت ترسناکی که مرا به آن شکل درآورده بود، همه وجودم را سرشار از هراسی شدید کرد، به نحوی که سرتاپایم را لرزشی فراگرفت، اما به زحمت زیاد توانستم قوایم را گرد آورم و نقشم را ایفا کنم. بایستی سریع و مصمم عمل می‌کردیم، بنابراین بی‌درنگ روی عرشه رفتیم.

به ظاهر در آنجا همه چیز روبه‌راه بود، و ما هر سه از کنار دیواره کشتی تا نزدیک سرپوش پله‌هایی که زیر عرشه می‌رسید جلو رفتیم. در سرپوش کمی باز بود، و چند تکه هیزم که روی پله اول گذاشته بودند مانع بستن آن می‌شد و در ضمن از فشار دادن ناگهانی در از خارج جلوگیری می‌کرد. به سادگی توانستیم از لای شکافها داخل اتاق پایین را ببینیم. چه کار خوبی کردیم که درصدد برنیامدیم غافلگیرانه به آنها حمله کنیم، چون همگی هشیار و مراقب بودند. تنها یک تن از آنها در پای پله‌ها خوابیده بود و تفنگی هم کنارش گذاشته بود. بقیه روی تشک‌هایی که از روی تخت‌خوابها

برداشته و بر کف اتاق انداخته بودند، نشسته مشغول گفت و گویی جدی بودند، و اگرچه وجود چند بطری و قمقمه در اطرافشان حاکی از آن بود که دمی هم به خمر زده‌اند، اما سیاه مست نبودند. هریک کاردی به کمرش بسته بود و یکی دو تن نیز تپانچه داشتند، و تفنگ زیادی هم روی یکی از تختخوابها گذاشته شده بود.

مدتی به صحبت‌هایشان گوش کردیم، هنوز تصمیم به اقدام نگرفته بودیم، فقط فکر کرده بودیم موقعش که شد به آنها حمله کنیم و برای فلج کردن هرگونه مقاومت شیخ راجرز را که من باشم به آنها نشان دهیم. یاغیا سرگرم بحث دربارهٔ نقشهٔ دزدی دریایی بودند؛ و از همهٔ آنچه که از گفته‌های آنها شنیدیم، معلوم شد که قصد داشتند با خدمهٔ کشتی هورنت^۱ متحد شوند، و حتا اگر ممکن شد خود کشتی را هم تحت اختیار درآورند، تا بتوانند عملیاتی را با دامنهٔ وسیع‌تر طرح‌ریزی کنند؛ و اما در مورد جزئیات این طرح نتوانستیم چیزی بفهمیم.

یکی از افراد راجع به پترز صحبت کرد؛ معاون ناخدا با صدایی آهسته جواب او را داد که ما توانستیم بفهمیم چه می‌گفت، کمی بعد با صدای بلندتر به گفته‌هایش افزود: «سردر نمی‌آورم که چرا پترز بیشتر اوقاتش را با پسر ناخدا در اتاق زیر عرشهٔ جلو می‌گذراند؛ لازم است هردو آنها به دریا افکنده شوند و این کار هرچه زودتر انجام شود بهتر است.» به این کلمات کسی جوابی نداد، اما به راحتی توانستیم بفهمیم که همهٔ اعضای گروه، بخصوص جونز، این پیشنهاد را کاملاً پذیرفته‌اند. در این لحظه من بسیار منقلب بودم، به ویژه هنگامی که می‌دیدم پترز و آگوست نمی‌دانستند چه تصمیمی بگیرند. در هر حال من تصمیم گرفتم

1. Hornet

زندگی‌ام را به‌خطر بیندازم اما به قیمتی هرچه گرانتر، و در این راه به هیچ‌وجه نگذارم هراسی بر من چیره شود.

هیاهوی وحشتناکی که بر اثر وزش باد در میان طنابها و دکل‌های کشتی و نیز به علت هجوم امواج که عرشه را جارو می‌کرد به وجود آمده بود، مانع از این می‌شد بشنوم آنها چه می‌گفتند، تنها در لحظاتی که باد و تلاطم کمی آرام می‌گرفت چند کلمه‌ای به گوشمان می‌خورد. در یکی از همین لحظه‌ها بود که به‌وضوح شنیدم معاون ناخدا به یکی از زیردستانش می‌گفت: «برو به این سگهای نابکار بگر بیایند اینجا، چون در اینجا دست‌کم می‌شود آنها را زیر نظر گرفت. هیچ دلم نمی‌خواهد در کشتی مسائل محرمانه‌ای میان افراد وجود داشته باشد». خوشبختانه در آن دم، کشتی چنان تکان می‌خورد که آن شخص نتوانست بی‌درنگ دستور معاون ناخدا را اجرا کند. آشپز از جا بلند شد دنبال ما، که ناگهان کشتی با چنان شدتی به یک طرف غلتید که من فکر کردم دکلها و بادبانها را موج با خود برد، و این حرکت کشتی باعث شد که آشپز تعادلش را از دست داد و سرش با چنان شدتی به در یکی از اتاقها خورد که آن را باز کرد و به آشفته‌گی اوضاع افزود. خوشبختانه هیچ‌یک از ما سرنگون نشدیم و فرصت آن را پیدا کردیم تا به‌سرعت به اتاق زیر عرشه جلو برگردیم، و با عجله قبل از این‌که سر و کله آشپز پیدا شود نقشه‌ای برای شروع اقداماتمان، طرح‌ریزی کنیم. آشپز، سرش را از سرپوش پله‌ها بیرون آورد، بی‌آن‌که روی عرشه بیاید، و چون آکن را از آنجا نمی‌توانست ببیند، به‌تصور این‌که در محل نگهداری‌اش است با تمام قدرت او را صدا زد و دستور معاون ناخدا را برایش تکرار کرد. پترز نیز به همان شکل و با تغییر دادن صدایش جراب داد: «باشد! باشد!» و آشپز بلافاصله از پله‌ها پایین

رفت بدون این که از آن چه در روی عرشه اتفاق می افتاد کوچکترین بویی
ببرد.

آنگاه دو دوست من شجاعانه به عقب کشتی رفتند و وارد اتاق زیر
عرشه که محل تجمع یاغیان بود شدند و پترز در اتاق را پشت سرش
بست. معاون ناخدا با صمیمیتی ساختگی از آنها استقبال کرد، و به
اگوست گفت که، چون رفتارش در تمام این مدت رضایت بخش بوده
است، می تواند پیش آنها بماند، و از آن پس او را جزء خودشان به شمار
خواهد آورد. بعد لیوان بزرگی را پر از عرق نیشکر کرد و دوستانم را وادار
کرد آن را بنوشد. من همه این صحنه را می دیدم و گفته های معاون ناخدا
را می شنیدم. چون بی درنگ پس از عزیمت دوستانم و بسته شدن در
اتاق، خودم را پشت در رساندم، و همان جا را اولین محل دیدبانی خود
قرار دادم. دو دسته تلمبه را نیز همراه آورده بودم و یکی از آنها را نزدیک
سرویش پله ها گذاشتم تا به هنگام لزوم در دسترسم باشد.

سپس کوشیدم هر چه که در اتاق می گذشت خوب ببینم و بشنوم، و
تمام قدرت اراده ام را متمرکز کردم، تا هنگامی که طبق قرار، پترز علامت
لازم را داد، وارد عمل شوم. او در آن دم سعی می کرد توجه همه را به
وقایع خونبار شورش معطوف کند و آنها را وادارد تا درباره هزاران
موضوع خرافه آمیز و موهوم که میان دریانوردان معمول است، صحبت
کنند. البته من به درستی تشخیص نمی دادم چه مطالبی میان آنها رد و بدل
می شد، اما به آسانی می توانستم اثر آن را روی قیافه حاضران ببینم. معاون
ناخدا آشکارا متقلب بود، و هنگامی که یکی از مردان درباره قیافه
وحشتناک و خوف آور راجرز صحبت کرد، به راستی تصور کردم هم اکنون
بیهوش می شود. در این موقع پترز از او پرسید آیا بهتر نبود جسد را به

دریا بیندازند، چون به نظر او دیدن آن توی آبراهه کنار دیواره کشتی که به این طرف و آن طرف می غلتید بسیار وحشت انگیز بود. آنگاه معاون ناخدا با حالتی تشنج آمیز نفس عمیقی کشید و نگاهی را به روی یکایک همکارانش دواند، گویی به آنها التماس می کرد کسی برود روی عرشه و این کار را انجام دهد. با این همه هیچ کس تکان نخورد؛ و خوب روشن بود که اعصاب همه حاضران به شدیدترین وجه دچار تشنج شده است. در این هنگام پیتز به من علامت داد، من هم بی درنگ در سرپوش پله ها را باز کردم، و بی آنکه کلمه ای به زبان بیاورم پایین رفتم و به آنی خودم را میان جمع انداختم.

اثر اعجاب آور چنین ظهور ناگهانی، کسی را غافلگیر و متعجب نخواهد کرد، مگر این که شرایط لازم قبلاً در محیط وجود داشته باشد. به طور معمول، در مواردی از این قبیل، بارقه ای از تردید در ذهن بیننده نسبت به واقعیت آنچه که در پیش چشم دارد، باقی می ماند؛ این امید، هر قدر هم ضعیف باشد، در دلش به وجود می آید که باز بچه شوخی یا استهزا قرار گرفته است، و این شیخ به راستی از دنیای مردگان بر او متجلی نشده است. می شود تأیید کرد که اغلب، این شک و تردید مصرانه، همواره با این گونه ظهور شیخ همراه است، و ترس فلج کننده ای که گاهی، حتا در واضح ترین موارد، در افراد به وجود می آید، بیشتر ناشی از ترس از واقعی نبودن امر است تا مربوط به اعتقادی راسخ دایره به واقعی بودن آن. اما در مورد حاضر بی درنگ مشخص شد که در ذهن یاغیا کوچکترین نشانی از شعور وجود نداشت تا درباره زنده شدن جسد انزجار آور راجرز و یا دست کم ظاهر شدن تصویر غیر جسمانی او شک و تردیدی به خود راه دهند. موقعیت منزوی کشتی و عدم امکان به ساحل بردن آن به علت

توفان، شرایط ایجاد توهّم را در چنین محدودهٔ تنگ و کوچکی چنان محدود می‌ساخت، که آنها در همان نظر اول نمی‌توانستند تعبیر درستی از موضوع داشته باشند. از بیست و چهار روز پیش که در دریا بودند، تا به حال با هیچ کشتی تماس برقرار نکرده بودند، جز یکی که فقط صدایش کرده بودند، بی‌آن‌که گفت‌وگویی میانشان رد و بدل شود. وانگهی همهٔ خدمه - یا دست‌کم همهٔ کسانی که خود را خدمهٔ کامل کشتی میدانستند، و ذره‌ای به فکرشان خطور نمی‌کرد که فرد دیگری هم جز کسانی که می‌شناختند، در کشتی حضور داشته باشد - در اتاق جمع بودند، جز آن، مردی که وظیفهٔ نگهبانی را به عهده داشت، و اما او دارای چنان هیکل درشت و قد بلندی بود، (نزدیک دو متر) و چشم یاغیها چنان با شکل ظاهری او آشنا بود که امکان نداشت حتّا لحظه‌ای هم تصور کنند این شبخ مربوط به او باشد. به این ملاحظات بایستی خصوصیات ترسناک توفان و زمینهٔ صحبت‌هایی را که پترز به میان آورده بود، اثر عمیقی که ظاهر تنفرانگیز و شوم جسد، همان روز صبح روی قوهٔ تخیل افراد به وجود آورده بود، کامل بودن تغییر قیافه و سر و وضع ظاهری من، نور لرزان و متحرک فانوس که با تکانهای شدید کشتی، این سو و آن سو می‌رفت و روشنایی مشکوک و نامطمئنی را به صورت و ظاهر من می‌داد را نیز اضافه کرد. از این رو تعجب نکنید که اثر حقه‌ای که سوار کردیم، خیلی بیشتر از حدی بود که انتظارش را داشتیم.

معاون ناخدا که روی تشک خوابیده بود، به دیدن من از جا جست، و بدون آنکه بتواند یک کلمه حرف بزند از پشت به زمین افتاد و جان سپرد و در این هنگام یک بر شدن ناگهانی کشتی، او را مثل تکه‌ای هیزم به طرف دیگر اتاق راند. از هفت تن که مانده بودند، تنها سه تن، ابتدا کمی حضور

ذهن نشان دادند. چهار تن دیگر، انگار به زمین میخکوب شده باشند، همان‌جا که نشسته بودند، بی حرکت ماندند؛ در آن دم، آنها حقیرترین قربانیان دهشتی بودند که در عرم دیده بودم، تنها مقاومتی که با آن روبه‌رو شدیم از سوی آشپز، جان هونت و ریچارد پارکر بود؛ اما بسیار ضعیف و بی‌تیجه. دو تن نخست را پیترز بی‌درنگ از پا درآورد، و من هم با ضربه دستۀ تلمبه که به سر سومی زدم، او را از میدان خارج کردم. همزمان، اُگوست یکی از تفنگها را برداشت و بی‌اندک تردید گلوله‌ای به سینۀ ویلسون یکی دیگر از یاغیها شلیک کرد. سه تن بیشتر نمانده بودند، اما آنها در این زمان از حالت بهت خارج شده بودند، و شاید کم‌کم پی برده بودند که گول خورده‌اند، زیرا مصممانه و با خشم تمام به ما حمله‌ور شدند، و اگر قدرت بدنی خارق‌العاده پیترز نبود، امکان داشت سرانجام به ما غلبه کنند. این سه، عبارت بودند از جونز، گریلی و آبسالوم هیکز. جونز موفق شده بود اُگوست را به زمین بزند و ضربه‌های زیادی به بازوی راستش وارد آورد، و اگر کمک پیش‌بینی نشده یک دوست، بموقع به‌دادمان نرسیده بود، بی‌تردید اُگوست از پا درآمده بود (چون پیترز و من نمی‌توانستیم به این زودی از شر خصمی که با او درگیر بودیم خلاص شویم). این دوست کسی جز بیری نبود. حیوان با غرشی خفه، درست در لحظه‌ای حساس خود را روی جونز انداخت و به آنی او را بر کف اتاق میخکوب کرد. ولی دوستم چون به شدت زخمی شده بود دیگر کوچکترین کمکی نمی‌توانست به ما بکند، و اما من، کارهای مربوط به تغییر قیافه چنان دست و پاگیرم شده بود که کار مهمی از دستم برنمی‌آمد. سگ همچنان گلوی جونز را گرفته بود و رها نمی‌کرد؛ البته پیترز به آن اندازه قوی بود که از پس آن دو برآید ولی کوچکی و تنگی جا و

تکانه‌های شدید کشتی مانع از این کار می‌شد. سرانجام توانست یکی از چهارپایه‌های سنگی را که کف اتاق بود بردارد، و با یک ضربه آن فرق گریلی را درست در لحظه‌ای که می‌خواست تفنگش را روی من شلیک کند بشکافد و او را از پا درآورد، و بلافاصله پس از آن، یک حرکت شدید کشتی که باعث شد به یک پهلوی بخوابد، پترز را روی هیکز انداخت که موفق شد با نیروی سرپنجه‌اش مرد یاغی را خفه کند. به این ترتیب در مدت زمانی کمتر از آنچه برای شرح دادن آن لازم است، موفق شدیم کشتی را در اختیار خود بگیریم.

تنها کسی که هنوز زنده مانده بود ریچارد پارکر بود. همان‌طور که به‌خاطر دارید، این مرد را من در اولین لحظه حمله‌مان با دسته سنگین تلمبه از پا درآوردم. او بی‌حرکت کنار در اتاق بر زمین افتاده بود؛ اما هنگامی که پترز با پا او را به یک سو غلتاند، به‌هوش آمد و تقاضای بخشش کرد. سرش کمی زخمی شده بود و ضربه من تنها چند دقیقه او را بیهوش کرده بود. از جا که بلند شد، ما از روی احتیاط دستهایش را از پشت بستیم. سگ همچنان غرغرکنای گلولی جونز را می‌فشرده، اما هنگامی که به‌سراغ او رفتیم و معاینه‌اش کردیم، دیدیم خفه شده است. جویی از خون از زخم عمیق گلویش روان بود که با دندانهای حیوان ایجاد شده بود.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود، و باد همچنان به‌نحو وحشتناکی می‌وزید. کشتی از تلاش زیاد و بیش از حد معمول در توفان، فرسوده شده بود و لازم بود هرچه زودتر کاری برای سبک شدن آن بکنیم. به‌تقریب هر بار که به‌سبب باد به یک پهلوی می‌خوابید، موجی آن را در زیر خود می‌گرفت، و حتا چند موج هنگام درگیری، به درون اتاق هم نفوذ

کرده بود، زیرا من موقع پایین آمدن و شروع حمله فراموش کرده بودم در روی عرشه را ببندم. همه دیواره سمت چپ روی عرشه و نیز فرهای آتش‌زخانه و قایق نجات عقب کشتی را موج با خود برده بود. تکان خوردنها و قرچ‌قروچ دکل بزرگ، نشانه آن بود که به‌زودی از جا کنده خواهد شد. برای این‌که در انبار جای بیشتری برای بارگیری باشد، پایه این دکل در میان دو عرشه کار گذاشته شده بود (روش احمقانه‌ای که کشتی‌سازهای ناشی اغلب به کار می‌برند)، در نتیجه امکان زیادی بود که از جا کنده شود و بیفتد. اما برای تکمیل بدبختی هایمان پمپ اصلی را که معاینه کردیم دریافتم بیشتر از دو متر آب در کشتی نفوذ کرده است.

بنابراین اجساد را در اتاق رها کردیم و بی‌درنگ تلمبه‌ها را به کار انداختیم. پارکر هم که آزاد شده بود در این کار به ما کمک می‌کرد. دست مجروح آگوست را هم تا آنجا که می‌توانستیم زخم‌بندی کردیم. پسر بیچاره سعی می‌کرد به ما کمک کند، اما کار چندانی از دستش بر نمی‌آمد. البته دریافتم که اگر یکی از تلمبه‌ها مرتب کار کند، جلورسوخ آب گرفته خواهد شد. به عبارت دیگر سطح آن بالا نخواهد آمد. چون، چهار تن بیشتر نبودیم، تلمبه زدن مداوم کار بسیار دشواری بود، اما از پای نشستیم، و نگران روشن شدن هوا ماندیم تا با بریدن دکل بزرگ، کشتی را سبکتر کنیم.

شب دهشتناکی توأم با خستگی شدید گذرانیدیم، تا سرانجام روز بردمید، بی‌آنکه توفان آرام شود یا نشانه‌ای از بهبود وضع هوا به چشم بخورد. اجساد را روی عرشه آوردیم و به دریا انداختیم. سپس به فکر رهایی از شر دکل بزرگ افتادیم. پس از تهیه مقدمات لازم، پیترز با تبری که در اتاق زیر عرشه یافته بود، شروع به بریدن پایه دکل کرد. ما نیز

مراقب پشت‌بندها و طنابهای نگه‌دارنده آن بودیم. در لحظه‌ای که به سبب تلاطم شدید آب و وزش باد، کشتی به یک پهلوی خوابیده بود، علامت داده شد و ما طنابها را بریدیم و همان دم، دکل سنگین با طنابها و بادبانها به دریا افتاد بدون این‌که خسارت مهمی به کشتی وارد آورد. احساس کردیم کشتی سبکتر و آسوده‌تر شده است، اما وضع ما همچنان وخیم و نگران‌کننده بود، و با همه تلاشی که می‌کردیم، موفق نمی‌شدیم بدون کار کردن دو تلمبه، جلو بالا آمدن سطح آب را در داخل کشتی بگیریم. آگوست به‌راستی نمی‌توانست کار مهمی انجام دهد. انگار گرفتاریهایمان بس نبود که موجی شدید کشتی را از جهت باد به یک سو غلتاند و پیش از این‌که بتواند قد علم کند، موج بزرگ دیگری آن را یکسره در زیر خود گرفت و به یک پهلوی خواباند. آنگاه مرکز ثقل کشتی به کلی در جهت باد خوابید (و بارهای کشتی که از مدت‌ها قبل رها شده بود و این طرف و آن طرف می‌رفت در این جهت روی هم توده شد)، دمی چند تصور کردیم کشتی در دریا فرو خواهد رفت. با این همه، وضع کمی بهتر شد، اما مرکز ثقل همچنان متمایل به چپ باقی ماند. در این لحظه کشتی چنان یک‌بر شده بود که کار تلمبه‌ها دیگر فایده‌ای نداشت، و انگهی نمی‌توانستیم بیش از آن‌هم به تلمبه زدن ادامه دهیم، چون به سبب تلاش زیاد، دستهایمان زخم شده بود و به طرز دردناکی خون از آن جاری بود.

به‌رغم توصیه پارکر، شروع به بریدن دکل جلو کردیم؛ و به علت وضع نیمه‌خوابیده کشتی به یک پهلوی، با دشواری زیاد موفق به این کار شدیم. اما دکل هنگام قطع شدن، بادبان بزرگ را نیز با خود برد و کشتی به صورت کرجی بزرگ بی‌دکل و بادبانی درآمد.

تا آن هنگام خوشحال بودیم که قایق بزرگ نجات را، که در برابر توفان

و امواج مقاومت کرده بود، در اختیار داریم، اما این خوشحالی چندان به طول نینجامید، زیرا دکل جلو و بادبان آن که کمی کشتی را حفظ می‌کرد و به دریا افتادنش باعث شد همهٔ موجهایی که از جلو می‌آمدند روی ما فرو ریزند و سرتاسر عرشه را درنوردند. ظرف پنج دقیقه هرچه روی عرشه بود رویده شد، از آن جمله قایق بزرگ و دیوارهٔ سمت راست از جا کنده شد و به دریا افتاد و جرثقیل و قرقره‌های آن نیز تکه‌تکه شدند. به‌راستی دیگر وضعی بدتر و تأسف‌آورتر از آن را نمی‌شد تصور کرد.

نزدیک ظهر با اندک آرامش دریا امیدوار شدیم، اما دوباره نوبیدی شدیدتر از گذشته بر ما چیره شد، زیرا توفان چند دقیقه‌ای آرام گرفته بود تا با شدت و حدت بیشتری بتازد. ساعت چهار بعد از ظهر، توفان چنان شدت یافت که دیگر نمی‌توانستیم روی پا بند شویم؛ شب که فراسید، من دیگر هیچ امیدی به نجات نداشتم. تصور نمی‌کردم کشتی تا صبح بتواند دوام بیاورد.

نیمه‌شب سطح آب در کشتی بسیار بالا آمده به‌گونه‌ای که تا عرشهٔ زیرین رسیده بود. کمی بعد موجی شدید سکان را با خود برد و عقب کشتی از آب بیرون آمد. ولی دوباره درون آب افتاد و دچار چنان تکان شدیدی شد که هر لحظه بیم غرق شدنش می‌رفت. ما می‌پنداشتیم که سکان تا آخرین دم ایستادگی خواهد کرد، زیرا خیلی محکم بود و به‌نحوی استوار نیز کار گذاشته شده بود که من نظیر آن را تا به آن زمان ندیده بودم. زیر قطعهٔ اصلی آن فلاپهای آهنی دو سرنیرومندی کار گذاشته شده بود، و یک‌رشته از این فلاپها نیز زیر پاشنهٔ سکان نصب شده بود. از میان این فلاپها میلهٔ آهنی کلفتی می‌گذشت و در نتیجه چرخ سکان آزادانه حرکت می‌کرد و قسمت هدایت‌کنندهٔ آن را که در آب بود به‌آسانی به چپ و

راست می چرخاند. قدرت وحشتناک موجی که آن را از جا کند، از این جا معلوم می شود، که قلابها چنانکه پیشتر گفتم با آنکه در سرتاسر پاشنه مکان نصب شده بود و نوک آنها از طرف دیگر بیرون بود، همگی بدون استثنا از جای خود بیرون آمده بودند.

هنوز پس از این تکان شدید، فرصت نفس کشیدن پیدا نکرده بودیم که، وحشتناکترین موجی که تا آن زمان دیده بودم روی عرشه فرود آمد، سربوش پله ها را با خود برد، درهای روی عرشه را از جا کند و همچون سیلابی واقعی کشتی را در خود فروبرد.

در جست وجوی غذا

خوشبختانه، درست پیش از تاریک شدن هوا، همه ما خود را محکم به باقی مانده جرثقیل بسته بودیم، و تا جایی که ممکن بود افقی روی عرشه خوابیده بودیم. همین احتیاط ما را از مرگ نجات داد. ساعت‌های طولانی زیر سنگینی کوه آبی که ما را خرد می‌کرد، هوش و حواسمان را از دست داده بودیم، و هنگامی که سرانجام موج فرونشست خود را از پای درآمده احساس می‌کردیم. به محض این‌که توانستم نفس بکشم، به صدای بلند همراهانم را صدا کردم. تنها آگوست به من پاسخ داد: «کارمان ساخته است؛ خدا به ما رحم کند!» چند لحظه بعد آن دو تن دیگر هم توانستند صحبت کنند. تشویقمان کردند که نریم نشویم، و گفتند هنوز جای امیدواری هست و امکان ندارد کشتی به‌خاطر بار خود، که بشکه‌های خالی بود، غرق شود و نیز چه‌بسا تا صبح توفان آرام گیرد. این کلمات به من حیات دوباره بخشید؛ زیرا هر قدر که به‌نظر عجیب بیاید، و با آنکه واضح بود که کشتی با محموله بشکه‌های خالی غرق نمی‌شود، تا آن هنگام چنان دچار اغتشاش و پریشانی فکری بودم، که این موضوع به

هیچ‌وجه به ذهنم خطور نکرده بود، و تنها خطر غرق شدن فکرم را به خود مشغول می‌داشت. چون احساس کردم امید از نو در من زنده می‌شود، از هر موقعیتی بهره گرفتم تا طناب‌هایی را که مرا به باقی‌مانده جرثقیل وصل می‌کرد محکم‌تر کنم، و به‌زودی دریافتیم که همراهانم نیز به همین فکر افتاده سرگرم محکم کردن طناب‌هایشان بودند. شب بی‌نهایت تاریک بود و تلاشی برای توصیف هیاهو و جنجال کرکننده‌ای که ما را در خود پیچیده بود امری محال و بیهوده است. عرشه کشتی دیگر با سطح آب برابر شده بود و ما از هرسو با حصار از کف محاصره شده بودیم. سرهامان، حقیقتش را بگویم، از هر سه تانبه، یک تانبه بیشتر از آب بیرون نبود. اگرچه همه کنار هم خوابیده بودیم، اما نمی‌توانستیم یکدیگر را ببینیم، و به سخن دیگر هیچ قسمت از کشتی را نیز که به‌نحو خوفناکی هر لحظه ما را می‌لرزاند تشخیص نمی‌دادیم. در فواصل گوناگون یکدیگر را صدا می‌زدیم، و به این ترتیب می‌کوشیدیم به‌هم دل‌داری دهیم و به هر کس که بیش از دیگران احتیاج داشت قوت‌دل و تسلای خاطر بدهیم. ضعف جسمانی آگوست برای دیگران نگران‌کننده شده بود، و چون، با بازوی راست مجروحش نمی‌توانست طناب‌هایش را خوب محکم کند، هر دم بیم آن داشتیم که موج او را با خود ببرد؛ و اما کمک کردن به او نیز محال بود. خوش‌بختانه، جای او از جای همه ما مطمئن‌تر بود؛ زیرا، با توجه به این که بالاتنه‌اش در حمایت قسمتی از باقیمانده جرثقیل قرار داشت، شدت و خشونت ضربات امواج، با آن سرشکن می‌شد. اگر در موقعیتی جز این بود (و او خودش این موقعیت را انتخاب نکرده بود، بلکه پس از این‌که خود را در محلی بسیار خطرناک‌تر بسته بود، برحسب تصادف و تکان موج، آن جا افتاده بود)، بدون تردید تا صبحدم زنده

نمی ماند. همان طور که گفتم کشتی به تمامی روی یک پهلوی خوابیده بود، و به لطف چنین موقعیتی خطر این که موج ما را با خود ببرد کمتر از موقعی بود که در وضعیت دیگری قرار می گرفت. چنانکه توضیح دادم کشتی به پهلوی چپ خوابیده بود و نزدیک به نیمی از عرشه همواره زیر آب بود، در نتیجه هجوم امواج به ما تاحدی توسط پهلوی راست کشتی که از آب بیرون بود در هم می شکست، و ما که به شکم روی عرشه خوابیده بودیم شتکهای آن را دریافت می کردیم. و اما امواجی که از سمت چپ می آمد، از پشت به ما هجوم می آورد، و به خاطر موقعیتی که داشتیم آن قدر مؤثر نبود که بتواند ما را از جا بکند.

ما در همین وضع باقی ماندیم تا سرانجام روشنایی روز ظاهر شد و موقعیت ترسناکی را که در آن گرفتار آمده بودیم، بیشتر بر ما آشکار ساخت. کشتی پاره هیزمی شده بود که با امواج به هر سو رانده می شد، و توفان مردم بر شدتش می افزود، بدون این که کوچکترین تغییر وضعی که نشانه پایان گرفتن آن باشد به چشم بخورد. چند ساعتی در همان وضع، بی آنکه میان ما کلامی رد و بدل شود ماندیم، مردم برخود می لرزیدم که مبادا طنابهایی که ما را به بازمانده جرثقیل بسته بود پاره شود، یا همان بازمانده جرثقیل را موج با خود ببرد، و یا این که موجی غول پیکر که دورو بر و بالای سر ما می غرید، چنان لاشه درهم شکسته کشتی را در زیر خود بگیرد، که وقتی دوباره از زیر آب بیرون آمد، دیگر زنده نمانده باشیم. اما لطف پروردگار شامل حالمان شد و ما را از این خطرها رهانید، و نزدیک ظهر، پرتوهای جانبخش خورشید به ما تابید. کمی بعد احساس کردیم که تغییر محسوسی در شدت وزش باد به وجود آمد، و برای نخستین بار، از شب گذشته تا آن هنگام، آگوست شروع به حرف زدن کرد و از پیترز که

کنارش خوابیده بود پرسید که آیا به گمان او آمیدی به نجاتمان هست یا نه. چون سرخ پوست ابتدا جوابی نداد، همگی تصور کردیم که به همان حالت خوابیده غرق شده است، اما به زودی با شادمانی صدای او را، اگرچه خیلی ضعیف بود، شنیدیم که می گفت خیلی رنج می کشد، چون طنابها که خیلی محکم بسته شده بود به شدت به بدنش فشار می آورد، و اگر کسی آنها را باز یا پاره نکند، بی شک به زودی می میرد چرا که بیش از آن نمی تواند این درد را تحمل کند. این موضوع به شدت ما را غمگین کرد، چون در آن شرایط و با امواج غول پیکری که دم به دم به ما هجوم می آوردند، هیچ یک از ما توان برخاستن از جا و کمک به او را نداشتیم. بنابراین تشویقش کردیم کمی دیگر شهامت به خرج دهد و ناراحتی را تحمل کند و به او قول دادیم به محض این که کوچکترین موقعیتی پیش آید نجاتش دهیم. پاسخ داد که آنگاه دیگر خیلی دیر خواهد بود، و بیش از این که بتوانیم به کمکش برویم خواهد مرد؛ سپس چند دقیقه ای ناله کرد و بعد خاموش شد، و ما تصور کردیم که مرده است.

با نزدیک شدن شب، دریا بسیار آرام شد؛ حالا دیگر هر پنج دقیقه یک بار موج به سراغمان می آمد؛ از شدت باد نیز کاسته شده بود، اگرچه هنوز بی امان می وزید. چند ساعت بود که صدای هیچ یک از رفقا را نشنیده بودم؛ بنابراین آگوست را صدا زدم. او جواب داد، اما، صدایش چنان ضعیف بود که نمی توانستم تشخیص دهم چه می گفت. آنگاه پیترز و پارکر را مورد خطاب قرار دادم، اما هیچ کدام پاسخی به من ندادند.

کمی بعد، به حال رخوت و نیمه بیهوشی افتادم، که در آن تصویرهایی زیبا و لذت بخش در ذهنم شناور بود: درختان سرسبز، کشتزارهای باشکوه که در آنها، خوشه های رسیده گندم موج می زد، دسته های

رقاصان زیبا و خوش اندام، صفهای منظم و باشکوه سوارنظام و اشباح خیالی دیگر، از جلو نظرم می‌گذشتند. اکنون به یاد می‌آید که، در همه آنچه که از ذهنم می‌گذشت، «تحرک» بر همه چیز مستولی بود. به این ترتیب هیچ‌گاه چیزی که ثابت باشد، مانند خانه، کوه، یا چیزهایی از این دست را هرگز نمی‌دیدم، برعکس آسیابهای بادی که در گردش بودند، کشتیها، پرندگان بزرگ، بالونهای فضایی، مردان سوار بر اسب، کالسکه‌هایی که با سرعتی سرسام‌آور می‌گذشتند، و چیزهای متحرک دیگری، که یکی پس از دیگری در مقابل چشمانم ظاهر می‌شدند. و از این حالت که بیرون آمدم، خورشید، بنابه آنچه که در آن هنگام می‌توانستم حدس بزنم، یک ساعتی می‌شد که طلوع کرده بود. به زحمت زیاد می‌توانستم موقعیتهای گوناگونی را که با وضع کنونی‌ام در ارتباط بود به یاد بیاورم. و مدتی، یقین داشتم که هنوز در انبار کشتی و نزدیک صندوق مخفیگاهم محبوسم و بدن پارکر هم که کنارم بود چیزی جز جثه ببری نبود.

سرانجام هنگامی که به خود آمدم، دریافتم که باد خوابیده و جز نیمی ملایم اثری از آن باقی نمانده است، و دریا چنان آرام بود که تنها امواجی کوچک از آن روی کشتی در تلاطم بود. آرنج چپم که طنابهایش باز شده بود، زخم عمیقی داشت و بازوی راستم بی‌حس بود و مچ دست و ساعدم به سبب فشار طنابها متورم شده بود. طناب دیگری نیز که کمرم را با آن بسته بودم به شدت آزارم می‌داد. بانگاهی که به دوروبر و رفقایم انداختم، دیدم پیترز هنوز زنده است، اگرچه طناب کلفتی که دور کمرش بسته شده بود، چنان او را درهم فشرده بود که گویی بدتش دونیم شده است؛ به محض این‌که دید تکان می‌خورم، با دستش به طناب دور کمرش

اشاره کرد. آگوست هیچ نشانه‌ای از حیات از خود نشان نمی‌داد، و در میان تکه‌ای از جرثقیل روی خود تا شده بود. پارکر با دیدن من که تکان می‌خوردم، پرسید آیا هنوز آن قدر رمق در من باقی مانده است که بتوانم او را از وضعی که در آن گرفتار است نجات دهم یا نه، و گفت که اگر بتوانم با همه نیرویم طنابهای او را باز کنم، چه بسا که جان سالم به در می‌بردیم، در غیراین صورت همه ما هلاک می‌شدیم.

به او گفتم تحمل داشته باشد، و من سعی خواهم کرد نجاتش دهم. بازحمت دست در جیب شلوارم کردم و چاقویم را بیرون کشیدم، و پس از چند بار تلاش، سرانجام توانستم تیغه‌اش را بازکنم. با دست چپ، توانستم دست راستم را خلاص کنم و پس از آن موفق شدم طنابهایی را که مرا روی عرشه در بند کرده بود پاره کنم. اما هنگامی که خواستم از جا برخیزم، انگار پا نداشتم چون پاهایم کرخت شده بود و در نتیجه نتوانستم خود را جابه‌جا کنم. بازوی راستم را نیز نمی‌توانستم حرکت بدهم. این موضوع را که به پارکر گفتم، توصیه کرد با دست چپ، خود را به بازمانده جرثقیل بگیرم و مدتی بی‌حرکت بمانم، تا خون فرصت پیدا کند در اندامهای بی‌حرکت و طناب‌پیچ شده‌ام به جریان یفتد. درواقع چند دقیقه بعد، حالت بی‌حسی کم‌کم ابتدا در یک پا و بعد در پای دیگر از بین رفت، به‌طوری که توانستم آنها را حرکت دهم و بازوی راستم نیز تاحدی به کار افتاد. آنگاه، بی‌آنکه از جا برخیزم، با احتیاط تمام خرد را به طرف پارکر لغزاندم، و طنابهایش را پاره کردم. او نیز پس از مدتی، همچون من، توانست تا اندازه‌ای دست و پایش را تکان بدهد. با شتاب به سوی پیترز رفتم تا آزادش کنم. طناب از کمر بند و شلوار پشمی و دو پیراهن او گذشته در بدنش فرو رفته بود، و به محض این‌که پاره‌اش کردم، خون از زیر آن

فوران کرد. اما بی درنگ انگار از زیر بار سنگین و طاقت فرسایی رها شده باشد، شروع به صحبت کرد؛ حتا بسیار بیشتر از من و پارکر می توانست خودش را تکان دهد، که فکر می کنم علت آن رفتن ناگهانی خون از بدنش بود که بر اثر نوعی رگ زدن ناآگاهانه، ایجاد شد.

اُگوست اثری از حیات نشان نمی داد، و امید چندانی نداشتیم که او را زنده بباییم، اما خود را که به او رساندیم مشاهده کردیم که به سبب کنده شدن زخم بندی جراحت بازویش توسط امواج، و رفتن خون از بدنش، از هوش رفته است، و هیچ یک از طنابها چندان محکم دور بدنش بسته نشده بود که باعث مرگش شود. پس از پاره کردن طنابها، او را در قسمت خشک عرشه خوابانیدیم به نحوی که سرش پایین تر از بدن قرار بگیرد. سپس شروع به مالیدن دستها و پاها و اندامهای دیگرش کردیم. نیم ساعت بعد به هوش آمد، اما تنها فردای آن روز توانست ما را بشناسد و قدرت حرف زدن پیدا کند. در آن مدت که ما مشغول خلاص کردن هم بودیم، شب فرارسیده بود، و آسمان از نو از ابر پوشیده می شد. و ما به شدت می ترسیدیم که باد دوباره شروع به وزیدن کند، چون در این وضع و با ضعف بدنی فوق العاده ای که داشتیم در صورت توفان، هلاکمان حتمی بود. خوشبختانه، وضع هوا در تمام شب ثابت ماند، و دریا نیز بیش از پیش آرام شد، چندانکه امید به رهایی در دل ما قوت گرفت. باد ملایمی همچنان از شمال غربی می وزید اما هوا به هیچ وجه سرد نبود. اُگوست چون بسیار ضعیف شده بود نمی توانست از خود مراقبت کند و ما ناچار شدیم از ترس این که مبادا تکانهای جانبی کشتی باعث لغزیدن او از روی عرشه و افتادنش به دریا شود، دوباره او را به بقایای جرثقیل بیندیم. اما دیگر احتیاج به چنین احتیاطهایی نداشتیم. دورهم و چسبیده به هم

نشستیم، و با استفاده از طنابهای بسته شده به پایه برج‌مانده جرثقیل، وضعمان را ثابت کردیم و به صحبت پرداختیم که چگونه از این وضع رقت بار خلاصی یابیم. تصمیمی بجا گرفتیم و لباس‌هایمان را بیرون آوردیم و چلانیدیم تا آب موجود در آنها خارج شود. کمی بعد آنها را پوشیدیم، به نظرمان بیارگرم و مطبوع آمد و سبب شد تا هرچه بیشتر قوای از دست رفته مان را بازیابیم. لباسهای آگوست را نیز از تنش بیرون کردیم و پس از چلانیدن وقتی دوباره آنها را به او پوشانیدیم، احساس آسایش و راحت بیشتری کرد.

ناراحتی و گرفتاری بزرگ بعدی ما، گرسنگی و تشنگی بود، و وقتی به فکر افتادیم که چگونه باید برای خود آب و غذا تهیه کنیم، قلب همه به شدت فشرده شد، و حتا تأسف خوردیم که چرا پیشتر نمرده بودیم تا دچار این عقوبت طاقت فرسا نشویم. با این همه خود را دلداری دادیم که شاید به زودی توسط یک کشتی که از آن حوالی می گذشت نجات پیدا کنیم، و به هم قوت قلب بخشیدیم، تا بتوانیم در نهایت صبر و آرامش، در برابر همه ناملایماتی که در انتظارمان بود مقاومت کنیم.

سرانجام سحرگاه روز چهاردهم دیدم، هوا ملایم و آرام بود و نسیم لطیفی از شمال غربی می وزید. دریا دیگر آرام گرفته بود، و به دلیلی که درک نمی کردیم کشتی کمتر به یک پهلوی متمایل می شد؛ عرشه خشک شده بود و ما به سادگی می توانستیم روی آن حرکت کنیم و جابه جا شویم. بیش از سه شبانه روز بود که ما نه غذایی خورده بودیم و نه جرعه آبی نوشیده بودیم، و اکنون به تلاشی حیاتی برای یافتن خوراکی در انبارهای کشتی نیاز داشتیم. چون همه جای کشتی را آب گرفته بود، با اندوه و ناامیدی سعی کردیم چیزی برای خوردن به دست آوریم. با کوبیدن چند

میخ به دو تکه تخته، که از باقی ماندهٔ سرپوش پله‌ها به دست آورده بودیم و قرار دادن آنها به شکل صلیب کوشیدیم چیزی شبیه تور ناقص ماهیگیری درست کنیم، سپس طنابی به دور آن بستیم و آن را به حدود اتاقها انداختیم و به این طرف و آن طرف حرکت دادیم، به این امید ضعیف که شاید چیزی برای خوردن به چنگ آوریم. چند ساعت پیش از ظهر را صرف این کار کردیم، بدون آنکه نتیجه‌ای عایدمان شود، جز چند پتوکه به میخها گیر کرد، اختراع ما ابتدایی‌تر از آن بود که بتواند چیزی نصیبمان کند.

این کار را در زیر عرشهٔ جلو نیز تکرار کردیم اما بی نتیجه بود. در اوج نومیدی پترز به فکرش رسید طناب را به کمرش ببندد و با شیرجه رفتن در فضای زیر عرشه و درون اتاقها، شاید بتواند چیزی پیدا کند. از پیشنهاد او با شور و حرارتی که جوانه زدن هر امید تازه‌ای در دل انسان به وجود می‌آورد استقبال کردیم. لباسهایش جز شلوار را کند، سپس طناب محکمی تهیه کردیم و دور بدنش بستیم و از بالای شانه‌هایش رد کردیم به گونه‌ای که مانع از لغزیدن او شود. این اقدام سرشار از دشواری و خطر بود زیرا ما امیدوار نبودیم در اتاق زیر عرشه مواد خوراکی مانده باشد، و تازه اگر هم چیزی وجود می‌داشت، پترز ناچار بود پس از پایین رفتن، در سمت راست و در زیر آب ده دوازه قدمی جلو برود، تا از میان راهروی تاریکی به مخزن خوراکیها برسد و همین راه را نیز برگردد، بی آنکه امکان نفس کشیدن داشته باشد.

پس از این که همه چیز آماده شد، پترز از پله‌ها پایین رفت تا این که آب به زیر چانه‌اش رسید، آنگاه با سر درون آب شیرجه رفت، به راست پیچید و کوشید خود را به مخزن خوراکیها برساند، اما در نوبت اول، این

اقدام او با شکست روبه‌رو شد. هنوز نیم دقیقه‌ای از فرورفتن او در آب نگذشته بود که احساس کردیم طناب به شدت کشیده می‌شود؛ این نشانه‌ای برای بیرون کشیدن او از آب بود. بنابراین بی‌درنگ طناب را کشیدیم، اما این کار را چنان بی‌دقت کردیم که پیترز محکم به پله‌های زیر عرشه اصابت کرد. او چیزی با خود نیاورده بود و به سبب تلاشهایی که کرده بود تا روی آب نیاید و به سقف زیر عرشه نجسید، نتوانسته بود بیشتر از چندگام به جلو برود. هنگامی که از آب بیرون آمد، بسیار خسته شده بود، و ناچار شد ده پانزده دقیقه استراحت کند تا بتواند دوباره در آب فرورود.

کوشش دوم از اوّلی هم بی‌نتیجه‌تر و خطرناک‌تر بود؛ چون او مدتی طولانی زیر آب ماند بی‌آنکه علامتی بدهد، و چون نگرانش شده بودیم، منتظر علامتش ننادیم و طناب را جمع کردیم؛ معلوم شد که مرد بیچاره در حال خفه شدن بوده است. از قرار معلوم چندین بار طناب را کشیده، ولی ما متوجه آن نشده بودیم. علت هم بی‌تردید این بود که قسمتی از طناب به پایین نرده پله‌ها گیر کرده بود. این نرده چنان مزاحم کارمان بود که ناچار بودیم پیش از هر اقدام دیگر آن را از جا بکنیم. چون هیچ وسیله‌ای جز نیروی بازو برای از جا درآوردن آن نداشتیم، تا آنجا که می‌توانستیم در آب فرو رفتیم. و هر چهار تن نیروهای به تحلیل رفته‌مان را جمع کردیم، و آنقدر تکانش دادیم تا سرانجام از جا کنده شد.

اقدام سوم هم از نظر موفقیت دست‌کمی از دو اقدام قبلی نداشت، و مسلم شد که بدون وزنه، که بایستی به پای پیترز می‌بستیم تا هنگام جست‌وجو در زیر آب، بر کف اتاق بماند و بالا نیاید، به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم. مدتی طولانی دوروبرمان گشتیم تا شیئی را پیدا کنیم که

برای این کار مناسب باشد؛ سرانجام با شادمانی فراوان قرقره بزرگی یافتیم که برای بالا بردن بادبان چهارگوش دکل جلو در سمت باد به کار می‌رفت، و به سبب تکانهای شدید کشتی و هجوم امواج چنان شل شده بود که توانستیم به سادگی آن را از جا درآوریم. آنگاه پترز آن را محکم به میج یکی از پاهایش بست و برای چهارمین بار در آب فرورفت. و این بار موفق شد خود را به مخزن مواد غذایی برساند، اما با اندوه و نوبیدی فراوان آن را بسته یافت و ناچار شد دست‌خالی برگردد، زیرا هر قدر هم سعی و کوشش به خرج می‌داد باز نمی‌توانست بیشتر از یک دقیقه زیر آب بماند. وضعمان به‌طور قطع رو به وخامت می‌رفت، و من و اُگوست از فرط نوبیدی و ناراحتی نتوانستیم جلو‌گریه‌مان را بگیریم و به عدم امکان نجات از آن مخصصه فکر نکنیم. اما این حالت ضعف روحیه چند لحظه‌ای بیشتر نپایید. روی عرشه زانو زدیم و به درگاه خداوند دعا کردیم تا برای رهایی از مصیبت‌ها و خطرهای بی‌شماری که تهدیدمان می‌کرد کمکمان کند. سپس، با امیدواری و قوت دل بیشتری از جا برخاستیم و خود را آماده یافتیم تا به جست‌وجو برای راه رهایی ادامه دهیم، و هرگونه امکان نجات را بررسی کنیم.

کشتی اسرارآمیز

کمی بعد، حادثه‌ای رخ داد که ابتدا به‌نظرم بسیار خوشحال‌کننده آمد اما فوق‌العاده وحشت‌آور بود، به‌طوری‌که متأثرکننده‌ترین و در همان حال ترسناک‌ترین اتفاقی بود که در نه سال بعد- سالهایی سرشار از وقایعی شگفتی‌انگیز، و اغلب بی‌نظیر و حتا تصورناپذیر- با آن مواجه شدم. ما روی عرشه و نزدیک پله‌ها خوابیده بودیم، و هنوز درباره‌ امکان رسیدن به مخزن مواد غذایی حرف می‌زدیم، که ناگهانی تصادفی به‌چهره‌ آگوست که رویه‌روی من خوابیده بود انداختم و ناگهان دیدم رنگش مثل مرده‌ها سفید شد و لبانش به‌گونه‌ای مرموز و شگفت‌آور لرزید. من که سخت نگران شده بودم صدایش زدم، اما جوابی نداد. فکر کردم شاید حالش ناگهان به‌هم خورده باشد، اما متوجه نگاهش شدم که به‌طرز غریبی به‌نقطه‌ای پشت سر من دوخته شده بود. سرم را برگرداندم، و هرگز شادی عمیق دیدن یک کشتی بزرگ را که یگراست به‌سوی ما می‌آمد و بیشتر از دو میل با ما فاصله نداشت، فراموش نمی‌کنم. مثل این‌که گلوله‌ای درست به‌قلبم خورده باشد، از جا جستم، و همچنان که دستهایم را به‌طرف

کشتی دراز کرده بودم، بی حرکت برجا خشکم زد و حتا کلمه‌ای هم نتوانستم به زبان بیاورم. پترز و پارکر هم به نوبه خود سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند، اما به طریقی دیگر. اولی مثل دیوانه‌ها شروع به رقصیدن کرده بود و حرکاتی عجیب توأم با نعره‌ها و فریادهایی وحشتناک از خود نشان می‌داد، درحالی که دیگری به شدت گریه می‌کرد و همچون بچه‌ها تا چند دقیقه نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد.

کشتی یادشده، کشتی دودکله بزرگی بود که به سبک هندلیها ساخته شده و رنگ سیاه به آن زده بودند و دماغه‌اش تزیناتی چشمگیر به رنگ طلایی داشت. در ظاهر، آن هم هوای توفانی شدیدی را پشت سر گذاشته و مثل ما دچار خساراتی شده بود، زیرا دکل جلو و عقب و نیز بخشی از دیواره طرف راستش را از دست داده بود. اولین بار که آن را دیدیم، چنانکه گفتم، نزدیک دو میل با ما فاصله داشت و در جهت باد و مستقیم به سوی ما می‌آمد. باد، خیلی ملایم می‌وزید، و آنچه بیشتر باعث شگفتی ما می‌شد، این بود که فقط بادبان جلو و بادبان بزرگش، همراه با یک بادبانک برافراشته بود، به همین جهت نیز بسیار آهسته پیش می‌آمد و بی‌صبری ما از این موضوع به سرحد جنون می‌رسید. روش ناشیانه راندن کشتی هم، به‌رغم تأثر و هیجان شدیدی که داشتیم، نظرمان را جلب کرد. انحرافها و تغییر میرهایی چنان ناگهانی به خود می‌داد، که یک یا دوبار تصور کردیم ما را ندیده است، یا اگر کشتی‌مان را دیده، چون متوجه حضور ما نشده است، می‌خواهد تغییر جهت بدهد و به سمت دیگری برود. هربار که چنین می‌کرد با تمام قدرت ریه‌ها مان فریاد می‌زدیم، و کشتی ناشناس، انگار، راهش را عوض می‌کرد و دوباره به سوی ما می‌آمد؛ این مانور عجیب دو سه بار تکرار شد، به نحوی که سرانجام

توانستیم دلیل دیگری برای آن بیاییم مگر این که فرض کنیم که سکان‌دار کشتی مست است.

تا هنگامی که کشتی به فاصلهٔ ربع میلی ما رسید، کسی را روی عرشهٔ آن ندیدیم. در آن زمان سه مرد را تشخیص دادیم که لباس هلندیها را به تن داشتند. دوتن از آنها روی بادبانی کهنه در عرشهٔ جلو خوابیده بودند، و سومی که به نظر می‌آمد با کنجکاوی ما را نگاه می‌کند، طرف راست کشتی، نزدیک بادبان بزرگ ایستاده بود. او، مرد قدبلند و تنومندی بود که پوستی بسیار تیره داشت. به نظر می‌آمد که با حرکاتش از ما می‌خواست شکیا باشیم و با تکان دادن سر، شادمانه، اما به شکلی بیارغرب، به ما سلام می‌گفت، و مدام می‌خندید و ردیف دندانهای براق و سفیدش را نشانمان می‌داد. کشتی نزدیک ما که رسید، کلاه قرمز رنگش توی آب افتاد؛ اما او توجهی نکرد و همچنان به حرکات و تبسم عجیبش ادامه داد. اگر من با دقت این جزئیات و موقعیتهای را شرح می‌دهم از این روست که متوجه باشید همه چیز را «همان‌طور که به نظرمان می‌رسید» برایتان توصیف کردم. کشتی اکنون آهسته و با اطمینان بیشتری در حرکاتش به سوی ما می‌آمد، و (نمی‌توانم با خونسردی از این ماجرا صحبت کنم) ما از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم، و شادی‌مان و نیز مراتب شکرگزاری‌مان را به درگاه خداوند، به خاطر این وسیلهٔ نجات غیرمنتظره و شکوهمندی که این چنین در اختیارمان گذاشته بود، با فریادهایی شادمانه ابراز می‌داشتیم. ناگهان از این کشتی اسرارآمیز، که اکنون بسیار نزدیک ما رسیده بود، بویی چنان وحشتناک به مشاممان رسید و در همه جا پخش شد که هیچ کلمه‌ای، حتا: دوزخی، اختناق آور، تحمل‌ناپذیر و تصورنکردنی، نمی‌تواند توصیفش کند! من دهانم را باز کردم تا از آن

طریق تنفس کنم، و هنگامی که به رفقایم نگاه کردم، رنگ همگی شان مثل گچ سفید شده بود. ولی ما فرصتی برای بحث یا استدلال نیافتیم. کشتی به پنجاه قدمی ما رسیده بود و به نظر می آمد می خواست کنار ما پهلو بگیرد، تا مجبور نشویم برای سوار شدن به آن، قایقی به دریا بیندازیم. ما به طرف عقب عرشه دویدیم، در همان هنگام پیچ و تابى شدید کشتی اسرارآمیز را پنج شش درجه ای از مسیری که داشت منحرف کرد، و چون از بیست قدمی عقب کشتی ما می گذشت، توانستیم به خوبی عرشه آن را ببینیم. آیا هرگز می توانم وحشت ناشی از آن منظره را از یاد ببرم؟ بیست و پنج یا سی جسد، که تعدادی زن نیز در سیانشان بود، اینجا و آنجا، بین عرشه عقب و آشپزخانه، به ترسناکترین و مبهوت کننده ترین وضعی پخش و پلا افتاده بودند. دریافتیم که حتا یک فرد زنده هم میان آنها و در تمام این کشتی لعتی وجود نداشت! با این همه نمی توانستیم جلو خود را بگیریم و از این مرده ها تقاضای کمک نکنیم! بله، در آن حالت تب و تاب و التهابی که داشتیم، دقایقی طولانی از این اجساد متعفن و منزجرکننده و ساکت تقاضای کمک کردیم و خواستیم برای این که به حال و روز آنها درنیاییم، ما را روی کشتی و در مصاحبت دلپذیرشان بپذیرند! خوف و هراس و نومیدی ما را به پرت و پلا گویی واداشته بود، و تشویش و انتظار بیهوده یکسره دیوانه مان کرده بود.

اولین فریادهای وحشتان را که کشیدیم، صدایی از نزدیک بادبان بزرگ کشتی مرموز به ما پاسخ داد، که انسانی و در عین حال چنان رعب آور بود که حساس ترین گوشها از شنیدن آن بر خود می لرزید و در شناسایی آن دچار اشتباه می شد. همان دم حرکت انحرافی دیگری ناگهان عرشه جلو کشتی را در معرض دید ما قرار داد و ما توانستیم به علت صدا

بی ببریم. آن شخص تنومند و قوی هیکل را هم دیدیم که همچنان به دیواره کشتی تکیه داده بود و سرش نیز به این طرف و آن طرف حرکت می کرد، اما صورتش در جهتی قرار گرفته بود که آن را دیگر نمی دیدیم. بازوانش روی لبه دیواره عرشه قرار داشت و دستهایش به طرف خارج دیواره افتاده بود. زانوهایش روی توده ای طناب قرار داشت و پاهایش از کنار بادبان بزرگ تا یکی از برجستگیهای مخصوص لنگر کشیده شده بود. بر پشتش، در قسمتی که پیراهنش پاره شده بود، مرغ دریایی بزرگی نشسته بود و حریصانه از گوشت وحشتناک جسد می خورد، نوکش تا نزدیک چشمها در بدن فرو رفته بود و پرو بالش خون آلود بود. چون کشتی همچنان به دور ما می چرخید، مثل این که بخواهد از هر جهت ما را ببیند، پرنده سر خون آلودش را به زحمت از جسد جدا کرد و پس از این که لحظه ای مبهوت ما را نگرست، تکه ای از گوشت مرده را به متقار گرفت و بر فراز عرشه کشتی ما به پرواز درآمد. سرانجام تکه وحشتناک گوشت، با صدایی شوم درست جلو پای پارکر روی عرشه افتاد. خدا مرا عفو کند! اما در اولین لحظه فکری از ذهنم گذشت. فکری که قادر به توصیف آن نیستم. و متوجه شدم که بدون اراده به طرف محل افتادن گوشت رفتم. هنگامی که به آن رسیدم، سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاه آگوست تلاقی کرد؛ نگاه او چنان سرشار از نکوهشی قدرتمندانه بود، که بی درنگ مرا به خود آورد. با یک جهش، درحالی که سراپایم مرتعش بود، تکه گوشت خوفناک را به دریا انداختم.

جسد که قسمتی از آن خورده شده بود، و به آن شکل روی توده طنابها قرار داشت، با حرکات کشتی و تلاشهای پرنده برای کندن قطعاتی دیگر، به آسانی تکان می خورد، و همین حرکات بود که ابتدا باعث شد فکر کنیم

با فردی زنده سروکار داریم. هنگامی که پرنده از روی آن بلند شد، جسد تکانی خورد و به یک سو افتاد و در نتیجه ما توانستیم صورتش را ببینیم. نه، هیچ منظره‌ای هراسناک‌تر از آن نمی‌توانست وجود داشته باشد! چشمها از حلقه بیرون کشیده شده، و دهان و لبها به تمامی خورده شده بود، در نتیجه دندانها به‌طور کامل بیرون افتاده بود. این بود تبسمی که چنان امیدی در دل ما به‌بار آورده بود! این چنین بود... اما بهتر است بیش از این چیزی نگویم. کشتی همان‌طور که گفتم از پشت سرمان گذشت و به راهش، منظم و کند، در مسیر باد ادامه داد. همراه آن و سرنشینان هراسناکش، همه خواب و خیالهای خوشی که از دیدن آن در ما ایجاد شده بود، و نیز امیدمان به رهایی بر باد رفت. چون گذشتن آن از پشت کشتی مدتی به طول انجامید، این امکان نبود که وسیله‌ای بیابیم و داخل آن شویم، اما نومی‌دی از یک سو و دیدن منظره دلهره‌آور روی عرشه آن از سوی دیگر، هرگونه توان جسمی و روحی را برای این کار از ما سلب کرد. چشمانمان دید و بینی‌مان استشمام کرد، اما افسوس که واکنش فکری و جسمی‌مان خیلی دیر به کار افتاد. با همین واقعیت کوچک می‌شود قیاس کرد که نیروی تفکر و تصمیم‌گیری تا چه حد در ما ضعیف شده بود. وقتی کشتی آن‌قدر از ما دور شد که فقط نیمی از بدنه آن به چشمان می‌خورد، به‌طور جدی به سرمان افتاد که با شنا خودمان را به آن برسانیم!

از آن زمان به بعد همراه کوشیده‌ام تا ابهام و حشتناکی را که سرنوشت کشتی را در خود گرفته بود روشن کنم. شکل ظاهری و ساختمان آن، همان‌طور که گفتم، ما را به این فکر انداخت که یک کشتی تجاری هلندی باشد، و لباس خدمه آن، ما را در این عقیده راسخ‌تر کرد. ما همچنین توانستیم اسمش را در عقب آن بخوانیم و با ملاحظات و بررسی جزئیاتی

دیگر به خصوصیات آن پی ببریم؛ اما هیجان و تأثیری که در آن لحظه به ما دست داده بود، چشم عقلمان را کور کرد و کلیه این خصوصیات را از نظرمان دور نگه داشت. با دیدن رنگ زعفرانی پاره‌ای از اجساد، که هنوز متلاشی نشده بودند، توانستیم حدس بزنیم که آن‌ها از تب زرد و یا آفت وحشتناک دیگری نظیر آن، مرده بودند. اگر وضع از این قرار بود (و به جز این، نمی‌دانم چه تصور دیگری می‌شد کرد)، باتوجه به وضع قرار گرفتن اجساد، مرگ بایستی ناگهانی و غافلگیرکننده، و به‌طریقی یکسره متفاوت با آنچه که مخصوص کلیه بیماریهای مسری و خطرناک همچون ویا و طاعون است، و انسان تاکنون به وجود آنها پی برده است، آنها را از پا درآورده باشد. درحقیقت، خیلی هم امکان دارد که به‌طور تصادفی، سمی مهلک در پاره‌ای از مواد غذایی موجود در کشتی، مسبب این فاجعه باشد؛ شاید یک نوع ماهی ناشناخته از نوع سمی، یا یک پرندۀ دریایی و یا چیز دیگری را خورده بودند. من چه می‌دانم؟ اما بی‌فایده است که انسان در مورد حادثه‌ای ناشناخته فرضیاتی وضع کند، آن‌هم حادثه‌ای که برای همیشه در هاله‌ای ترسناک و تشخیص‌ناپذیر پیچیده شده است.

بطری شراب پورتو

بقیه روز در رخوت توأم با حالت بهت گذشت. آن قدر به کشتی ناشناس چشم دوختیم، تا سرانجام تاریکی شب آن را از دید ما پنهان کرد، آنگاه بود که می شود گفت به خود آمدیم. به هر حال تا صبح بعد کاری نمی شد کرد. درحالی که خود را به راحت ترین وضع ممکن روی عرشه قرار می دادیم، کوشیدیم اندکی استراحت کنیم. من برخلاف تصور، توانستم تا دمیدن صبح بخوابم، در آن هنگام رفقایم که بخت کمتری ارشان بود، بیدارم کردند تا تلاش مذبحانه برای دست یافتن به محل ذخیره مواد غذایی را از سرگیریم.

هوا یکپارچه صاف، و دریا چنان آرام بود، که تا آن هنگام هرگز چنان حالتی را ندیده بودیم: هوا گرم و مطبوع بود. کشتی مرگبار دیگر دیده نمی شد. تلاشمان را، با زحمات زیاد و با از جا درآوردن قرقره ای دیگر از بادبان جلو شروع کردیم، سپس هردو آنها را به پای پترز بستیم. او سعی کرد یک بار دیگر خودش را به مخزن ذخیره آب برساند، با این تصور که چون بدنه کشتی در وضع مساعدتری نسبت به قبل قرار گرفته بود، بتواند

در مدتی کمتر مسیر را بیماید و در مخزن را به زور باز کند.

درواقع او موفق شد در زمانی بسیار کمتر به مخزن برسد، و در آنجا، یکی از وزنه‌ها را از پایش بازکرد و آن را برای گشودن در به کار برد، اما در و چهارچوب آن مقاوم‌تر از آن بود که انتظارش می‌رفت. پترز به سبب تلاش و زیاد ماندن در زیر آب، قوایش را از دست داده و ضعیف شده بود، و لازم بود یکی دیگر از میان ما، کار او را دنبال کند. پارکر بی‌درنگ داوطلب شد، اما پس از سه بار کوشش بی‌ثمر، حتا نتوانست خودش را تا کنار در برساند. با وضع نامساعدی که بازوی آگوست داشت، هر تلاشی هم که می‌کرد بی‌فایده بود، چون، حتا اگر خودش را به مخزن هم می‌رساند، به هیچ‌وجه قدرت نداشت که در را به زور باز کند، بنابراین اکنون وظیفه تلاش برای نجات عموم به عهده من واگذار می‌شد، تا برای به ثمر رساندن آن، تمام نیرویم را به کار برم.

پترز یکی از قرقره‌ها را توی آب جا گذاشته بود، و من به محض این‌که شیرجه رفتم دریافت‌م که وزنه کافی همراهم نیست تا بتوانم محکم کف راهرو در زیر آب بایستم. بنابراین در نخستین تلاش تصمیم گرفتم وزنه را پیدا کنم. به این منظور شروع به دستمالی در کف راهرو کردم، که ناگهان دستم به شیء سختی خورد؛ و چون فرصت نداشتم بررسی کنم ببینم آن شیء چیست، بلافاصله آن را برداشتم و همراه با آن خودم را به سطح آب رساندم. آنچه که یافتم یک بطری بود، و هنگامی که متوجه شدیم بطری پر از شراب پورتو است بی‌اندازه خوشحال شدیم و شکر خدا را به جا آوردیم که چنین بموقع ما را یاری کرده بود. بعد به کمک چاقو چوب پنبه را بیرون کشیدیم و هرکدام جرعه کوچکی از آن نوشیدیم، بلافاصله حرارتی مطبوع سراسر بدنمان را فراگرفت و به نحو عجیبی قوت گرفتیم.

آن‌گاه در بطری را با دقت تمام بستیم، و با دستمال، طوری آن را به بدنه کشتی متصل کردیم که امکان شکستن آن نباشد.

پس از این کشف شادبیخش کمی استراحت کردم، سپس دوباره در آب فرورفتم، و سرانجام قرقره را یافتم و بی‌درنگ به سطح آب برگشتم. کمی بعد قرقره دوم را هم به پایم بستم و پایین رفتم، اما خیلی زود دریافتم که باز کردن در مخزن برایم امکان ندارد، به همین جهت خسته و مأیوس برگشتم.

یقین یافته بودیم که باید دست از هرگونه امیدی بشویم، و من در چهره دوستانم خواندم که همگی خود را برای مرگ آماده کرده بودند. شراب نوعی حالت هذیان و التهاب در آنها ایجاد کرده بود، که شاید من به علت آخرین شناوری‌ام در آب، از آن مصون مانده بودم. آنها بی‌سروته و نامفهوم و راجی می‌کردند، آن‌هم در مورد چیزها یا مکان‌هایی که هیچ ارتباطی با موقعیت کنونی ما نداشت، مثلاً پترز با سؤال‌های بیشمار درباره ناتوکت مرا به سوه می‌آورد؛ آگوست نیز، خوب یادم می‌آید، به من نزدیک شد، و با قیافه‌ای بسیار جدی از من خواهش کرد شانه‌ام را به او قرض بدهم، چون می‌گفت، موهایش پر از فلس ماهی است، و می‌خواهد پیش از پیاده شدن از کشتی، آنها را تمیز کند. پارکر به ظاهر کمتر تحت تأثیر الککل قرار گرفته بود و اصرار می‌کرد بازهم در آب فرو روم و هرچه به‌دستم آمد برایش بیاورم. سرانجام پذیرفتم و پس از یک دقیقه جست‌وجو در زیر آب، با چمدان چرمی کوچکی متعلق به ناخدا بارنارد، بیرون آمدم. بی‌درنگ بازش کردیم، به این امید که شاید چیزی برای خوردن یا نوشیدن در آن پیدا کنیم، اما جز دو پیراهن پارچه‌ای و یک جعبه تیغ ریش‌تراشی چیز دیگری نیافتیم. من بازهم زیر آب رفتم، اما بدون

نتیجه برگشتم. درست لحظه‌ای که سرم را از آب بیرون آوردم، صدای شکستن چیزی روی عرشه به گوشم خورد، و هنگامی که از آب خارج شدم، مشاهده کردم که یاران بینوای من، به گونه‌ای رذیله‌انه از غیبتم استفاده کرده بقیه شراب را نوشیده بودند، و چون عجله کرده بودند تا پیش از بیرون آمدن من از آب، بطری را در جایش بگذارند، از دستشان افتاده و شکسته بود. من آنها را به خاطر این عمل بی‌رحمانه‌شان سرزنش کردم، و اُگوست شروع کرد به گریستن. آن دو تن دیگر کوشیدند با خندیدن قضیه را به شوخی برگذار کنند؛ و من آرزو می‌کنم که دیگر هرگز چنین خنده‌ای را به چشم نینم؛ حالت تشنج‌آمیز چهره‌هاشان، به‌راستی وحشتناک بود. درحقیقت، روشن بود که اثر الکل در معده‌های خالی‌شان بسیار شدید و فوری بوده است، و همگی به نحو دلهره‌آوری مست بودند. بازحمت زیاد توانستم وادارشان کنم روی عرشه بخوابند؛ هر سه بی‌درنگ به خوابی ژرف فرو رفتند که همراه با نفهای عمیق و خرویفهای بلند بود.

آنگاه، خود را، می‌شود گفت، روی عرشه تنها یافتم، و بی‌تردید اندیشه‌هایم جز افکاری سیاه و خوفناک چیز دیگری نمی‌توانست باشد. تنها چیزی که به‌نظرم می‌رسید این بود که یا به‌کندی از گرسنگی و تشنگی بمیریم، و یا در کام اولین توفانی که دوباره برمی‌خیزد فرو رویم؛ چون در آن حالت فرسودگی که بودیم، در صورت نزدیک شدن توفانی دیگر، هیچ‌امیدی برای زنده ماندن نمی‌توانستیم داشته باشیم.

احساس گرسنگی شدیدی که در آن موقع داشتم، تقریباً تحمل‌ناپذیر شده بود، و به این فکر افتادم که برای فرونشاندن آن حاضر بودم دست به هر کاری بزنم. به کمک چاقو تکه‌کرچکی از چرم چمدان‌کندم، و سعی

کردم آن را بخورم، اما به هیچوجه نتوانستم حتا ذره‌ای از آن فرودهم، با این همه احساس کردم با جویدن چرم و فرودادن آب آن، گرسنگی ام کمی آرام گرفت. نزدیک عصر، همراهانم یک‌به‌یک بیدار شدند، و اکنون که بخارات الکل و مستی از سرشان پریده بود دچار ضعف و وحشت توصیف‌ناپذیری شده بودند. آنها انگار دچار تب شدیدی باشند، به شدت می‌لرزیدند، و با فریادهای تضرع‌آمیز تقاضای آب می‌کردند. وضع آنها بسیار ناراحت‌م‌کرد، اما در همان حال خوشحال بودم که مانند آنها شراب نوشیده بودم، و در نتیجه حالت رقت‌بار آنها را نداشتم. البته از رفتارشان خیلی نگران شدم، زیرا روشن بود، که اگر تغییر مساعدی در احوالشان به وجود نمی‌آمد، با وضعی که داشتند، نمی‌توانستند هیچ کمکی برای زنده ماندن به من بکنند. من هنوز از فکر به‌چنگ آوردن خوراکی در پایین دست برداشته بودم؛ اما این کار هنگامی می‌توانست انجام شود که یکی از آنها به اندازه‌ای به خود آمده باشد، که بتواند سر طناب را بگیرد و بموقع مرا بیرون بکشد. به نظرم پارکر بیشتر از دو تن دیگر بر اعصاب و مشاعرش مسلط بود، از این رو کوشیدم به هر شکلی که ممکن بود حالش را جابجاورم. به فکر رسیدن شاید آبتنی در آب حال عادی را به او برگرداند، بنابراین یک سر طناب را دور بدنش بستم و سپس، او را به طرف سرپوش پله‌ها هل دادم (او، همچنان بی‌حرکت و بی‌تفاوت بود) و توی آب انداختم و البته فوری بیرون کشیدم. برای نتیجه چنین آزمایشی به خودم تبریک گفتم، چون به ظاهر مشاعر و قدرت بدنی‌اش را بازیافت، و همچنان که از آب بیرون می‌آمد، با حالتی هشیار و رفتاری عاقلانه از من پرسید چرا آن‌طور با او رفتار کردم. علتش را که توضیح دادم، به خاطر خدمتی که به او کرده بودم تشکر کرد، و گفت که

پس از این آبتنی خود را بیار سرحالت احساس می‌کند؛ سپس با هشیاری راجع به وضعی که داشتیم صحبت کرد. بنابراین تصمیم گرفتیم همان کار را با پیترز و اُگوست نیز بکنیم؛ بی‌درنگ این کار را کردیم و آن دو نیز فوری حالشان جا آمد. این فکر در آب فرو کردن ناگهانی، از مطالبی که در گذشته دربارهٔ دانش پزشکی یاد گرفته بودم، به‌خاطر رسیدن به آن از تأثیر رضایت‌بخش دوش آب سرد بر بیمارانی که دچار هذیان تب مغزی شده بودند صحبت می‌کرد.

هنگامی که دیدم می‌توانم به‌رفقایم اعتماد کنم، بار دیگر سر طناب را به دستشان سپردم و با آنکه شب فرارسیده بود و دریا کمی تلاطم داشت، و بادی ملایم از شمال می‌وزید که باعث می‌شد کشتی اندکی تلو تلو بخورد، باز سه چهار بار در آبهای زیر عرشه غوطه‌ور شدم. در مجموع توانستم دو کارد آشپزخانه، یک کوزه سه‌گالنی خالی و یک پتو بیرون بیاورم، اما چیزی که بتواند گرسنگی‌مان را تخفیف دهد به‌چنگم نیفتاد. پس از پیدا کردن این لوازم، باز هم به تلاشهایم ادامه دادم، اما دیگر چیزی نصیبم نشد. در طول شب، پارکر و پیترز هم چند بار زیر آب رفتند، اما چیزی پیدا نکردند. و چون یقین کردیم که بیهوده نیروی جسمانی‌مان را هدر می‌دهیم، خسته و نومید دست از ادامهٔ جست‌وجو برداشتیم.

بقیهٔ شب در چنان حالتی از تشویش و هراس به‌سر بردیم که تصور آن هم ممکن نیست. سرانجام صبح روز شانزدهم دیدم، و چشمانمان حریصانه در جست‌وجوی وسیلهٔ نجات، از همه‌سوافت را درنوردید، اما بیهوده بود. دریا یکپارچه، تلاطمی بلند و پردامنه داشت و باد همچون شب پیش از شمال می‌وزید. شش روز می‌شد که نه لقمه‌ای غذا خورده بودیم و نه جرعه‌ای آب، جز چند جرعه شراب پورتو، و خوب معلوم بود

که اگر چیزی برای خوردن و نوشیدن پیدا نمی‌کردیم، مدت کوتاهی بیشتر زنده نمی‌ماندیم. تا آن زمان آدمهایی به تکیه‌گی پترز و اُگوست ندیده بودم و به هیچ وجه هم آرزوی دیدن آن را ندارم. اگر آنها را در این وضع در خشکی می‌دیدم، به هیچوجه باورم نمی‌شد که آنها را می‌شناختم. قیافه‌شان چنان تغییر یافته بود، که من به‌راستی نمی‌توانستم خود را متقاعد کنم که آنان کسانی هستند که چند روز پیش جزو همراهان من بوده‌اند. پارکر، اگرچه چنان نحیف و ناتوان شده بود که نمی‌توانست حتا سرش را از روی سینه بلند کند، با این‌همه به اندازهٔ آنها زار و نزار نبود. رنجش را با شکیبایی تمام تحمل می‌کرد، هیچ شکایتی نداشت و می‌کوشید به هر وسیله که شده امید را در دل ما زنده نگه‌دارد. و اما من، اگرچه در ابتدای سفر بیمار و نحیف شده بودم، و اگرچه همیشه هم دارای بنیه‌ای ضعیف بوده‌ام، باز کمتر از آنها رنج می‌بردم؛ کمتر لاغر شده بودم، و تا مرز شگفتی قدرت روحی‌ام را حفظ کرده بودم، درحالی که دیگران از پا درآمده بودند و به‌نظر می‌آمد که به دوران کودکی برگشته‌اند. گاهی همچون دیوانه‌ها ابلهانه تبسم می‌کردند و گاه نیز مطالبی احمقانه و بی‌سروته به زبان می‌آوردند. اما گهگاه نیز، با فواصلی گوناگون، و به‌طور بسیار ناگهانی، به‌حالت طبیعی برمی‌گشتند، مثل این بود که بی‌درنگ متوجه حالت و وضعیت خود می‌شدند؛ آنگاه ناگهان از جا برمی‌خاستند گویی قدرت جسمانی خاصی آنها را از جا می‌کند، و به‌لحی عاقلانه دربارهٔ موقعیت‌مان حرف می‌زدند، اما البته نگاهشان سرشار از نویدی بود. همچنین امکان هم داشت که نسبت به موقعیت و حال‌شان به اندازهٔ من آگاه بودند، و خود من هم ناآگاهانه، مرتکب همان حرکات و رفتار احمقانه و غیرعادی می‌شدم؛ این موضوعی است که بررسی و پی‌بردن به

آن ناممکن است.

طرف ظهر، پارکر اظهار داشت که از طرف چپ کشتی خشکی را می‌بیند. و من خودم را کشتم تا جلو او را بگیرم که مبادا خودش را به دریا بیندازد و سعی کند با شنا به خشکی خیالی برسد. پترز و آگوست توجه چندانی به گفته‌های او نکردند. آن دو در نوعی نظاره‌گری و تأمل افسرده و بی‌تفاوت فرو رفته بودند. به سمتی که پارکر می‌گفت نگاه کردم، اما کوچکترین نشانه‌ای از ساحل ندیدم؛ وانگهی می‌دانستم که ما چنان از هرگونه خشکی دوریم که هیچگونه امیدی برای دیدن آن نداشتیم. با این‌همه مدت زیادی وقت صرف کردم تا پارکر را منصرف کنم. آن‌گاه او شروع کرد به های‌های گریستن. دو سه ساعت مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت و هق‌هق می‌کرد و فریاد می‌کشید؛ سرانجام، از شدت خستگی و نومیدی، به خواب رفت.

پترز و آگوست کوشیدند چندی که از چرم کیف را بخورند، اما بی‌نتیجه بود. من به آنها توصیه کردم، چرم را بجوند و شیرۀ آن را قورت دهند و تغاله‌اش را بیرون بریزند؛ اما آنها بسیار ناتوان‌تر از آن شده بودند که بتوانند به توصیه من عمل کنند. من به فواصل مختلف تکه‌ای از چرم را در دهان می‌گذاشتم و می‌جویدم، و به این شیوه گرسنگی‌ام کمی تخفیف می‌یافت. اما ناراحتی بزرگم محرومیت از آب بود، و اگر در برابر میل به نوشیدن از آب دریا مقاومت می‌کردم، به این علت بود که می‌دانستم کسانی که به موقعیت ما دچار شده و از آن نوشیده بودند، چه بلایی سرشان آمده بود.

روز رو به پایان بود، که ناگهان در طرف شرق، و در جلو کشتی از سمت چپ چشمم به بادبان افتاد. آن‌طور که به نظر می‌آمد، کشتی

بزرگی بود، که گویا به سوی ما حرکت می‌کرد، و بدون شک ده دوازده میلی با ما فاصله داشت. هیچ یک از دوستانم هنوز متوجه آن نشده بودند، و من جلو خود را گرفتم که بی‌درنگ این موضوع را با آنها در میان نگذارم، چون بیم آن داشتم یک بار دیگر امیدمان را از دست بدهیم. سرانجام، چون کشتی نزدیک‌تر می‌شد، متوجه شدم که همهٔ بادبانهایش باز بود و باد به ملایمت بر آنها می‌وزید، مسیرش در جهت ما بود. بیش از آن دیگر نتوانستم خودداری کنم، و آن را به همراهان دردمندم نشان دادم. آنها ناگهان از جا برخاستند، و دست به حرکتهای غیرعادی که ناشی از خوشحالی فراوانی بود زدند: گریه می‌کردند، می‌خندیدند، و همچون دیوانه‌ها بالا و پایین می‌جستند، به عرشه لگد می‌کوبیدند، موهایشان را می‌کندند، گاه دعا می‌کردند و گاه کفر می‌گفتند. من چنان تحت تأثیر رفتار آنها قرار گرفته بودم و نیز تحت تأثیر چشم‌انداز این رهایی نزدیک، که یقین کردم کشتی واقعیت داشت، و در نتیجه نتوانستم از حرکات و رفتار آنها تقلید نکنم، و خودم را به دست شادمانی دیوانه‌وار نپارم، من هم مثل آنها روی عرشه بالا و پایین می‌پریدم، دست می‌زدم و هزاران کلمهٔ کودکانه به زبان می‌آوردم، تا این‌که ناگهان به خود آمدم، و در نهایت نومیدی و درماندگی، متوجه شدم که کشتی پشتش به ما بود، و درست در جهت عکس نقطه‌ای که آن را دیده بودم قرار داشت.

مدتی طول کشید تا توانستم دوستانم را متوجه بدبختی جدیدمان بکنم. آنها به تمام تأکیدها و ادعاهای من با نگاههای ثابت و حرکاتی که مفهومش این بود که حاضر نبودند گول چنین شوخیهایی را بخورند، نگاه می‌کردند. واکنش آگوست از همه بیشتر ناراحت‌کننده بود. به رغم هرچه که می‌گفتم تا او را از این خیال‌واهی بازدارم، او با اصرار تمام تأکید می‌کرد که

کشتی با سرعت به ما نزدیک می‌شود، و خود را آماده می‌کرد تا سوارش بشود. مقداری از گیاهان دریایی را که به دنبال کشتی کشیده می‌شد نشان می‌داد و می‌گفت این قایق نجات کشتی است، و سعی کرد خود را به دریا بیندازد، و چنان نعره می‌کشید و فریاد می‌زد که دل آدم ریش می‌شد؛ سرانجام ناچار شدم برای بازداشتن او از پریدن توی دریا به خشونت متوسل شوم.

حالت هیجان و تأثرمان کمی که آرام گرفت، همچنان به نگرستن به کشتی ادامه دادیم، تا این‌که با اندک ابری شدن هوا و بلند شدن باد، به کلی از نظرمان محو شد. کشتی، خوب که ناپدید شد، پارکر ناگهان به سوی من برگشت، در صورتش چنان حالتی وجود داشت که بی‌اختیار به خود لرزیدم. حالت آرامش و خونسردی خاصی در قیافه‌اش دیده می‌شد، که هرگز در او ندیده بودم، و پیش از آنکه لب به سخن باز کند، قلم‌گواهی داد که چه می‌خواهد بگوید. اظهار داشت که به‌طور خلاصه برای نجات جان دیگران یکی از ما باید فدا شود

قرعه برای مرگ

از مدتی قبل، من به این فکر افتاده بودم که در صورت دچار شدن به چنین وضعی چه باید کرد، و نهانی، بدون اطلاع دوستانم، تصمیم گرفته بودم که تن به هرگونه مرگی بدهم، اما تسلیم چنین راه حلی نشوم. و این تصمیم به رغم گرسنگی و تشنگی شدید به هیچ وجه عوض نشده بود. پیشنهاد پارکر را نه اُگوست شنیده بود و نه پیترز. بنابراین او را به کناری کشیدم، و همچنان که در دل از خدا می خواستم آن قدر قدرت بیان به من بدهد که بتوانم او را از نقشه شوم و نفرت انگیزش بازدارم، از هیچ گونه اندرز و سرزنشی کوتاهی نکردم، و به نام هرچه که برایش مقدس بود، و نیز با هر بحث و استدلالی که در آن لحظه حساس به فکر می رسید، از او خواهش کردم دست از این فکر بردارد و با دیگران هم در این باره صحبت نکند.

هرچه گفتم گوش کرد بی آنکه حرفهایم را رد کند، و من دیگر امیدوار شده بودم که او را تحت تأثیر خود قرار داده ام، اما صحبتهایم که تمام شد، پاسخ داد که می داند هرچه می گویم صحیح است، و دست یازیدن به

چنین راه حل، وحشتناک ترین اقدامی است که انسان می تواند به آن دست بزند؛ اما او تا آنجا که در توانش بوده مقاومت کرده است؛ وانگهی فایده ای نداشت که همگی بمیریم، در صورتی که با این راه حل تنها یکی می مرد و بقیه، به طور قطع نجات می یافتند؛ سپس افزود بیهوده برای منصرف کردنش به خود زحمت ندهم، چون حتا پیش از ظاهر شدن کشتی تصمیم قطعی اش را در این باره گرفته بود، و اگر تا این دم اعلام تصمیمش را به تعویق انداخته بود به این دلیل بود که با پدیدار شدن کشتی امید تازه ای برای نجات در دلش دمیده بود.

التماس کردم، حالا که نمی خواهد دست از تصمیمش بردارد، اجرای آن را دست کم یک روز به عقب بیندازد، چون امکان داشت باز هم کشتیهای دیگری پیدا شوند و به نجاتمان بیایند. از نو هرگونه استدلالی را که به ذهنم رسید و گمان داشتم برای مجاب کردن روحیه و سرشت خشن و بدوی او کارایی داشته باشد برایش کردم، اما او پاسخ داد تا آنجا که برایش امکان داشته برای در میان نگذاشتن این تصمیم با دیگران صبر کرده است؛ و در حال حاضر هم بدون خوردن ماده ای غذایی، زنده ماندن دیگر برایش امکان پذیر نیست و اگر اجرای فکرش را یک روز دیگر هم به تأخیر بیندازد، دیگر بسیار دیر می شود و معلوم نیست خودش بپیر از آن زنده بماند.

چون دیدم به هیچ شکلی نمی توانم او را تحت تأثیر قرار دهم، و نرمش نشان دادن هم فایده ندارد، لحن دیگری در پیش گرفتم، و گفتم باید بدانند که من کمتر از همه دچار ضعف و ناراحتی ناشی از بی غذایی و بی آبی بوده ام، در نتیجه در آن لحظه از نظر قدرت بدنی و سلامت، نه تنها از او، بلکه از آگوست و حتا پترز نیز برتر بودم؛ خلاصه این امکان را داشتم که

اگر لازم دانستم به زور متوسل شوم، و اگر او سعی می‌کرد نقشهٔ آدمخواری وحشتناک و تنفرانگیزش را با دیگران در میان بگذارد، تردیدی به خود راه نمی‌دادم که او را به دریا بیندازم. در این هنگام، ناگهان به گلوی من چنگ انداخت و چاقویی از جیبش بیرون آورد و بیهوده کوشید آن را در شکم من فروبرد، عمل وحشیانه‌ای که تنها ضعف جسمانی مانع آن شد. من که به شدت خشمگین شده بودم، او را تا لبهٔ عرشه کشاندم و تصمیم قطعی داشتم او را به دریا بیندازم. اما با دخالت پیترز که به ما نزدیک شد و ما را از هم جدا کرد، نجات یافت. سپس پیترز علت مشاجره را پرسید. پارکر، پیش از آن که من بتوانم مانعش شوم، نقشه‌اش را با پیترز در میان گذاشت.

اثر گفته‌های او بسیار ترسناکتر از آن بود که انتظارش را داشتم. آگوست و پیترز که، از قرار معلوم، این نظر پارکر را که، برای اولین بار آشکارا مطرح شده بود، بیشتر مخفیانه در ذهنشان پرورانده بودند، موافقت خود را با او اعلام کردند، و اصرار ورزیدند که بی‌درنگ به مورد اجرا درآید. تصور کرده بودم که، دست‌کم یکی از آنها هنوز به اندازه‌ای علو طبع داشته و آن قدر بر غرایزش چیره باشد که جانب مرا بگیرد و با اجرای این نقشهٔ شیطانی خوفناک مخالفت کند؛ و می‌اندیشیدم که به کمک یکی از آن دو می‌توانم جلو عملی شدن این نظریه را بگیرم. حال که چنین امیدی را از دست داده بودم، لازم بود به فکر تأمین امتیت خود باشم، چون مقاومت و مخالفت بیشتر از سوی من، چه بسا برای آنان که نیروی مقاومتشان به پایان رسیده بود، بهانهٔ خوبی باشد مبنی بر این که نمی‌خواسته‌ام در این فاجعهٔ وحشتناک با آنان همدستان باشم.

به آنها گفتم که با کمال میل با پیشنهادشان موافقم و فقط تقاضا دارم

یک ساعت مهلت قائل شوند تا مهی که ما را در خود گرفته بود از میان برود، چون ممکن بود کشتی‌ای را که دیده بودیم، از نو پدیدار شود. پس از دشواری زیاد و بحث‌های فراوان، سرانجام توانستیم آنان را متقاعد کنم که تا آن هنگام صبر کنند؛ و همان‌طور که امیدوار بودم در پی بلند شدن ناگهانی باد، مه پیش از انقضای مهلت مقرر برطوف شد، اما کشتی‌ای در افق به چشم نخورد، بنابراین خود را برای قرعه‌کشی آماده کردیم.

با انزجار شدید به شرح صحنه وحشتناکی که اتفاق افتاد می‌پردازم. صحنه‌ای که هیچ واقعه‌ای پس از آن توانست خاطره‌اش را از ذهنم بزدايد، و همه جزئیات آن در فکرم حک شده است. خاطره بیرحمانه‌ای که هر لحظه از زندگی آینده‌ام را مسموم خواهد کرد. بنابراین می‌کوشم این قسمت از داستانم را هرچه خلاصه‌تر و سریع‌تر بگویم و بگذرم. تنها روشی که برای این قرعه‌کشی وحشتناک در اختیار داشتیم، و طی آن بایستی تکلیف مرگ یا زندگی‌مان روشن می‌شد، طریق کشیدن پرکاه از همه کوتاه‌تر بود. تراشه‌های کوچک چوب نیز می‌توانست برای این منظور به کار رود، و تصمیم گرفته شد که چوبها در دست من باشد. بنابراین در حالی که رفقای تیره‌روزم، خاموش پشت به من ایستاده بودند، من به طرف دیگر عرشه رفتم. دشوارترین لحظه این فاجعه وحشت‌انگیز و پراضطراب‌ترین آن، موقعی بود که من سرگرم تنظیم چوبها بودم. به ندرت ممکن است موقعیت خطیری پیش آید که در آن دلبستگی انسان به زندگی‌اش تشدید نشود؛ این دلبستگی دقیقه به دقیقه، باشکنده‌تر شدن رشته‌ای که انسان را به زندگی پیوند می‌دهد، افزایش می‌یابد. اما اکنون سرشت ساکت، قطعی، و سختگیرانه کار دشواری که به عهده داشتم (که با خطرهای پرسروصدای توفان، یا دشواریهای وحشتناک و

ندریجی قحطی بسیار فرق داشت) و ادا رم کرد که دربارهٔ بخت اندکی که برای گریز از خوفناکترین مرگها برآیم می ماند تأمل کنم. مرگی با ثمره‌ای بس دهشت‌انگیز. و هر ذرهٔ این قدرت روحی که تا به اکنون و به مدتی چنین طولانی نگهم داشته بود، اکنون همچون پری در باد از من می‌گریخت، و در برابر پست‌ترین و ترحم‌انگیزترین هراسها نومید و ناتوانم برجا می‌گذاشت. در آغاز حتا نیروی آن نداشتم که تکه‌هایی از چوب بکنم و آنها را به شکل میله‌های کوچک شبیه چوب‌کبریت درآورم؛ انگشتانم حس نداشتند و از من اطاعت نمی‌کردند، و زانوهایم می‌لرزیدند و به هم می‌خوردند. در ذهنم به سرعت هزاران تدبیر نامشروع برای پرهیز از شرکت در این بازی تنفرآور را بررسی می‌کردم. فکر کردم بهتر است به پای رفقایم بیفتم و التماس کنم مرا از این کار معاف دارند؛ یا ناگهان روی یکی از آنها بپریم و او را بکشم، و به این ترتیب قرعه‌کشی را متفی کنم؛ خلاصه، به همه چیز فکر می‌کردم، جز همان که بایستی انجام می‌دادم. سرانجام پس از این‌که وقت زیادی با این رفتار احمقانه تلف کردم، صدای پارکر مرا به خود آورد، که می‌خواست هرچه زودتر آنها را از تشویش هراس‌انگیزی که دچارش بودند خلاص کنم. باز هم نتوانستم خود را وادار کنم که بی‌درنگ ترتیب تهیهٔ چوبها را بدهم. ناگهان دریافتم که سرگرم فکر کردن به حقه‌ای هستم تا در قرعه‌کشی تقلب کنم و یکی از رفقای تیره‌روزم را وادارم تا کوتاهترین چوب را بکشد، چون قرار بر این بود که هرکس کوتاهترین چوبها نصیبش شد، جانش برای نجات دیگران فدا شود. هرکس که میل دارد مرا به سبب این فکر ننگین سرزنش کند، بهتر است خودش را در موقعیتی درست نظیر موقعیت من قرار دهد!

سرانجام دیگر تأخیر ممکن نبود، و در حالی که احساس می‌کردم قلبم درون قفسه سینه از جا کنده می‌شود، به طرف عرشه جلو، که دوستانم در آنجا انتظارم را می‌کشیدند، رفتم. دستم را که میله‌های کوچک چوب در آن بود به سوی آنها گرفتم، پترز بلافاصله یکی از آنها را کشید. او خلاص شده بود! چوب او، به ظاهر از همه کوتاهتر نبود؛ بنابراین من یک شانس برای زنده ماندن را از دست داده بودم. تمام نیرویم را گردآوردم و چوبها را به آگوست عرضه کردم. او هم بی‌درنگ چوبش را کشید و به نوبه خود از دور خارج شد، اکنون شانس زنده ماندن یا مردن برایم مساوی شده بود. در آن لحظه، تمامی درنده‌خویی یک بیر سراسر وجودم را در خود گرفت، و علیه پارکر، ممنوع و رفیق بیچاره‌ام تنفیری شدید و شیطانی احساس کردم. اما این احساس چندان به طول نینجامید، و سرانجام، همچنان‌که تشنجی بدنم را گرفته بود، با چشمانی بسته، دو چوب باقی‌مانده را به طرف او گرفتم. درست پنج دقیقه طول کشید، تا او هم سرانجام مصمم شد چوب خودش را بکشد، و در این مدت که همچون قرنی پرشکنجه برایم گذشت، حتا یک بار هم چشمانم را باز نکردم. سرانجام یکی از چوبها به سرعت از دستم کشیده شد. رأی مرگ، رقم خوره بود، اما نمی‌دانستم برای من یا برای پارکر. کسی چیزی نمی‌گفت، و من هم جرأت نمی‌کردم با نگاه کردن به تکه چوبی که در دستم مانده بود وضعم را روشن کنم و به دودلی‌ام خاتمه دهم. سرانجام، پترز دستم را گرفت، و وادارم کرد نگاهش کنم؛ اما بی‌درنگ با دیدن قیافه پارکر، متوجه شدم خطر از سرم گذشته و او محکوم به نابودی شده است. با حالتی تشنج‌آمیز، نفس عمیقی کشیدم و بیهوش بر عرشه افتادم.

هنگامی که به هوش آمدم توانستم پایان این فاجعه مصیبت‌بار را بینم

و در مرگ کسی که، خود مبتکر این پیشنهاد بود، اما در واقع قاتل خودش هم بود، شرکت کنم. او هیچ مخالفتی از خود نشان نداد، و با ضربه‌ای که پترز از پشت به او زد افتاد و در دم جان سپرد. در مورد ضیافت هولناکی که بلافاصله پس از آن روی داد نمی‌خواهم سخنی بگویم: این‌گونه صحنه‌ها را تنها می‌شود مجسم کرد. کلمات قادر نیستند به طور کامل روح انسان را از حقیقت هراس‌انگیز چنین ماجرای باخبر کنند. تنها کافی است بگویم که سر و دستها و پاها و امعاء و احشاء او را به دریا ریختم و با ولع تمام در آن روز و چهار روز فراموش‌شدنی، ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ ژوئیه، به خوردن او پرداختیم.

روز نوزدهم ژوئیه، رگبار دلپذیری به مدت پانزده تا بیست دقیقه بارید، و به ما اجازه داد با پارچه‌ای که بلافاصله پس از توفان، از اتاق زیر عرشه به چنگ آورده بودیم کمی آب جمع کنیم. مقدار آب ناچیز بود و از نیم‌گالن تجاوز نمی‌کرد، اما همین ذخیره اندک، کمی بنیه و امید در ما به‌وجود آورد.

روز بیست و یکم، دوباره به شدت دچار مزیقه شدیم. هوا گرم و مطبوع بود و نسیم ملایمی که از شمال و غرب می‌وزید آن را تلطیف می‌کرد.

روز بیست و دوم، در حالی که هرسه، تنگ هم نشسته بودیم و با اندوه به سرنوشت غم‌انگیزمان می‌اندیشیدیم، ناگهان فکری به ذهنم رسید و روحم را با پرتو درخشان امید روشن ساخت. به یاد آوردم هنگامی که پترز در میان طنابها و قرقره‌ها، دکل جلو را با تبری قطع کرد تبر را به من داد و خواست آن را در جای امنی بگذارم، و من چند دقیقه پیش از تلاطم شدید دریا و هجوم امواج که باعث فرورفتن قسمت‌های زیر عرشه در آب

شد، در اتاق زیر عرشه جلو، آن را به دست داشتم که بعد روی یکی از تختهای طرف چپ کشتی گذاشتم. اکنون به فکرم رسید که اگر تبر را پیدا کنیم، می توانیم عرشه را در بالای سقف مخزن مواد غذایی سوراخ کنیم و بدون دشواری به خوارکی دست یابیم.

هنگامی که این فکر را با دوستانم در میان گذاشتم، فریاد ضعیفی از خوشحالی کشیدند، و بی درنگ به طرف عرشه جلو رفتیم. اما مشکلات اینجا خیلی بیشتر از رفتن به اتاقهای زیر عرشه وسط بود، زیرا محل عبور در اینجا بسیار باریکتر بود، و چنانکه پیشتر گفتم، به علت این که توفان، سرپوش پله ها را کنده بود دهانه ورودی عرشه وسط حسابی گشاد شده بود، در حالی که وسیله دسترسی به اتاق زیر عرشه جلو، تنها دریچه ای کوچک بود، که مساحتش به یک متر مربع هم نمی رسید و البته هیچ آسیبی هم به آن وارد نشده بود. با این همه، من از دست زدن به این کار ابایی نداشتم، و پس از آن که مثل گذشته طنابی دور بدنم بستم، با جسارت و با پا درون آب جستم، به سرعت خود را به تخت رساندم، و در همان جست و جوی اول تبر را پیدا کردم و آوردم. دوستانم با فریادهای خلسه و شادمانی ناشی از پیروزی، از من استقبال کردند، و پیدا کردن تبر را آن چنان به آسانی، نشانه خوبی برای نجات نهایی و قطعی مان دانستند. با این نیروی تازه ناشی از امیدواری، شروع به گشودن عرشه کردیم، من و پیترز به نوبت تبر می زدیم؛ و اما آگوست، به سبب بازوی مجروحش نمی توانست هیچ گونه کمکی به ما بکند. چون خیلی ضعیف تر از آن بودیم که بتوانیم بدون غذا روی پایمان بند شویم، و در نتیجه نمی توانستیم بدون استراحت بیشتر از یک یا دو دقیقه کار کنیم، به زودی مسلم شد که زودتر از چند ساعت موفق به این کار نخواهیم شد. یعنی

ایجاد سوراخی بدان اندازه وسیع که به ما اجازه دهد از طریق آن به درون مخزن راه یابیم. با این همه پی بردن به این موضوع باعث دلسردی ما نشد، و چون تمام شب در مهتاب به کار ادامه دادیم، صبح روز بیست و سوم، به هنگام دمیدن روز، سرانجام موفق به گشودن سقف انبار شدیم.

پترز پذیرفت به درون انبار برود، و پس از کارهای مقدماتی، به زیر آب رفت و به زودی، کوزه کوچکی با خود آورد که، با کمال خوشوقتی دریافتیم پر از زیتون بود. آنها را میان خودمان تقسیم کردیم، با ولع تمام خوردیم؛ پس از آن پترز بار دیگر درون انبار مواد غذایی رفت. هنگامی که برگشت موفقیتش از حدود انتظارات ما خارج بود؛ چون بی درنگ با تکه بزرگی ژانبون و یک بطر شراب مادیرا برگشت. از شراب، هریک تنها جرعه‌ای بسیار کوچک نوشیدیم، چون به تجربه دریافته بودیم که زیاده‌روی در نوشیدن آن چه خطراتی به همراه دارد. متأسفانه ژانبون، جز کمی از آن‌که چسبیده به استخوان بود، به سبب نفوذ آب دریا فاسد شده بود. بخش سالم آن را سه قسمت کردیم. پترز و اگوست، که نمی‌توانستند گرمسنگی شدید خود را مهار کنند، تمام آن را یک‌جا بلعیدند؛ اما من محتاطانه‌تر رفتار کردم، و از ترس تشنگی پس از خوردن آن، کمی از سهمیه خود را خوردم. آن وقت به خاطر تلاش دشوار و طاقت‌فرسایی که کرده بودیم، کمی به استراحت پرداختیم.

تزدیک ظهر، احساس کردیم که کمی قوت گرفته‌ایم، بنابراین حمله به انبار مواد غذایی را از سر گرفتیم. من و پترز تا غروب خورشید، به نوبت چندبار زیر آب رفتیم، و کم و بیش با موفقیت‌هایی بیرون آمدیم. در این غوطه‌زدنها توانستیم چهار کوزه دیگر زیتون، یک ژانبون دیگر، یک غرابه بزرگ سه‌گالنی شراب مادیرا، و سرانجام چیزی که بیش از حد باعث

شادی مان شد، یعنی لاک‌پشت کوچکی از نوع گالاپاگو^۱ به دست آوریم؛ ناخدا بارنارد، هنگامی که گرامپوس بندر را ترک می‌کرد، چند لاک‌پشت از کشتی مری‌پیتس^۲، که از صید خوک دریایی در اقیانوس آرام برمی‌گشت، خریده بود.

در بخش دیگر این ماجرا، و در فرصتهای بسیار راجع به این نوع لاک‌پشت صحبت خواهم کرد. این جانور به ویژه، همان‌طور که اغلب خوانندگان می‌دانند، در اطراف مجمع‌الجزایر گالاپاگو، که درواقع نام همین جانور را بر خود دارد، به فراوانی یافت می‌شود. واژه اسپانیولی گالاپاگو به معنای لاک‌پشت آب شیرین است، شکل خاص و نیز رفتارش طوری است که گاهی به آن لاک‌پشت-فیل نیز اطلاق می‌شود. برخی از آنها بسیار بزرگند. من خود لاک‌پشتهایی دیده‌ام که وزنشان از پانصد، ششصد کیلو هم بیشتر بود. اگرچه، تا جایی که به یاد دارم، هرگز نشیده‌ام که دریانوردی از این‌گونه لاک‌پشتها با وزن بیش از سیصد و پنجاه کیلو سخن به میان آورده باشد. ظاهر این جانوران بس عجیب، و حتا مضمثرکننده است. حرکت کردنشان بسیار آهسته، شمرده و سنگین است، و هنگام حرکت بدنشان حدود یک پا از زمین بلند می‌شود. گردنشان بلند و فوق‌العاده باریک است؛ طول گردن از هجده انگشت تا دو پا است؛ و من یکی از آنها را که فاصله بین شانه‌ها و انتهای سرش حدود سه پا و ده انگشت بود کشتم. سرشان خیلی شبیه سر مار است. آنها می‌توانند در مدتی چنان طولانی بدون غذا زنده بمانند که باورکردنی نیست، و تعریف می‌کنند، مواردی بوده است که شماری از آنها دو سال در انبار یک کشتی مانده‌اند و در پایان این مدت به همان چاقی و وزن روز

اول بوده‌اند. این لاک‌پشتها به‌خاطر خصوصیات جسمانی‌شان شبیه شترهای یک‌کوهانه یا شتر جمازه هستند. آنها همواره در کیسه‌ای که در انتهای گردن دارند، کمی آب ذخیره می‌کنند. بعضی از آنها را که یک سال پس از محرومیت غذایی کشته‌اند، معلوم شده است که تا سه گالن آب تازه آشامیدنی در کیسه‌شان ذخیره داشته‌اند. غذای اصلی‌شان جعفری وحشی و کرفس است، همراه با خرفه، اشنان و انجیر تیغدار. این سبزیها که به مقدار حیرت‌انگیزی مورد مصرف آنهاست، به‌فراوانی در دامنه تپه‌هایی که زیستگاه حیوان است یافت می‌شود. این لاک‌پشت که غذایی بسیار عالی و مقوی است، بدون شک جان هزاران دریانورد را که در اقیانوس آرام به صید نهنگ یا کارهای خطرناک دیگر پرداخته‌اند، نجات داده است.

لاک‌پشتی که از انبار مواد غذایی به دست آوردیم، چندان بزرگ نبود، و شاید حدود بیست و پنج تا سی کیلو وزن داشت. او، لاک‌پشت ماده و چاق و چله‌ای بود که نزدیک به یک‌چهارم گالن آب آشامیدنی خالص در کیسه‌اش ذخیره داشت. و گنجی واقعی به حساب می‌آمد. همه باهم به زانو افتادیم و به درگاه خدا شکر کردیم که چنین مائده حیات‌بخشی را در اختیارمان گذاشته است.

هنگامی که می‌خواستیم لاک‌پشت را از سوراخ ایجاد شده در عرشه بیرون بکشیم، با دشواریهای زیادی مواجه شدیم؛ چون با نیروی شگفت‌انگیزی مقاومت می‌کرد. و نزدیک بود از چنگ پیترز فرار کند که، آگوست طنابی با گره لغزان به گردنش انداخت و نگهش داشت. آنگاه سن توی آب پریدم و به پیترز کمک کردم تا او را روی عرشه براند.

آب ذخیره شده در گردن حیوان را در کوزه‌ای که از اتاق زیر عرشه

آورده بودیم ریختیم. بعد گردن بطری را شکستیم و به کمک چوب پنبه‌ای که در انتهای آن گذاشتیم نوعی پیمانه کوچک درست کردیم. هرکدام یک پیمانه پر نوشیدیم و قرار گذاشتیم از آن پس هرروز بیشتر از یک پیمانه نیاشامیم، تا ذخیره آلمان مدتی طولانی‌تر باقی بماند.

در این دوسه روز گذشته، چون هوا خشک و ملایم بود، پتوهایی که از اتاق زیر عرشه بیرون آورده بودیم و همچنین لباسهایمان، حسابی خشک شدند، در نتیجه شب (شب بیست و سوم ژوئیه) توانستیم پس از خوردن کمی زیتون و ژانبون و یک جرعه شراب، خواب راحتی بکنیم. چون بیم آن داشتیم در صورت وزش باد شدید، ذخایر غذایی مان، شبانه هنگامی که خواب هستیم، در آب بیفتد، آنها را با تکه طنابی به بقایای جرثقیل بستیم. و اما لاک‌پشت را، که اصرار داشتیم تا آنجا که ممکن بود زنده نگه داریم، به پشت برگرداندیم و با طناب به دقت مهارش کردیم.

سرانجام!

۲۴ ژوئیه- صبح روز بیست و چهارم از نظر جسمی و روحی، بسیار سرحال بودیم، و بهرغم موقعیت خطرناکمان- نمی‌دانستیم در چه موقعیت جغرافیایی هستیم، اما بی‌تردید با خشکی فاصله زیادی داشتیم- باتوجه به این‌که مواد غذایی مان، هرقدر هم که صرفه‌جویی می‌کردیم، بیشتر از ده پانزده روز کفایت نمی‌کرد- محروم از آب آشامیدنی، بر تخته‌پاره‌ای دستخوش باد و امواج و دله‌رها و خطرهایی وحشتناک‌تر از آنچه در این اواخر بر ما گذشت و به لطف خداوند از آنها جان به‌در بردیم- ناراحتیها و رنجهای فعلی مان را بسیار معمولی و تحمل‌پذیر پنداشتیم؛ چراکه درواقع خوشبختی و بدبختی یکسره نسبی است.

پس از طلوع خورشید، تازه آماده می‌شدیم تا سری به انبار مواد غذایی بزنیم که تکه ابری سیاه، رگباری ناگهانی بر سرمان فروریخت. کوشیدیم تا با پارچه‌ای که پیشتر از آن صحبت کردم، آب باران جمع کنیم. چون وسیله دیگری برای جمع‌آوری آب نداشتیم. بنابراین تکه فلزی وسط پارچه گذاشتیم و اطراف آن را با دست گرفتیم. آبی که به این ترتیب

در وسط پارچه جمع می‌شد، چکه‌چکه توی کوزه می‌ریخت. کوزه را به این ترتیب پر کرده بودیم، که باد شدیدی از شمال برخاست و مجبورمان کرد پارچه را رها کنیم؛ و چون کشتی با چنان شدتی از این پهلوی به آن پهلوی می‌خوابید که قادر نبودیم روی پا بایستیم، بنابراین جلوکشتی رفتیم و مثل گذشته خود را با طناب به بقایای جرثقیل بستیم، و با آرامشی بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم در چنین شرایطی امکان‌پذیر باشد، منتظر وقایع بعدی ماندیم. ظهر، باد تندتر شد، چنان تند که اگر بادبان می‌داشتیم بایستی آنها را جمع می‌کردیم، و شب، بادی شدید همراه با امواجی وحشتناک ما را دربرگرفت. با این همه، تجربه به ما آموخته بود که طنابها را چگونه ببندیم، و در نتیجه این شب غم‌انگیز را با دشواری و نگرانی کمتری گذراندیم، اگرچه هر لحظه موج سراپایمان را خیس می‌کرد، و در معرض خطر همیشگی پرتاب شدن به دریا بودیم، خوشبختانه چون هوا خیلی گرم شده بود، خنکی آب مطبوع و دلپذیر بود.

۲۵ ژوئیه- امروز صبح توفان آرام گرفت و سرعت باد بیشتر از ده گره دریایی نبود، و دریا آنقدر آرام شده بود که دیگر لباسهایمان را موج خیس نمی‌کرد؛ اما با ناراحتی و اندوه تمام دریافتیم که، دو تا از کوزه‌های زیتون و نیز تکه ژانبون، به‌رغم دقتی که در بستن آنها به خرج داده بودیم، به دریا افتاده بود. تصمیم گرفتیم باز هم لاک‌پشت را زنده نگه داریم، و به خوردن چند دانه زیتون، و کمی آب همراه شراب، برای فرونشاندن گرسنگی و تشنگی بسنده کنیم. ترکیب آب و شراب، هم عطشمان را برطرف کرد، هم به بدنمان قدرت بخشید، و هم مانع از مستی وحشت‌انگیزی می‌شد که نخستین بار در پی نوشیدن شراب پورتو دچارش شده بودیم. دریا هنوز متلاطم‌تر از آن بود که بتوانیم سراغ انبار

مواد غذایی برویم. تمام روز مشاهده کردیم چیزهای زیادی، که در موقعیت فعلی برایمان بی اهمیت بود از زیر عرشه روی آب می آمد و بی درنگ به دریا می ریخت. همچنین متوجه شدیم که لاشه کشتی هرچه بیشتر به یک مو متمایل می شود، به نحوی که بدون بستن خودمان، حتا یک لحظه هم نمی توانستیم روی پا بایستیم. در نتیجه روز غم انگیز و دردناکی را گذراندیم. ظهر خورشید عمودی بالای سرمان می تابید، و ما تردیدی نداشتیم که با بادهایی که همه این مدت از شمال و شمال غربی وزیده بود، بایستی نزدیک خط استوا باشیم. نزدیک غروب، چشمان به چند کوسه افتاد، و یکی از آنها، که بیار درشت بود، جورانه به ما نزدیک شد و موجبات دلواپسی ما را فراهم کرد. یکی از این لحظات، چون کشتی بیش از حد به پهلو خوابیده بود، قسمت جلو آن زیر آب فرو رفت، حیوان غول پیکر در واقع بالای سر ما قرار گرفت، چند لحظه ای در بالای عرشه جست و خیز کرد و با دمش ضربه محکمی هم به پیترز زد. خوشبختانه، موج بزرگی او را به دریا انداخت و خیال ما را راحت کرد. اگر هوا و دریا آرام بود، به سادگی می توانستیم اسیرش کنیم.

۲۶ ژوئیه - امروز صبح، باد افتاده بود، و چون دریا هم آرام بود، تصمیم گرفتیم دوباره سری به انبار غذاها بزنیم. پس از تلاشی دشوار، که تمام روز به طول انجامید، دریافیم دیگر امیدی به این جست و جو نبود، زیرا شبانه و بر اثر تلاطمها، دیواره های انبار درهم ریخته مواد غذایی، به انبار تحتانی سرازیر شده بود. این کشف، همان طور که می توانید حدس بزنید ما را در نومیادی کامل فروبرد.

۲۷ ژوئیه - دریا یکپارچه آرام بود و باد ملایمی همچنان از جهت شمال یا غرب می وزید. چون آفتاب بعد از ظهر خیلی گرم بود، به خشک

کردن لباسهایمان پرداختیم. با شنا در دریا تا حد زیادی تشنگی مان را تخفیف دادیم و تا اندازه‌ای احساس آرامش کردیم؛ اما بایستی احتیاط زیادی به خرج می‌دادیم، چون از کوسه‌ها به شدت می‌ترسیدیم. آخر شماری از آنها را آن روز دیدیم که در اطراف کشتی شکتی ما می‌چرخیدند.

۲۸ ژوئیه- هوا همچنان خوب بود، کشتی چنان به پهلوی خوابیده بود، که ترسیدیم مبادا به کلی واژگون شود. تاجایی که می‌توانستیم خود را برای رویارویی با این حادثه آماده کردیم. لاک‌پشت، کوزه آب و دوظرف زیتون باقی مانده را در جهت باد، و تاجایی که ممکن بود، دور از عرشه در زیر قرقره بزرگ بالابرنده بادبانها، بستیم. تمام روز دریا یکدست و صاف بود و باد ملایمی می‌وزید.

۲۹ ژوئیه- وضع هوا به همان ترتیب ادامه یافت. زخم بازوی آگوست روبه‌وخامت می‌رفت و نشانه‌های غانقاریا در آن نمایان می‌شد. دوستم از بی‌حسی دست و عطش فراوان شکایت داشت، اما احساس درد شدید نمی‌کرد. کاری برای تسکین او از دستان بر نمی‌آمد، جز این‌که با کمی سرکه که در ظرفهای زیتون بود، زخمش را می‌شستیم، اما نتیجه‌ای نداشت، به هر کار دیگر هم که به فکرمان رسید دست زدیم و جیره آبش را هم سه برابر کردیم.

۳۰ ژوئیه- روز بسیار گرمی بود، بادی نمی‌وزید. کوسه بزرگی در تمام بعد از ظهر، اطراف لاشه کشتی ما پرسه می‌زد. چند بار کوشیدیم به یاری تکه‌طنابی با گره لغزان او را بگیریم. آگوست حالش خیلی بدتر بود، و آشکارا هم بر اثر کمبود غذا و هم به خاطر جراحتش، ضعیف شده بود. مدام التماس می‌کرد او را از این درد و رنج براهانیم، منظورش این بود که

به زندگی اش خاتمه دهیم. آن شب آخرین زیتونها را خوردیم، و دریافتیم آب درون کوزه متعفن تر از آن است که بدون مخلوط کردن با کمی شراب بتوانیم آن را بنوشیم. تصمیم گرفتیم فردا صبح لاک پشت را بکشیم.

۳۱ ژوئیه- پس از گذراندن شبی سرشار از نگرانی و خستگی شدید، که ناشی از وضع کشتی بود، لاک پشت را کشتیم و به پوست کردن آن پرداختیم. معلوم شد از آنچه که ما تصور کرده بودیم خیلی لاغرتر بود، و گوشتش هرچند که کیفیت بسیار خوبی داشت؛ از پنج کیلو بیشتر نمی شد. برای این که تا حد ممکن مصرفش را طولانی کنیم به تکه های باریک تقسیمش کردیم، بعد سه کوزه کوچک زیتون و بطری خالی شراب را (که شراب آن را با دقت تمام حفظ می کردیم)، از آن پر کردیم و سرکه های توی کوزه های زیتون را نیز روی گوشتها ریختیم. به این ترتیب، نزدیک به یک و نیم کیلو گوشت لاک پشت کنار گذاشتیم و به هم قول دادیم پیش از مصرف بقیه گوشت به آنها دست نزنیم. تصمیم گرفتیم در روز حدود ۱۳۰ گرم گوشت مصرف کنیم؛ با این حساب تمام گوشت برای سیزده روز کفایت می کرد. نزدیک غروب، باران شدیدی با رعد و برق شروع به باریدن کرد، اما چنان کوتاه که نتوانستیم آب چندانی جمع آوری کنیم. با توافق جمعی، همه آب را به اُگوست که اکنون در وضعیت بسیار بدی به سر می برد نوشاندیم. او آب را از خود پارچه می نوشید، چون، پارچه را طوری گرفته بودیم که جای فرورفتگی آن بالای دهان اُگوست که روی عرشه خوابیده بود باشد، وانگهی دیگر ظرفی نداشتیم که آب را در آن نگه داریم، مگر این که شراب درون غرابه یا آب متعفن درون کوزه را خالی می کردیم. البته اگر رگبار ادامه می یافت ناچار به یکی از این ظرفها متوسل می شدیم.

بیمار، به ظاهر از نوشیدن آب تسلای چندانی نیافت. دستش از مج تا شانه سیاه سیاه شده بود، و پاهایش مثل یخ سرد بود. هر لحظه انتظار داشتیم نفس آخرش را بکشد. او چنان لاغر شده بود که، گرچه به هنگام ترک ناتوکت حدود شصت کیلو وزن داشت، اکنون وزنش حداکثر بیشتر از بیست تا بیست و پنج کیلو نبود. چشمانش چنان گود رفته بود که به زحمت دیده می شد، و پوست گونه هایش، شل و بی حال، چنان آویزان شده بود که نمی توانست غذا بجود یا آب بنوشد.

اول اوت - ادامه هوای آرام، با خورشید گرم و خفه کننده. آب درون کوزه بسیار بدبو شده بود و کرم گذاشته بود، در نتیجه همه از تشنگی رنج می بردیم. با این همه توانستیم کمی از آن را با شراب مخلوط کنیم و بنوشیم؛ اما تشنگی مان پس از آن خیلی کم و به نحو محسوسی کاهش یافت. با آبتنی در دریا آرامش بیشتری یافتیم، اما این کار را هم به سبب حضور همیشگی کوسه ها در اطراف کشتی، ناچار با فواصل زیاد انجام می دادیم. آنگاه بود که یقین کردیم آگوست از دست رفته است و امیدی به نجاتش نیست، برای تخفیف درد شدید و وحشتناکش، کاری از دستان ساخته نبود. نزدیک ظهر، در میان تشنجهای شدید جان تسلیم کرد، بی آنکه از چندین ساعت قبل توانسته باشد چیزی به زبان بیاورد. مرگش ما را در غم و اندوه و احساس قبل از وقوع حادثه ای ناگوار فروبرد، و اثرش در روحیه مان چنان شدید بود، که بقیه روز در کنار جسد او دراز کشیدیم، بی آنکه کلمه ای، مگر با صدایی بسیار آهسته، با هم رد و بدل کنیم، تنها پس از فرود آمدن شب بود که سرانجام توانستیم به خود آییم و از جا برخیزیم و جسد را به دریا بیندازیم. در آن هنگام، جسد آن قدر نفرت انگیز شده بود که به وصف نمی آمد، و در چنان حالت فساد و از

هم گسیختگی بود، که وقتی پترز خواست آن را بلند کند، یکی از پاهایش جدا شد و در دستش باقی ماند. هنگامی که این توده متعفن و فاسد را به دریا انداختیم، در روشنایی فسفری آب که آن را در خود گرفت، مشاهده کردیم که هفت، هشت کوسه به سویش هجوم آوردند، و دندانهای هراس انگیزشان هنگام تکه تکه کردن آن چنان صدایی ایجاد کرد که می توان گفت تا یک میل آن سوتر شنیده می شد. این صدای شوم تا ژرفنای وجود ما را لرزاند.

دوم اوت- هوا آرام، گرما وحشتناک و تحمل نکردنی بود. سحر که دمید به حال فرسودگی و ضعف جسمانی شدید و رقت انگیزی افتاده بودیم. آب کوزه دیگر به راستی آشامیدنی نبود؛ آمیزه ای غلیظ و لزج از لجن و کرمهای خوف انگیز بود. آب را دور ریختیم، سپس کوزه را با آب دریا شستیم، کمی مرکه از کوزه هایی که در آنها گوشت لاک پشت نگهداری می کردیم در آن ریختیم. تشنگی مان در آن هنگام تحمل ناپذیر بود، یهوده سعی کردیم با نوشیدن کمی شراب آن را تسکین دهیم، اما همچون روغنی بود که بر آتش ریخته باشیم و حالت متی شدیدی به ما دست داد. آنگاه کوشیدیم رنج و ناراحتی مان را با آمیزه شراب و آب دریا کاهش دهیم، اما نتیجه، تهوع بسیار شدیدی بود که به ناراحتی ما افزود و دیگر هم سراغش نفرتیم. تمام روز سعی کردیم کمی در دریا آبتنی کنیم، اما بی فایده بود، چون دورتادور کشتی را کوسه ها محاصره کرده بودند؛ بی تردید همان کوسه هایی که شب پیش جسد دوست بیچاره مان را بلعیدند، و هر دم منتظر سورچرانی جدیدی از آن گونه بودند. این وضع حسرتی تلخ در ما به بار آورد و وجودمان را از احساس پیش از وقوع حادثه ای غم انگیز و تحمل ناپذیر انباشت. آبتنی در دریا تاکنون چنان تسلا

و تسکینی ایجاد کرده بود، که نمی‌توانستیم فکر محرومیت از این سرچشمهٔ آسایش را به آن طرز ناخوشایند بپذیریم. وانگهی از ترس و نگرانی خطری دائمی برکنار نبودیم؛ زیرا کوچکترین لغزش یا حرکت اشتباه ممکن بود ما را در دسترس این درندگان سیری‌ناپذیر که اغلب چسبیده به بدنهٔ کشتی شنا می‌کردند قرار دهد. نه فریادها و نه حرکت‌های ما، برای ترساندن آنها، نتیجه‌ای نداشت. یکی از آنها را که از همه بزرگتر بود، پیترز با ضربهٔ تبر زخمی کرد، اما حیوان همچنان به ما نزدیک می‌شد. نزدیک غروب، ابری در آسمان پدیدار شد، اما در مقابلی نومیدی شدید ما، از بالای سرمان گذشت بی‌این‌که بارانی در پی داشته باشد. میزان رنج و عذاب ما از بی‌آبی تصورناپذیر بود. به سبب این ناراحتیها، و نیز از ترس کوسه‌ها، شب نتوانستیم بخوابیم.

سوم اوت- هیچ نشانه‌ای برای بهبود وضع دشوارمان در کار نبود و کشتی هرچه بیشتر به یک پهلوی می‌خوابید، چندان‌که دیگر به هیچ شکلی نمی‌توانستیم روی عرشه بایستیم. کوشیدیم گوشت لاک‌پشت و شرابی را که داشتیم در جای امنی بگذاریم که اگر کشتی واژگون شد از بین نرود. دو میخ بلند و بزرگ از بدنهٔ کشتی بیرون کشیدیم، و به کمک تبر آن را روی قسمتی که بیرون از آب بود و در دو قدمی سطح آب، که با تیر حمال کشتی چندان فاصله‌ای نداشت، کوبیدیم. ذخایر غذایی را با طناب به این میخها بستیم، چون به نظرمان اینجا امن‌تر از محلی بود که پیشتر آنها را نگهداری می‌کردیم. سراسر روز از تشنگی شدید در رنج بودیم. و به سبب حضور کوسه‌ها که یک‌دم ترکمان نمی‌کردند، نتوانستیم آبتنی کنیم. خوابیدن ممکن نبود.

چهارم اوت- کمی پیش از برآمدن روز احساس کردیم تیر حمال کشتی

کم کم به طرف هوا می چرخد، از این رو خود را محکم گرفتیم تا در صورت چرخش ناگهانی و واژگون شدن کشتی در آب نیفتیم. ابتدا چرخیدن کشتی به یک پهلوی آهسته و تدریجی بود و ما موفق می شدیم به همان نسبت خود را روی پهلوی بیرون از آب بالا بکشیم، چون خوشبختانه به عقلمان رسیده بود که سر طنابها مان را به میخهایی که به بدنه کشتی کوبیده بودیم و ذخایر غذایی مان را نگه می داشت، وصل کنیم. اما میزان سرعت گرفتن این حرکت در کشتی و نیروی رانش آن را درست حساب نکرده بودیم؛ چون حرکت واژگون شدن کشتی اکنون بیش از آن شدت یافته بود که بتوانیم با آن هماهنگ شویم، و بیش از آن که فرصت کنیم ببینیم چه اتفاقی رخ می دهد، احساس کردیم به طرف دریا پرتاب می شویم، و به آنی خود را زیر آب و جثه عظیم کشتی را بالای سرمان یافتیم.

هنگام فرورفتن در آب ناچار شدم انتهای طنابی را که به میخ بسته بودم رها کنم؛ و چون احساس کردم درست زیر بدنه کشتی قرار دارم، و قدرت کمی هم که در بدنم باقی مانده بود به کلی از بین رفته است، دیگر تلاشی برای نجات خود نکردم، و بی درنگ آماده مرگ شدم. اما در این مورد هم اشتباه کرده بودم، چون نمی دانستم با فرورفتن یک طرف کشتی در آب، طرف دیگر آن بیرون خواهد جست. تلاطم ناشی از فرورفتن کشتی به یک پهلوی، مرا سریع تر از آن که در آب فرو رفته بودم، به سطح آب رساند. هنگامی که سر از آب بیرون آوردم، در بیست متری بدنه کشتی بودم، یا دست کم این طور به نظر آمد. تیر حمال و نقطه ثقل کشتی اکنون در هوا بود و بر اثر این واژگونی، همه چیز در هم ریخته بود و آب به شدت در اطراف کشتی در تلاطم بود. هیچ اثری از پیترز دیده نمی شد. یک بشکه

خالی روغن در چند قدمی من روی آب شناور بود، و چیزهای دیگری هم اینجا و آنجا در دریا پراکنده بود.

ترس اصلی من از کوسه‌ها بود که می‌دانستم در اطرافم پرسه می‌زدند. برای دور کردن آنها، البته اگر راندنشان امکان می‌داشت، به شدت شروع کردم به دست و پا زدن، و در همان حال که به طرف بدنه کشتی شنا می‌کردم، توده‌ای کف نیز در اطرافم به وجود می‌آورد. تردیدی ندارم که، به سبب همین اقدام، هر چند کوچک و پیش‌پا افتاده، توانستم جانم را حفظ کنم، چون پیش از این که کشتی واژگون شود، این جانوران درنده در اطراف آن پرسه می‌زدند، و بی‌تردید در مسیرم برای رسیدن به کشتی، مدام با آنها در تماس بوده‌ام. به هر رو به یاری بخت خوش، صحیح و سالم به بدنه کشتی رسیدم؛ اما چنان خسته و از پا افتاده بودم، که اگر کمک به موقع پیترز نبود، هرگز نمی‌توانستم خود را به بالا بکشم، چون پیترز که در آن سوی تیر حمال بود، در همان دم ظاهر شد و یکی از طنابهایی را که پیشتر به میخ بسته بودیم به سویم انداخت و من با خوشحالی فراوان به آن چسیدم و بالا رفتم.

تازه از این خطر جسته بودیم، که با خطر بزرگتر و وحشتناک‌تری مواجه شدیم: و آن خطر مردن از گرسنگی بود. همه ذخایر غذایی از بین رفته بود، و به رغم احتیاطها و بستن آنها در جای امن، به دریا افتاده بود؛ و چون راه دیگری برای تهیه مواد غذایی نبود، در نهایت نومی‌دی، همچون بچه‌ها گریه سردادیم، و هیچ تلاشی هم برای تسلی هم نکردیم. درک این ضعف روحی برای افراد در موقعیت عادی به دشواری میسر است، و کسانی که هرگز در چنین موقعیتی گرفتار نیامده‌اند، آن را غیرطبیعی خواهند انگاشت، اما بایستی توجه کرد که، قدرت اندیشیدن و نیز قوای

روحی ما، در مقابله با آن همه محرومیت و دهشت چنان تحلیل رفته بود، که در آن لحظه نمی شد ما را انسانهایی هوشمند یا مسلط بر مشاعر خود تصور کرد. در خطرها و دشواریهای بعدی، که حتا برخی از آنها وخیم تر از این رویدادها بود، من با شهامت تمام با ناراحتیها مبارزه کرده ام، و پیترز نیز، همان طور که خواهید دید، چنان جسارت و از خودگذشتگی نشان داد، که به همان اندازه حالت بیگانه و ابلهانه کنونی اش درک نکردنی بود؛ وضع روحی ما در هریک از این دو زمان، تنها عامل چنین تفاوت عظیم در واکنشها مان بوده است.

واژگون شدن کشتی، و حتا از بین رفتن شراب و ذخیره گوشت لاک پشت، اگر دست کم از میان رفتن پارچه و پتوها و نیز کوزه آب که، با آنها آب باران را ذخیره می کردیم، در میان نبود، تأثیر زیادی برای وخیم کردن وضع ما نمی داشت، زیرا همه قسمت تحتانی کشتی، از دو سه قدمی بدنه تا تیر حمال و نیز سراسر تیر حمال را طبقه ضخیمی از سخت پوستان درشت پوشانده بودند که غذایی عالی و مقوی برای ما فراهم می کرد. به این ترتیب، حادثه ای که ابتدا وحشتی چنان ناگفتنی در ما ایجاد کرده بود، به جای این که باعث ایجاد خسارت بشود، از دو جنبه به کمکمان آمده بود؛ از یک طرف شمار این سخت پوستان به قدری زیاد بود، که حتا در صورت مصرف بیش از حد تا یک ماه هم تمام نمی شد، و از طرف دیگر به سبب خصوصیت غذایی اش، خودمان را خیلی سرحالتر و قوی بنیه تر از گذشته می یافتیم.

با این همه مشکلات تهیه آب، چشمان را به روی همه این مزایا که در پی تغییر وضع کشتی ایجاد شده بود می بست. برای این که آماده استفاده از آب باران، در صورتی که می بارید، باشیم، پیراهنهایمان را از تن خارج

کردیم، اما بی‌تردید انتظار نداشتیم، حتا در موقعیت بسیار مساعد نیز، بتوانیم جز مقدار اندکی، آب جمع‌آوری کنیم. در طول روز نشانه‌ای از ابر دیده نشد، و رنج تشنگی مردم بیشتر عذابمان می‌داد. شب که شد، پترز توانست یک ساعتی به خواب رود، اگرچه خوابش بسیار آشفته بود، اما من حتا یک لحظه هم نتوانستم چشم برهم بگذارم.

پنجم اوت- امروز، باد مساعدی برخاست و ما را به میان توده‌ای خزّه دریایی راند، که در میان آنها خوشبختانه توانستیم یازده خرچنگ کوچک پیدا کنیم، که غذای لذیذی برایمان فراهم آورد. چون پوسته آنها به علت کوچک بودنشان نازک بود، آنها را با پوست جویدیم و خوردیم، و متوجه شدیم که با خوردن آنها نسبت به خوردن سخت‌پوستان چسبیده به قسمت تحتانی کشتی، کمتر احساس تشنگی می‌کنیم. چون در میان خزّه‌ها دیگر کوسه به چشم نمی‌خورد، دل به دریا زدیم و چهار پنج ساعتی در آب ماندیم، از این رو در این مدت عطشمان بسیار کاهش یافت، و چون بر اثر آبتنی اعصابمان آرامش بیشتری یافته بود، توانستیم اندکی بخوابیم و در نتیجه نسبت به شب قبل، شب آرامتری را گذراندیم.

ششم اوت- در این روز باران تند و ریزی به کمکمان آمد که از ظهر تا غروب ادامه یافت. آنگاه بود که برای از دست دادن کوزه و غرابه سخت تأسف خوردیم؛ زیرا به‌رغم کافی نبودن وسایل جمع‌آوری آب، دست‌کم می‌توانستیم یکی از آنها را پر از آب کنیم. خلاصه اینکه توانستیم با چلانیدن پیراهن‌هامان که حسابی پر آب شده بود در دهان، تا حد زیادی تشنگی را با این مایع جان‌بخش تسکین دهیم. تمام روز و قتمان با پرداختن به این کارها گذشت.

هفتم اوت- درست هنگام روشن شدن هوا، چشم هر دو ما همزمان به

بادبان یک کشتی در طرف خاور افتاد «که آشکارا به سوی ما می آمد!». به ظاهر شدن باشکوه کشتی، با فریادهایی شادمانه و توأم با خلسه، اگرچه ضعیف، خوشامد گفتیم؛ و بی درنگ با همه وسایل ممکن شروع کردیم به علامت دادن، پیراهنها را در هوا تکان دادیم، و تا جایی که نیروی جسمانی ما اجازه می داد به هوا پریدیم. و با تمام نیروی ریه همان فریاد زدیم، اگرچه کشتی دست کم هنوز پانزده میل با ما فاصله داشت. اما همچنان به بقایای کشتی ما نزدیک می شد، و متوجه شدیم اگر به همین خط سیر ادامه دهد، بدون تردید آن قدر به ما نزدیک خواهد شد که ما را روی کشتی تشخیص دهد. یک ساعت پس از اینکه کشتی را برای اولین بار دیده بودیم، آن قدر به ما نزدیک شده بود که به سادگی خدمه اش را روی عرشه تشخیص می دادیم. این کشتی دارای دو دکل بلند و بدنه ای کم ارتفاع بود، که دکلهایش تا حد زیادی به عقب متمایل شده بود، و به نظر می آمد که خدمه متعددی داشته باشد. ناگهان دچار تشویش شدیدی شدیم، و از فکر این که مبادا ما را روی بقایای کشتی مان به حال خود رها کنند و پی کارشان بروند، بر خود لرزیدیم؛ عملی به راستی شیطان صفتانه، که هر قدر هم به نظر بعید بیاید، بارها توسط انسانهای آدم نما در دریا انجام شده بود.* اما این بار، به لطف خداوند، در نگرانی مان دچار اشتباه

* کشتی پالی (Polly) از باستن، نمونه بارز این موضوع است که سرنوشت آن نیز از بسیاری جهات شبیه کشتی ما بود. از این رو نمی توانم در اینجا اشاره ای به آن نکنم. این کشتی به فرماندهی ناخدا کاسنو. در دوازدهم دسامبر ۱۸۱۱، با صد و می ثن محموله الوار و مهمات از باستن به مقصد ساناکروا حرکت کرد. هشت نفر، روی عرشه کنار ناخدا بودند: معاون ناخدا، چهار ملوان، آشپز و شخصی به نام آقای هانت با دختر سیاه پوستی که برده او بود. در پانزدهم دسامبر، هنگامی که از کنار نندهای شنی جوج می گذشتند، کشتی گرفتار باد جنوب غربی شد و آسیب دید و سرانجام واژگون شد. اما با تنظیم دکلهای روی عرشه، توانستند آن

شده بودیم؛ چون ناگهان دیدیم در روی عرشه کشتی خارجی، که پرچم انگلستان را برافراشت، جنب و جوشی به وجود آمد و با تغییر جهت بادبانها یگراست به سوی ما آمد. نیم ساعت بعد ما در اتاق ناخدا بودیم. نام این کشتی جین گای^۱ به فرماندهی ناخدا گای بود که از لیورپول می آمد و برای صید فک، و دادوستد در دریاهاى جنوب سفر می کرد.

ما را راست نگه دارند. به همین شکل مدت‌ها بدون سوخت و با مهمانی اندک، صد و نود و یک روز، از پانزدهم دسامبر تا دوازدهم ژوئن در دریا ماندند. در حالی که تنها ناخدا کانسو و یکی از افراد به نام ممیوئل باحر زنده بودند. کشتی فیم (Fame) از حال به ناخدایی کاپیتان فیدرستون، که از ریودوژانیرو عازم وطن بود، آنها را گرفت. در این هنگام، آنان در ۲۸ درجه عرض شمالی و ۱۳ درجه طول غربی؛ دو هزار میل دورتر از محل اولیه بودند؛ در نهم ژوئیه، فیم به کشتی درومرو (Dromero) به فرماندهی ناخدا پرکینز برخورد و آنان را به او داد که نامورده آن دو آسیب دیده را در کنه‌بک (Kennebeck) پیاده کرد. داستانی که از این جزئیات نقل می‌کنیم با کلمات زیر پایان می‌یابد:

«طبیعی است پرسیده شود آنها چگونه می‌توانستند چنین مافقتی را در بخش اعظم اقیانوس اطلس شناور باشند و در این مدت کسی به آنها برخورد، البته آنان از کنار ده دوازده کشتی گذشته بودند و یکی از آنها چنان نزدیکشان بود که می‌توانستند به وضوح افراد روی عرشه و روی طنابهای کشتی را که به آنها نگاه می‌کردند ببینند اما به‌رغم نومیدي ناگفتنی آن مردان گرمه و یخزده، افراد آن کشتی از فرمان ترجم بیروی نکردند بلکه بادبان برافراشتند و ستمگرانه، آنان را با مرگ تنها گذاشتند»

آلباتراس و پنگوئن

چین گای کشتی دودکله زیبایی بود با ظرفیت یکصد و هشتاد تن. قسمت جلو و دماغه آن به شکل عجیبی کشیده و باریک بود، و در هوای مناسب و باد مساعد، سریع‌ترین دریایمایی بود که تا به آن زمان دیده بودم. به هر حال سایر خصوصیات آن، به عنوان کشتی ویژه سفرهای طولانی، به هیچوجه مناسب نبود، و آب‌نشین آن بسیار بزرگتر از آن بود که به دردکاری که از آن انتظار می‌رفت بخورد. برای انجام این مأموریت خاص، کشتی بزرگتری، با آب‌نشینی نسبتاً ضعیف‌تر لازم بود، یعنی کشتی‌ای با ظرفیت دست‌کم سیصد یا سیصد و پنجاه تن، که سه‌دکله باشد، و از نظر ساختمان، از هر جهت با کشتی‌های دریا‌های جنوب متفاوت باشد. البته باید مسلح نیز می‌بود یعنی حداقل ده تا دوازده توپ معمولی، دو سه توپ بلندتر با تفنگهای بزرگ دهان‌گشاد و صندوقهای ضدآب برای صفت هردکل می‌داشت. لنگرها و طنابهای بایستی خیلی قویتر از لنگرها و طنابهای کشتیهای معمولی که برای هدفهای دیگری به کار می‌روند می‌بود، و از همه بالاتر اینکه چنین کشتی‌ای پنجاه تا شصت

نفر خدمه لازم داشت. تعداد خدمه جین گای سی و پنج نفر بود، البته بدون ناخدا و معاونش، که همگی دریانوردان خوبی بودند؛ اما سلاحها و تجهیزاتشان مناسب دریانوردانی که بایستی با خطرهای ناشی از چنین مأموریتی روبه‌رو شوند نبود.

ناخدا گای اصل زاده‌ای متشخص، با رفتاری شایسته بود، که تجربه‌های جالب توجهی در مورد کلیه مأموریت‌های گوناگون دریا‌های جنوب داشت، و بخش مهمی از زندگی‌اش را در چنین سفرهایی گذرانده بود؛ اما برای انجام مأموریتی از این دست دارای قدرت روحی و جسمی لازم نبود. او در مالکیت این کشتی شریک بود، و در نتیجه برای سفرهایش در دریا‌های جنوب و حمل کلیه کالاهای سهل‌الوصول اختیارات تام داشت. او در این سفر، همان‌طور که معمول انجام چنین مأموریت‌هایی بود، کالاهایی از قبیل: خرمهره، آینه، چخماق، تبر، تبرزین، اره، تیشه، رنده، اسکنه، مغار، مته، سوهان، مصقل، لیسه، چکش، میخ، کارد، قیچی، تیغ ریش‌تراش، سوزن، نخ، چنیهای بدلی، چلوار، جواهرات بدلی و اقلام دیگری از این‌گونه همراه داشت.

کشتی در دهم ژوئیه از لیورپول حرکت کرده بود، بیست و پنجم از مدار رأس‌السرطان در بیست درجه طول جغرافیایی از جهت غرب گذشته بود، و در روز بیست و نهم، پس از رسیدن به جزیره سال، یکی از جزایر دماغه سبز، در آن توقف کرده بود تا نمک و مواد غذایی دیگری را که برای این سفر لازم بود بارگیری کند؛ روز سوم اوت دماغه سبز را ترک کرده بود و در جهت جنوب غربی، در طول سواحل برزیل، بین ۲۸ و ۳۰ درجه طول غربی از خط استوا گذشته بود. این، مسیر کشتیهایی بود که از

اروپا به مقصد دماغه امیدنیک یا حتا دورتر به هند شرقی می آمدند. دریانوردان با پیش گرفتن این مسیر، از جریانهای آرام یا تند و مخالف سواحل گینه پرهیز می کردند، و در مجموع، این راه از همه کوتاهتر بود، چون مطمئن بودند، بادهای مساعد غرب، که کشتی را یکراست تا دماغه امیدنیک می برد، پشت سرشان می افتد. ناخدا گای اولین توقفش را در خشکی، نمی داند به چه دلیل، در سواحل کرگن تعیین کرده بود. روزی که او ما را از دریا نجات داد، کشتی در حوالی دماغه سن روک، در ۳۱ درجه طول غربی بود، به نحوی که وقتی با ما برخورد کرد، به احتمال، کشتی ما بیشتر از ۲۵ درجه از شمال به جنوب تغییر مسیر نداده بود!

بر روی کشتی جین گای همه مراقبتهایی که لازمه وضع اسفبارمان بود صورت گرفت. ظرف پانزده روز، که در آن کشتی مسیر جنوب شرقی را می پیمود، من و پیترز از ناراحتیها و رنجهای هراس انگیز ناشی از محرومیت های غذایی و بلایایی که روزهای گذشته گرفتارش شده بودیم، به کلی خلاص شدیم و به یاد آوردیم خوشبختانه از کابوس وحشتناکی بیدار شده بودیم که تنها رویدادهایی در قلمرو قطعیت و واقعیت محض بود. پس از آن، موقعیتهایی پیش آمد که دریابم این گونه فراموشی نسبی، معمولاً در پی استحاله ای ناگهانی، خواه از شادی به ناراحتی و خواه از ناراحتی به شادی، پیش می آید، و شدت آن همواره به نسبت نیروهای متضاد موجود بستگی دارد. به این ترتیب، در مورد خاص خودم، اکنون به نظرم می آید که امکان نداشت بتوانم همه فلاکتهای آن روزهای بیشمار روی عرشه را، به درستی برآورد کنم. البته انسان حوادث را خوب به یاد می آورد، اما تأثراتی را که بر اثر موقعیتهای گوناگون و پی در پی حادث

می شود، فراموش می کند. آنچه می دانم، این است که، با پیش آمدن چنین حوادثی، یقین می یافتم که طبیعت انسان قادر نیست رنج و ناراحتی را بیش از حد تحمل کند.

طی چند هفته ای که به سفرمان ادامه می دادیم، جز برخورد گاه به گاه با کشتیهای صید نهنگ، و بیشتر از آن، برخورد با نهنگهای سیاه یا واقعی، که آنها را به این اسم می نامند تا با شیرماهی تمیز داده شوند، حادثه مهمی پیش نیامد. روز شانزدهم سپتامبر، چون به دماغه امیدنیک نزدیک شده بودیم، کشتی با نخستین تندباد که پس از حرکت از لیورپول به خود دیده بود مواجه شد. در این حوالی، اما بیشتر در طرف جنوب و شرق دماغه (ما در غرب آن بودیم)، دریانوردان اغلب ناچارند با توفانهای که از شمال و با قدرتی ترسناک و بی امان می وزند، دست و پنجه نرم کنند. این توفانها اغلب تلاطمهای شدیدی در آب به وجود می آورند، و یکی از خصوصیات خطرناک آنها تغییر جهت دادن ناگهانی باد است، حادثه ای که معمولاً در شدیدترین مرحله توفان پیش می آید. یکباره تندباد شدیدی از شمال یا شمال شرقی شروع به وزیدن می کند، و یک دقیقه بعد کوچکترین نسیمی هم از آن باقی نمی ماند؛ سپس، از جنوب شرقی ناگهان توفان در می گیرد، توفانی با شدت و سرعتی تصورات پذیر. باز شدن قسمتی از آسمان در ناحیه جنوب غربی طلایه دار قطعی و مطمئن چنین تغییراتی است و کشتیها به این ترتیب وقت و امکان دارند تا بتوانند دست به احتیاطهای لازم بزنند.

ساعت نزدیک شش صبح بود که چنین تندبادی، مطابق معمول از سمت شمال سر رسید، این تندباد با رگباری همراه بود که با در نظر گرفتن وضعیت ابرها، به هیچ وجه نمی شد آن را پیش بینی کرد. ساعت هشت،

باد بی پروا بر سرعتش افزود و سهمناکترین امواجی را که تا آن هنگام دیده بودم، روی ما فرو ریخت. پیشتر همه چیز پیش بینی شده بود و بادبانها را جمع کرده بودند، اما کشتی از هم اکنون فرسوده به نظر می آمد، و ناتوانی خود را در رویارویی با دریای متلاطم، با فرو رفتن ناگهانی دماغه اش در دامنه موج و بالا آمدنش با دشواری فراوان، در انتظار این که موج شدید دیگری آن را در خود بگیرد نشان می داد. درست پیش از غروب خورشید، چیزی که با نگرانی منتظرش بودیم رخ داد: آسمان در جنوب غربی، باز شد. یک ساعت بعد تنها بادبان کوچکی که در جلو، باز نگه داشته بودیم، به دکل دوخته شده بود. دو دقیقه پس از آن به رغم همه احتیاطهایی که کرده بودیم، انگار تحت تأثیر نیروی جادویی قرار گرفته باشیم، کشتی یکبر شد و گرداب وحشتناکی از کف از عرض کشتی بر سرمان فرود آمد. خوشبختانه وزش تند و ناگهانی باد از جنوب غربی، گذرا بود و کشتی توانست تعادلش را به دست آورد و بر جا بایستد بی آنکه حتا کوچکترین آسیبی به آن وارد آمده باشد. دریایی مواج و متلاطم چند ساعتی ما را در خود گرفت و باعث نگرانی شدیدمان شد؛ اما نزدیک صبح، هوا به همان خوبی و آرامی پیش از توفان بود. ناخدا گای اظهار داشت که از توفان جسته ایم و نجاتمان بیشتر به معجزه شباهت دارد.

سیزدهم اکتبر در ۴۶ درجه و ۵۳ دقیقه عرض جنوبی و ۳۷ درجه و ۴۶ دقیقه طول شرقی، جزیره پرنس ادوارد^۱ در دیدرس ما قرار گرفت. دو روز بود، نزدیک جزیره پازِشن^۲ بودیم؛ و خیلی زود از کنار جزایر کروزه^۳ واقع در ۴۲ درجه و ۵۹ دقیقه عرض جنوبی و ۴۸ درجه طول شرقی

گذشتیم. روز هجدهم به جزیره کرگِلن یا دِزولِشن^۱، در اقیانوس هند جنوبی رسیدیم، و در کریسمس هاریور^۲ لنگر انداختیم.

این جزیره یا در واقع این گروه جزیره‌ها در جنوب دماغه امیدنیک، و در ۸۰۰ فرسنگی آن قرار دارد، و در ۱۷۷۲ توسط بارون کرگِلن فرانسوی کشف شد. او تصور می‌کرد که این خشکی بخشی از یک قاره^۳ وسیع در جنوب است، و در گزارشش این موضوع را ذکر کرد که در آن موقع کنجکاوی زیادی را برانگیخت. دولت به این موضوع علاقه‌مند شد و سال بعد بارون را به آنجا فرستاد تا کشفش را بیشتر بررسی کند. در آن هنگام بود که متوجه شدند قاره‌ای در کار نیست. در ۱۷۷۷، کاپیتان کوک^۴ به همین جزیره رسید و نام آن را دِزولِشن گذاشت، نامی که واقعاً شایسته آن است.^۵ البته این امکان هم وجود داشت که دریانورد انگلیسی اشتباه کند و عکس این برداشت را داشته باشد، زیرا دامنه‌های طرف دیگر اغلب تپه‌ها از ماه سپتامبر تا ماه مارس از سبزه درخشانی پوشیده است. این چشم‌انداز خیال‌انگیز به‌خاطر نوعی خزه بدون ریشه است که روی سنگها و بر گستره‌های وسیع، می‌روید، و در جزیره به فراوانی یافت می‌شود. جز این گیاه، رستی دیگری در جزیره نیست، جز گونه‌ای چمن وحشی و زمخت که نزدیک ساحل می‌روید، و نیز اندکی گل‌سنگ و درختچه‌های کوتاهی که به اندازه بوته گل کلم است و مزه تلخ و تندی دارد.

چشم‌انداز ظاهری جزیره کوهستانی است، اگرچه هیچ‌یک از تپه‌ها آن‌قدر بلند نیست که بشود به آن کوه گفت، با این‌همه نوک تپه‌ها همواره

1. Desolation 2. Christma-Harbour 3. Cook

۴. کلمه Desolation به فرانسه و انگلیسی یعنی ماتم و اندوه و مناست جزیره هم با این اسم به‌خاطر خصوصیت خشک و بی‌آب و علف آن است... م.

پوشیده از برف است. چند بندر در آن است که راحت‌ترین و مجهزترین آنها کریسمس هاربور اولین بندر در شرق جزیره است. کسی که از دماغه فرانسوا می‌آید این دماغه، با شکل خاص خود ضمن نشان دادن شمال، مشخص‌کننده بندر مزبور نیز هست. دماغه به صخره‌ای بسیار بلند ختم می‌شود که سوراخ بزرگی در میان آن وجود دارد که حالت طاقی طبیعی را به آن داده است. دهانه ورودی بندر در ۴۸ درجه و ۴۰ دقیقه عرض جنوبی و ۶۹ درجه و ۶ دقیقه طول شرقی واقع شده است. وقتی کشتی از دهانه ورودی بندر عبور می‌کند، لنگرگاه‌های خوبی در پناه چند جزیره کوچک می‌یابد که از آن به خوبی در برابر بادهای شرقی حمایت می‌کند. پس از عبور از این لنگرگاه‌ها به سمت شرق، در دهانه ورودی، لنگرگاه واسپ-بی^۱ واقع شده است: حوزه‌ای کوچک که اطراف آن را خشکی محاصره کرده است، و کشتی با ورود به آن، می‌تواند عمق کافی برای لنگر انداختن در کف خاک رس یک دست آن داشته باشد. یک کشتی در تمام سال می‌تواند روی لنگر دوم خود در آنجا بماند بی‌آنکه با خطری روبه‌رو شود. در قسمت ورودی واسپ-بی، در غرب، جویبار کوچکی جریان دارد که منبع آب آشامیدنی بسیار خوبی است، و به سادگی می‌توان از آن استفاده کرد.

در جزیره کرگلن، شماری فک و تعداد زیادی فیل دریایی یافت می‌شود. پنگوئن‌ها در جزیره بشمارند، و از چهار خانواده گوناگونند. پنگوئن سلطنتی، که به خاطر درشتی جثه و زیبایی پرهايش این نام را به آن داده‌اند، از همه بزرگتر است. بالای بدنش خاکستری متمایل به سفید است؛ پایین بدن، از برف سفیدتر است. سرش سیاه و بسیار درخشان

است، همچنان که پاهایش. اما زیبایی اصلی اش به خاطر دو خط پهن طلایی است که از سر تا سینه اش کشیده شده است. نوکش دراز، گاهی صورتی و گاهی نیز قرمز تند است. این پرنده خیلی راست و با طمطراق راه می‌رود. سرش را خیلی بالا می‌گیرد و بالهایش مثل دو بازو در دو طرف بدنش آویزان است، و چون دمش از بدن بیرون زده و در راستای رانهایش قرار دارد، قیافه اش چنان به قیافه انسان شبیه است که امکان دارد بیننده را، در نظر اول و در تاریک روشن غروب دچار اشتباه کند. این پنگوئنهای سلطنتی که در جزیره کرگِلن دیدیم، کمی بزرگتر از غاز بودند. انواع دیگر آنها عبارتند از: پنگوئن ماکارونی، جک آس^۱ و پنگوئن روکری^۲. این نوع پنگوئنها جنه کوچکتری دارند، پروبالشان نیز کمتر زیبا و از هر نظر با گروه اول متفاوت است.

جز پنگوئن، پرندگان زیاد دیگری هم در این جزیره هستند مانند: کاکایی، مرغ توفان کبود، خوتکا، مرغابی، مرغ پورت اگمونت^۳، ماهیخوار سبز، کبوتر دماغه، ماهیخوار سیاه، چلچله دریایی، چنگر، قره‌غاز، آب‌غوبیل، عقاب دریایی و سرانجام آلباتراس.

عقاب دریایی، به اندازه آلباتراس معمولی است، و گوشتخوار نیز هست. آن را اغلب مرغ استخوان‌شکن نیز می‌نامند. این پرندگان وحشی نیستند، و هنگام طبع اگر ادویه مناسب به آنها زده شده باشد، طعم مطبوعی دارند. گاهی هنگام پرواز، با بالهای گسترده و بی‌حرکت، که به نظر می‌رسد به هیچوجه از آنها استفاده نمی‌کنند، در سطح پایین و نزدیک زمین در هوا شناور می‌مانند.

آلباتراس بزرگترین و سریع‌ترین پرنده دریاهای جنوب است. او به

خانواده مرغان دریایی تعلق دارد، طعمه‌اش را همواره در هوا می‌گیرد و جز برای مراقبت از جوجه‌ها، هرگز به زمین نمی‌نشیند. این پرنده و پنگوئن با احساس علاقه عجیبی نسبت به هم، با یکدیگر پیوند دارند. لانه‌هایشان را بسیار شبیه به هم، و با طرحی هماهنگ می‌سازند: لانه آلباتراس در مرکز مربعی است که زوایای آن را چهار لانه پنگوئن تشکیل می‌دهد. دریانوردان همگی این مجموعه لانه‌ها را مجموعه خانه‌های خراب، یا لانه کلاغان می‌خوانند. این نوع گروه‌بندی پرندگان بارها در کتابهای علمی تشریح شده است؛ اما از آنجا که ممکن است خوانندگان این توصیفها را نخوانده باشند، و چون بعدها و در موقعیتهایی دیگر من از پنگوئن‌ها و آلباتراسها صحبت خواهم کرد، به‌تظرم بی‌مناسبت نیست که چند کلمه‌ای درباره نحوه لانه‌سازی و نوع زندگی آنها صحبت کنم.

هنگامی که فصل تخم‌گذاری فرامی‌رسد، این پرندگان به صورت دسته‌های بزرگ جمع می‌شوند، و طی چند روز گویی درباره انتخاب بهترین روش با هم مشورت می‌کنند. سرانجام دست به کار می‌شوند. آنها زمین یکدستی با وسعتی مناسب، از ۲ تا ۳ هکتار انتخاب می‌کنند، این زمین تا حد ممکن به دریا نزدیک است، اما در عین حال دور از تلاطم امواج و حمله‌های باد است. آنچه در انتخاب زمین از همه مهم‌تر است صافی و یکنواختی آن است و محل مورد توجه باید خالی از سنگ و کلوخ باشد. پس از انتخاب زمین، پرنده‌ها با توافقی همگانی مثل این‌که روح مشترکی در بدن همگی باشد، و بادقت و صحتی ریاضی‌وار، شکلی چهارضلعی یا مربع می‌کشند که با وضع زمین جور درمی‌آید، با وسعتی که برای همه پرندگان بس باشد، اما نه بیشتر؛ به این ترتیب گویی می‌خواهند قصدشان را برای بستن اردوگاه به روی همه پرندگان ولگردی

که در کار ساختمان آن شرکت نداشته‌اند، ابراز کنند. یکی از ضلعهای مربع که به موازات دریا کشیده می‌شود برای ورود و خروج پرندگان باز می‌ماند.

پس از رسم محدوده محل سکونتشان، جمع‌آوری و دفع هرگونه بازمانده مزاحم آغاز می‌شود. همه چیز را جمع می‌کنند، سنگها را یک‌به‌یک برمی‌دارند و خارج از محدوده می‌برند و در اطراف محل سکونت می‌گذارند چنانکه سه ضلع دیگر محوطه به شکل حصار درمی‌آید. چسبیده به این دیوار و درون محوطه و دورتادور آن خیابانی به عرض ۲ تا ۲/۵ متر به وجود می‌آورند که محل آمد و رفت کلیه پرندگان خواهد بود.

عملیات بعدی، مربوط به تقسیم محوطه به مربعهای کوچک با ابعاد مساوی است. برای ایجاد این تقسیمات، راههای باریک همواری در سرتاسر محوطه می‌کشند که با زوایای قائمه به هم می‌رسد. در هر نقطه تقاطع این خطوط، یک لانه آلباتراس ساخته می‌شود و در مرکز هر مربع لانه یک پنگوئن، به نحوی که در مجموع، هر پنگوئن را چهار آلباتراس در میان می‌گیرند، و هر آلباتراس را چهار پنگوئن. لانه پنگوئن حفره‌ای کم عمق است؛ فقط به اندازه‌ای که مانع از غلتیدن و حرکت کردن تنها تخم آن شود. لانه آلباتراس پیچیده‌تر است؛ در واقع تپه کوچکی است به ارتفاع یک پا و عرض دو پا. پرنده آنرا با مخلوطی از خاک و خزه و پوسته صدفهای کوچک به وجود می‌آورد. بر فراز این تپه لانه‌اش را بنا می‌کند.

پرندگان دقت خاصی دارند که لانه‌شان در دوره خوابیدن روی تخم به هیچوجه خالی نماند، این کار حتا تا زمانی که جوجه‌ها آن قدر بزرگ شوند که بتوانند از عهده کارهای خود برآیند، ادامه می‌یابد. در مدتی که

پرنده نر، برای جست و جوی غذا به دریا می رود، پرنده ماده در لانه می ماند؛ تنها هنگامی که جفتش برمی گردد، از جا بلند می شود و از لانه بیرون می آید. تخم هرگز بدون محافظ نمی ماند و همواره یکی از دو پرنده، تا بازگشت دیگری، رویش می خوابد. این احتیاط به سبب گرایش به دزدی، که در اردوگاه رواج دارد، بسیار لازم است، ساکنان اردوگاه، از دزدیدن و خوردن تخمهای یکدیگر، در موقعیت مناسب، هیچ ابایی ندارند. اگرچه جمعیت این گونه لانه ها را تنها پنگوئن ها و آلباتراس ها تشکیل می دهند، اما آشیانه هایی نیز هست که در آن پرندگان دریایی دیگری، با انواع بسیار متنوع، جا خوش کرده اند و از همه مزایا و حقوق مربوط به محوطه برخوردارند. این پرندگان این طرف و آن طرف، هر جا که محلی خالی پیدا کنند، لانه شان را درست می کنند، اما هرگز جایی را که پرنده دیگری از نوع بزرگتر برگزیده باشد اشغال نمی کنند. منظره عمومی این اردوگاهها، وقتی آدم آنها را از دور می بیند، فوق العاده عجیب است. فضای بالای محوطه از انبوه آلباتراس (همراه انواع پرنده های کوچکتر دیگر) سیاه است، آنها همواره در فضای محوطه در پروازند، یا به اقیانوس می روند و یا به لانه هایشان برمی گردند. در همان حال، گروهی از پنگوئن ها نیز دیده می شوند که در راههای باریک اطراف هر محوطه پنج لانه ای، آمد و شد می کنند، عده ای دیگر نیز، به شیوه باوقار خود که شیوه راه رفتن نظامیهاست، و آنها را از انواع دیگر متمایز می کند، در جاده های پهن تری که دورتادور محوطه ایجاد شده است قدم می زنند. به طور خلاصه، به هر شکلی و از هر نقطه نظری که این موضوع بررسی شود، چیزی حیرت آورتر از نیروی تفکر این موجودات پَر دار نیست، و به طور قطع، از تماشای این تأسیسات برای برانگیختن قوه تخیل در ساختار

منظم هوش و ذکاوت انسان، کاری بهتر نمی‌توان کرد.

همان روز صبح که به بندر کریسمس رسیدیم، آقای پاترسن، معاون ناخدا، دستور داد قایقها را در جست‌وجوی فک به آب بیندازند (اگرچه فصل گرما هنوز فراترسیده بود)، و ناخدا مرا همراه یکی از خویشاوندان جوانش، در غرب لنگرگاه کشتی، در خشکی پیاده کرد؛ بی‌تردید این آقایان در جزیره کاری داشتند، که از آن بی‌اطلاع بودم. در دست ناخدا گای یک بطری بود، که در آن نامه‌ای مهر و موم‌شده گذاشته شده بود، و از جایی که قدم به خشکی گذاشت، به طرف یکی از مرتفع‌ترین نقاط جزیره رفت. می‌شد حدس زد که او این بطری و نامه درون آن را برای کشتی دیگری می‌گذاشت که می‌دانست پس از او در این جزیره لنگر خواهد انداخت. به محض این‌که از دید ما پنهان شد (چون من و پیترز در قایق معاون ناخدا بودیم). در طول ساحل به جست‌وجوی فک شروع به حرکت کردیم. سه هفته به این کار مشغول بودیم، و نه‌تنها همه گوشه و کنار جزیره کرگین، بلکه چند جزیره کوچک دیگر نزدیک به آن را نیز بادقت گشتیم. با این‌همه، تلاش ما نتیجه چندان مساعدی نداشت. البته فکهای زیادی با پوست مرغوب دیدیم، اما آنها به ما مظنون بودند و به محض اینکه ما را می‌دیدند فرار می‌کردند، در نتیجه فقط توانستیم سیصد و پنجاه تخته پوست، آن‌هم بازحمت زیاد، به دست بیاوریم. فیلهای دریایی، یا فکهای خرطوم‌دار، بخصوص در ساحل شرقی جزیره اصلی فراوان بودند، ولی ما فقط توانستیم بیست تا از آنها را، آن‌هم با دشواری بسیار شکار کنیم. در جزایر کوچک دوروبر تعداد زیادی فک با موهای زبر یافتیم، اما آنها را به حال خود گذاشتیم چون پوستشان به کار ما نمی‌آمد. روز یازدهم نوامبر به کشتی برگشتیم، و ناخدا و برادرزاده‌اش را

آنجا یافتیم، که گزارش منزجر کننده‌ای دربارهٔ وضع داخلی جزیره، به عنوان غم‌انگیزترین و بی‌آب و علف‌ترین نقاط دنیا، به ما ارائه دادند. آنها به علت سوء تفاهمی که بر سر قرارشان با یکی از افسران کشتی پیش آمده بود، و آن افسر در اولین فرصت ممکن قایقی برای برگرداندن آنها نفرستاده بود، ناچار شده بودند دو شب در جزیره به سر برند.

جزیره‌های ناپیدا

روز دوازدهم نوامبر، از بندر کریسمس حرکت کردیم و از راه غرب که قبلاً آمده بودیم برگشتیم، به نحوی که جزیرهٔ ماریون^۱، یکی از جزیره‌های مجمع‌الجزایر کروزه، در طرف چپ کشتی قرار گرفت. سپس از مقابل جزیرهٔ پرنس ادوارد، که آن هم طرف چپ بود عبور کردیم؛ بعد همچنان که در میری بیشتر متمایل به شمال، حرکت می‌کردیم، پس از پانزده روز به جزایر ترستان داکونا^۲، که در ۳۷ درجه و ۸ دقیقه عرض جنوبی و ۱۲ درجه و ۸ دقیقه طول غربی واقع شده است، رسیدیم.

این مجمع‌الجزایر، که امروزه بسیار شناخته شده است، سه جزیره دارد که به‌طور کمربندی قرار گرفته‌اند، و ابتدا توسط پرتغالیها کشف شد، بعد هلندیها در ۱۶۴۳ به آن رفت و آمد کردند، و سپس فرانسویها در ۱۷۶۷. جزیره‌ها کنار هم، به شکل مثلث قرار گرفته‌اند، و فاصلهٔ هریک باهم نزدیک ده میل است، که در نتیجه گذرگاه بسیار پهنی میانشان وجود دارد. سواحل این سه جزیره، خیلی مرتفع است، مخصوصاً سواحل

1. Marion 2. Tristan Da Cunha

جزیرهٔ ترستان داکونا. این جزیره از همه بزرگتر است، و محیط آن به پانزده میل می‌رسد، و چنان از سطح دریا بلند است که در هوای صاف و آفتابی، از فاصلهٔ ۸۰ یا ۹۰ میلی می‌توان آن را دید. یک قسمت از ساحل جزیره در شمال، به‌طور عمودی به آسمان رفته است و ارتفاعش به هزار پا می‌رسد. در این ارتفاع فلات کوچکی است که تقریباً تا مرکز جزیره ادامه می‌یابد، و در آن قلهٔ دوکی‌شکلی دیده می‌شود که شبیه قلهٔ نوک‌تیز جزیرهٔ تنه‌ریف است. نیمهٔ پایین این قله پوشیده از درختانی تنومند است، اما بالای آن صخره‌ای و سخت است و اغلب در هوای ابری، توده‌های ابر آن را می‌پوشانند. این قله در بیشتر مدت سال پوشیده از برف است. در اطراف جزیره، نه آبهای کم‌عمق هست و نه صخره‌های زیرآبی. سواحل آن به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز مشخص و به شکل جسورانه‌ای بریده شده است و عمق آب در اطراف آن زیاد است. در شمال غربی جزیره، خلیج کوچکی، با ساحلی پوشیده از ماسهٔ سیاه دیده می‌شود، که قایقی کوچک به راحتی می‌تواند در آن متوقف شود، البته به شرطی که نیمی از سوی جنوب، پشت سر داشته باشد. آب نوشیدنی گوارا و بسیار خوبی، به فراوانی دارد، و با قلاب، یا چوب ماهیگیری می‌توان ماهی قود یا ماهیهای دیگر صید کرد.

پس از این یکی، دومین جزیرهٔ گروه از نظر وسعت، که بیشتر در طرف غرب مثلث قرار دارد اینکسیبیل نامیده می‌شود. موقعیت دقیق آن ۳۷ درجه و ۷ دقیقه عرض جنوبی و ۱۲ درجه و ۲۴ دقیقه طول غربی است. پیرامون آن ۷ یا ۸ میل است، و از هر طرف به شکل قلعه‌ای بلند و

دست‌نیافتنی می‌نماید. رأس آن بسیار هموار است، و خود جزیره خشک و بی‌آب و علف؛ هیچ چیز در آن نمی‌روید جز چند درختچه کوچک و ضعیف. کوچکترین این جزیره‌ها با نام نایتینگیل^۱ بیشتر به طرف جنوب، و در ۳۷ درجه و ۲۶ دقیقه عرض جنوبی و ۱۲ درجه و ۱۲ دقیقه طول غربی واقع است. در انتهای ضلع جنوبی آن تل سنگهایی نسبتاً بلند وجود دارد که جزایر صخره‌ای کوچک را تشکیل می‌دهند؛ مشابه این تل سنگها در سمت شمال شرقی نیز مشاهده می‌شود. زمین جزیره دارای پستی و بلندی و بی‌آب و علف است و دره عمیقی از قسمت میانی آن می‌گذرد. کناره‌های این جزایر، در فصلهای معتدل سال، پر از شیرهای دریایی، فیل‌های دریایی، فک‌های پرمو و فک‌های خوش‌پوست است، و نیز پرندگان دریایی گوناگونی به فراوانی در آن یافت می‌شود. در آب‌های مجاور جزیره‌ها بالن هم فراوان است. صید آسان این حیوانات گوناگون در گذشته، باعث شده بود که صیادان زیادی به این نواحی جلب شوند. هلندیها و فرانسویان از همان ابتدای کشف، زیاد به این جزیره‌ها سفر می‌کردند. در ۱۷۹۰، ناخدا پاتن که فرمانده کشتی اینداستری^۲ بود سفری از فیلا دلفیا به جزیره تریستان داکونا کرد، و هفت ماه (از اوت ۱۷۹۰ تا آوریل ۱۷۹۱) برای صید فک در آنجا ماند. در این مدت، دست‌کم پنجهزار و شصت تخته پوست از این جانوران به دست آورد، و تأیید کرد که در مدتی کمتر از سه هفته، می‌توانست به اندازه ظرفیت یک کشتی بزرگ، از این حیوانات روغن به دست آورد. هنگامی که او به این جزایر رسید، جز شماری بز وحشی، حیوان چهارپای دیگری ندید، اما امروزه انواع بهترین جانوران خانگی و دامها در آنها زندگی می‌کنند. دریانوردان

۱. Nightingale (معنای لغوی: بلبل) ۲. Industry (معنای لغوی: صنعت)

این جانوران را به تدریج به اینجا آورده‌اند.

تصور می‌کنم مدت کمی پس از سفر ناخدا پاتن، ناخدا کولکھون^۱ فرمانده کشتی امریکایی بتی بود که برای تهیه آب در بزرگترین جزیره این گروه پیاده شد و در آنجا مقداری سیب زمینی، پیاز، کلم و سبزیهای دیگر کاشت، که امروزه در زمینهای آن به فراوانی یافت می‌شود.

در ۱۸۱۱ ناخدایی به نام هیوود^۲، فرمانده کشتی نروس^۳، به جزیره ترستان آمد. او در آنجا با سه امریکایی برخورد کرد که در جزیره مانده بودند تا روغن و پوست فک تهیه کنند. یکی از این امریکاییها جاناتان لامبرت^۴ نامیده می‌شد، و خود را فرمانروای جزیره می‌خواند. او حدود سی هکتار از زمینها را شخم زده بود و در آنها کشاورزی می‌کرد، و تمام هم خود را به کار می‌برد تا در این زمینها قهوه و نیشکر بار آورد. نهال آنها را از وزیر کشاورزی امریکا که در ریودوژائرو سکونت داشت به دست آورده بود. سرانجام این اقدامات بی‌نتیجه رها شد، و در ۱۸۱۷ دولت انگلستان، یک گروهان سرباز از پایگاه امیدنیک اعزام داشت تا جزیره‌ها را به تصرف درآورند. اما این سربازان هم مدت زیادی در آنجا نماندند، و پس از تخلیه و چشم‌پوشی از این جزیره‌ها که به عنوان مستملکات بریتانیای کبیر خوانده شده بود، دو سه خانواده انگلیسی بدون کمک یا حمایت دولت در آن سکونت کردند.

در ۲۵ مارس ۱۸۲۴، کشتی برویک^۵ به فرماندهی ناخدا جفری^۶ که از لندن حرکت کرده بود در جزیره وان دیمن^۷ لنگر انداخت و ناخدا در آنجا با سرجوخه بازنشسته‌ای به نام گلاس^۸ آشنا شد که در رسته توپخانه ارتش انگلیس خدمت کرده بود. او با تبختر عنوان فرماندار کل جزایر را به خود

1. Colquhoun 2. Heywood 3. Nereus 4. Janathan Lambert
5. Berwick 6. Jeffrey 7. Van-Diemen 8. Gilass

داده بود و بیست و یک مرد و سه زن را تحت فرمان خود داشت. او گزارش بسیار مساعدی دربارهٔ سازگاری آب و هوا و حاصلخیزی خاک و طبیعت جزیره به ناخدا داد. کار اصلی این جمعیت کوچک، جمع‌آوری پوست فک و روغن فیل دریایی بود که به دماغهٔ امیدنیک می‌فروختند. گلاس کشتی کوچکی داشت که با آن کالاهارا به آنجا می‌برد. زمانی که ما به آنجا رسیدیم، فرماندار هنوز ساکن آنجا بود، اما جمعیت اضافه شده بود: در جزیرهٔ تریستان داکونا شصت و پنج تن سکونت داشتند، و در جزیرهٔ نایتینگل هفت تن. ما برای تهیهٔ ذخیرهٔ غذایی در آنجا، دچار هیچ اشکالی نشدیم، زیرا گوسفند، خوک، گاو، خرگوش، طیور، بز، ماهی از همه رقم و سبزی به فراوانی یافت می‌شد. درست نزدیک جزیره و در عمق ۳۰ متری لشکر انداختیم، و هرچه احتیاج داشتیم بارگیری کردیم. ناخدا گای همچنین پانصد پوست فک و تعدادی دندان فیل دریایی از گلاس خرید. یک هفته ماندیم. در این مدت بادهای شمال غربی مدام می‌وزید و هوا تا اندازه‌ای مه‌آلود بود. روز پنجم دسامبر به طرف جنوب غربی حرکت کردیم تا برآورد صحیحی در مورد تعدادی جزیره به نام اورورا^۱ بکنیم که دربارهٔ آنها عقاید گوناگونی وجود داشت.

گفته می‌شد این جزایر در ۱۷۶۲، توسط ناخدای کشتی سه دکلهٔ اورورا کشف شده است. در ۱۷۹۰، ناخدا مانوئل ده اویاریدو^۲، فرمانده کشتی سه دکلهٔ پرنسس، متعلق به شرکت کشتیرانی فیلیپین، تأکید کرد که مستقیماً از میان این جزیره‌ها گذشته است. در ۱۷۹۴، کشتی اسپانیایی آتره‌ویدا^۳، برای بررسی موقعیت دقیق جزایر حرکت کرد. در گزارشی که توسط مؤسسه سلطنتی هیدروگرافیک در مادرید به سال ۱۸۰۹ منتشر

شد شرح این سفر اکتشافی چنین آمده است:

«کشتی آتره ویدا، از ۲۱ تا ۲۷ ژانویه، به بررسیهای لازم در مجاورت این جزایر دست زده است، و با کرونومتر اختلاف طول جغرافیایی میان آنها را با بندر سولداد واقع در مالویناس^۱ اندازه گیری کرده است. این جزیره ها سه تا هستند، و تقریباً بر روی یک نصف النهار قرار گرفته اند. جزیره وسطی کمی پایین تر، و دوتای دیگر را در فاصله نه فرسنگی در دریا می توان دید.»

در ۲۷ ژانویه^۲، ناخدا جیمزودل^۳ وابسته نیروی دریایی انگلستان، به سوی استاتن لند^۴ در جست و جوی جزایر اورورا حرکت کرد. او در گزارشش می گوید، همه جست و جویهای لازم را با دقت و وسواس تمام نه تنها بر پایه موقعیتهای تعیین شده توسط فرمانده اورورا، بلکه در کلیه جهات در نزدیکی نقاط یاد شده انجام داده است و کوچکترین اثری از خشکی نیافته است. این گزارشهای ضد و نقیض، دریانوردان دیگری را هم بر آن داشت تا به جست و جوی جزایر بپردازند؛ و عجیب اینجاست، که همان زمان، که برخی از آنها سراسر دریا را در نقاط تعیین شده درمی نوردیدند، بی آنکه جزیره ها را پیدا کنند، عده ای دیگر - که تعدادشان هم زیاد است - اظهار می دارند که آنها را دیده اند، و حتا تا نزدیک سواحل آنها هم رفته اند. ناخدا گای قصد داشت برای حل این معمای غریب دست به تلاشی جانانه بزند.*

1. Soledad 2. Malvinas 3. James Weddell 4. Staten Land

* از میان کشتیهایی که به کرات دیدن جزایر اورورا را گزارش داده اند می توان از کشتی سان میگوئل در ۱۷۶۹؛ کشتی اورورا در ۱۷۷۴؛ کرجی پرل در ۱۷۷۹ و کشتی دولورس در ۱۷۹۰ نام برد. همه آنها در رسیدن به عرض جغرافیایی پنجاه و سه درجه جنوبی توافق دارند. (یادداشت نویسنده)

تا بیستم ماه، راهمان را بین جنوب و غرب، با هوای متغیر، ادامه دادیم، تا موقعی که به نقطهٔ تعیین‌شده، واقع در ۵۲ درجه و ۱۵ دقیقه عرض جنوبی و ۴۷ درجه و ۵۸ دقیقه طول غربی- یعنی تقریباً به محلی که برای جزیرهٔ جنوبی این گروه مشخص شده بود- رسیدیم. چون اثری از خشکی نمی‌دیدیم، راهمان را به غرب با ۵۳ درجه عرض جنوبی تا ۵۰ درجه طول غربی ادامه دادیم. پس به سمت شمال تا ۵۲ درجه مدار عرض جنوبی پیش رفتیم؛ آنگاه به طرف شرق پیچیدیم و موقعیتمان را، به کمک ارتفاع‌سنجی صبح و شب و نصف‌النهارهای سیارات و ماه اندازه‌گیری کردیم. درحالی که به این ترتیب به طرف شرق می‌راندیم تا به همسطح ساحل غربی جورجیا برسیم، نصف‌النهار را همچنان ادامه دادیم و به عرض جغرافیایی، که از آنجا حرکت کرده بودیم رسیدیم. آن وقت خطوط موربی را در پهنهٔ دریا در مجاورت آن منطقه پیمودیم، و همواره یک دیدبان در نوک دکل بزرگ گماردیم، و بررسی‌هایمان را با دقت تمام طی سه هفته انجام دادیم، که ضمن آن با هوای صاف و بی‌آرامی که نشانه‌ای از مه در آن نبود مواجه بودیم. در نتیجه متقاعد شدیم که، اگر این جزیره‌ها زمانی در گذشته وجود داشته‌اند، در حال حاضر هیچ اثری از آنها دیده نمی‌شد. پس از مراجعت به کشورم، شنیده‌ام که این میر در ۱۸۲۲ توسط ناخدا جانسن^۱، فرمانده کشتی امریکایی هنری^۲، و ناخدا مورل^۳، فرمانده کشتی امریکایی واسپ^۴، با دقت تمام پیموده شده است بدون این که نتیجه‌ای بهتر از آنچه که ما به آن رسیدیم، به دست آورند.

سیاحت قطب

ناخدا گای، ابتدا قصد داشت، پس از ارضای حس کنجکاوی اش در مورد جزایر اورورا، از تنگه ماژلان بگذرد و در طول ساحل غربی پاتاگونی^۱ به سفرش ادامه دهد، اما پس از کسب اطلاعات در ترستان داکونا، به سمت جنوب راند، به این امید که چند جزیره کوچک را که گفته می شد در ۶۰ درجه عرض جنوبی و ۴۰ درجه و ۲۰ دقیقه طول غربی واقع است کشف کند. قصدش این بود که، در صورت نیافتن این سرزمینها، و مساعد بودن هوا، به سوی قطب جنوب برود. بنابراین روز ۱۲ دسامبر، به مقصد یادشده حرکت کردیم. روز ۱۸ دسامبر به موقعیتی که گلاس تعیین کرده بود رسیدیم، و سه روز در آن حوالی گشتیم، بی آنکه کوچکترین اثری از جزیره های مورد نظر بیابیم. روز ۲۱ دسامبر، چون هوا بسیار خوب و آفتابی بود، مسیر جنوب را در پیش گرفتیم، با این نیت که تا جایی که امکان داشت، راهمان را در این مسیر ادامه دهیم. پیش از این که وارد این قسمت از شرح ماجراهایم شوم، شاید بهتر باشد برای آن دسته

1. Patagonia

از خوانندگانی که در جریان اکتشافهای این مناطق نیستند، شرح مختصری درباره کارهایی که تا به امروز برای رسیدن به قطب جنوب انجام شده است بدهم.

مأموریت ناخدا کوک، نخستین اقدام در این راه بود که در این زمینه اسناد تردیدناپذیری در دست داریم. او در ۱۷۷۲ با کشتی رِزولوشن^۱، همراه کشتی ادونچر^۲ به فرماندهی ستوان فورنو^۳، سفرش را به سمت جنوب آغاز کرد. در دسامبر به مدار پنجاه و هشتم واقع در ۲۶ درجه و ۵۷ دقیقه طول شرقی رسید. در آنجا با تکه‌های یخی روبه‌رو شد که قطر آنها بین ۸ تا ۱۰ بند انگشت بود، و از شمال غربی تا جنوب شرقی گسترده شده بود. این تکه‌های یخ به شکل توده‌هایی کنار هم جمع شده تشکیل پشته‌هایی چنان متراکم را داده بودند که، کشتی‌ها به زحمت می‌توانستند از میان آنها راهی برای خود باز کنند. در آن زمان، ناخدا کوک، باتوجه به شمار زیاد پرندگان و نشانه‌های دیگر در آن حوالی، چنین نتیجه‌گیری کرد که باید به خشکی نزدیک باشد. در سرمای بسیار شدید، راهش را به سوی جنوب، تا مدار شصت و چهارم، واقع در ۳۸ درجه و ۱۴ دقیقه طول شرقی، ادامه داد. در آنجا با هوایی معتدل و نسیمی ملایم مواجه شد که پنج روز دوام یافت. دماسنج ۳۶ درجه فارنهایت را نشان می‌داد. در ژانویه ۱۷۷۳، کشتیها از دایره قطبی عبور کردند، اما نتوانستند دورتر بروند؛ چون به ۶۷ درجه و ۱۵ دقیقه عرض جغرافیایی که رسیدند، توده عظیمی از یخ که سرتاسر اقیانوس جنوب را تاجایی که چشم کار می‌کرد پوشانده بود، راهشان را بست این توده یخ متشکل از تکه‌های فراوانی بود که تا چندین میل گسترده شده توده به هم فشرده و یکدستی را تشکیل می‌داد که ۱۸ تا

۲۰ پا بالاتر از سطح آب قرار داشت. فصل سرما رو به پایان بود و ناخدا کوک که امیدی به امکان دور زدن این مانع نداشت، با تأسف به طرف شمال برگشت.

در نوامبر سال بعد، سفر سیاحتی اش را به طرف قطب جنوب از سر گرفت. در ۵۹ درجه و ۴۰ دقیقه عرض جغرافیایی با جریان دریایی نیرومندی که به سوی جنوب می رفت برخورد کرد. در دسامبر، چون کشتیها در ۶۷ درجه و ۳۱ دقیقه عرض، ۱۴۲ درجه و ۵۴ دقیقه طول غربی قرار داشتند، با سرمایی شدید، توأم با مهی غلیظ و بادهایی تند، مواجه شدند. در آن نقطه نیز پرندگان فراوان بودند: آلباتراس، پنگوئن، و به ویژه مرغ توفان. در ۷۰ درجه و ۲۳ دقیقه عرض جغرافیایی، با جزایر وسیع یخی برخورد کردند، و کمی دورتر به طرف جنوب ابرهایی به سفیدی برف ظاهر شدند، موضوعی که نشان می داد به منطقه یخبندان نزدیک شده بودند. در ۷۱ درجه و ۱۰ دقیقه عرض و ۱۰۶ درجه و ۵۴ دقیقه طول غربی، دریانوردان یک بار دیگر، با توده عظیمی از یخ مواجه شدند که سرتاسر افق جنوبی را مسدود کرده بود. ضلع شمالی این توده یخی مرکب از پاره یخهای تیز و دنداندار بود، چنان محکم به هم فشرده شده بود، که سد نفوذناپذیری را تشکیل می داد و تا یک میلی سمت جنوب ادامه می یافت. در آن سوی این منطقه، سطح یخها تا فاصله معینی تا اندازه ای صاف به نظر می رسید، و سرانجام در انتها به کوههایی غول آسا از یخ ختم می شد، که به شکل پله ها روی هم قرار گرفته بودند. ناخدا کوک چنین نتیجه گیری کرد که این توده عظیم، شروع قطب یا قاره دیگری باید باشد. آقای جی. ان. رینولدز، که تلاشهای جسورانه و پشتکارش

سرانجام باعث شد تا گروهی مجهز از طرف دولت برای کشف این مناطق اعزام شود راجع به سفر کشتی رزولوشن چنین می‌گوید:

«تعجب نمی‌کنیم که ناخدا کوک نتوانست از ۷۱ درجه و ۱۰ دقیقه عرض جغرافیایی فراتر رود، اما آنچه باعث حیرت ما می‌شود این است که او از طریق ۱۰۶ درجه و ۵۴ دقیقه طول غربی به آن نقطه رسیده باشد. سرزمین پالمِر، در جنوب جزایر شتلند، در ۶۴ درجه عرض جغرافیایی واقع شده است و تا جنوب غربی، بسیار دورتر از جایی که دریانوردی پایش به آن رسیده است ادامه می‌یابد. کوک به سوی این سرزمین می‌رفت که راهش با یخ بسته شد، موردی که، فکر می‌کنیم، در آن موقع از سال، یعنی ۶ ژانویه پیش می‌آمد، و تعجبی ندارد که قسمتی از کوهستان یخی مورد بحث، به قسمت اصلی سرزمین پالمِر، یا به قسمت دیگری از قاره واقع در جنوب غربی، متصل بوده باشد.»

در ۱۸۰۳، الکساندر، امپراتور روسیه، ناخدا کرویتسن^۱ اشترن^۲ و لیزیاوسکی^۴ را برای یک سفر بزرگ دریایی اعزام کرد. آنها در تلاشهایشان برای رسیدن به جنوب، نتوانستند از ۵۹ درجه و ۵۸ دقیقه عرض و ۷۰ درجه و ۱۵ دقیقه طول غربی فراتر روند، در آنجا، آنها با جریانهای دریایی قدرتمندی روبه‌رو شدند که به‌سوی شرق می‌رفت. شمار بالن‌ها در آن حدود زیاد بود، اما یخ ندیدند. آقای رینولدز متذکر می‌شود که، در این سفر، اگر ناخدا کرویتسن اشترن در زمان سردتری به این نقطه رسیده بود، بی‌تردید با یخ مواجه می‌شد؛ او در مارس به منطقه یادشده رسیده بود. بادهایی که در آن موقع در جنوب غربی می‌وزید، به کمک جریانهای دریایی، توده‌های بزرگ یخ را به منطقه‌ای که بین جورجیا در شمال،

جزایر ساندویچ و جزایر آرکنی^۱ جنوبی در شرق و شتلند جنوبی در سمت غرب واقع است، رانده بود.

در ۱۸۲۲، ناخدا جیمز وِیل، وابسته نیروی دریایی انگلستان، همراه دو کشتی کوچک دیگر، بدون برخورد با مشکلی غیرعادی، به جنوبی‌ترین نقطه‌ای که پای هیچ دریانوردی تا آن زمان به آنجا نرسیده بود، نفوذ کرد. او گزارش می‌دهد که، اگرچه پیش از رسیدن به مدار هفتاد و دوم اغلب در میان قطعات یخ محصور می‌شده است، اما وقتی به آن نقطه رسید، یک قطعه یخ هم مشاهده نکرد، حتا هنگامی که به ۷۴ درجه و ۱۵ دقیقه عرض جغرافیایی رسید، هیچ سطح وسیعی از یخ ندید، بلکه فقط با سه جزیره کوچک مواجه شد. موضوع تعجب‌آور این است که اگرچه وِیل دسته‌های بزرگ پرندگان و نشانه‌های دیگر نزدیک بودن خشکی را دیده بود، و در جنوب شتلند، نگهبان بالای دکل، نمایان شدن سواحلی ناشناخته را در جنوب اعلام کرده بود، با این‌همه، او نظریه امکان وجود قاره‌ای در قطب جنوب را به‌صراحت رد می‌کند.

در ۱۱ ژانویه ۱۸۲۳، ناخدا بنجامین مورل^۲، فرمانده کشتی امریکایی واسپ، از کریلین حرکت کرد، با این قصد که تا حد ممکن به جنوب براند. در اول فوریه به ۶۴ درجه و ۵۲ دقیقه عرض جنوبی و ۱۱۸ درجه و ۲۷ دقیقه طول شرقی رسید. در اینجا قسمتی از یادداشت‌های روزانه‌اش را، که مربوط به آن تاریخ است، نقل می‌کنم:

«به‌زودی بر شدت باد افزوده شد و سرعت آن به‌یازده گره دریایی رسید؛ ما از این موقعیت استفاده کردیم تا کشتی را به سمت شرق برانیم؛ وانگهی یقین داشتیم هر قدر در طرف جنوب و آن سوی ۶۴ درجه باشیم،

ترس برخورد با قطعات یخ کمتر خواهد بود، بنابراین کمی دیگر به طرف جنوب رانندیم، و وقتی از دایره قطبی گذشتیم، تا ۶۹ درجه و ۵ دقیقه عرض جنوبی پیش رانندیم. در آنجا با پهنه‌های یخ مواجه نشدیم، تنها چند جزیره کوچک یخی دیدیم.»

در ۱۴ مارس نیز، چنین یادداشت شده بود:

«دریا یکسره خالی از پهنه‌های یخ بود، و ما جز ده پانزده جزیره کوچک یخی چیزی ندیدیم. و البته حرارت آب و هوا سیزده درجه بالاتر از آن بود که معمولاً بین مدار شصتم و شصت و دوم جنوبی هست. در آن موقع ما در موقعیت ۷۰ درجه و ۱۴ دقیقه عرض جنوبی قرار داشتیم، و حرارت هوا ۴۷ درجه و حرارت آب ۴۴ درجه فارنهایت بود. حدس زدیم که انحراف درجه قطب‌نما از سمت باید ۱۴ درجه و ۲۷ دقیقه به طرف شرق باشد... من بارها از دایره قطبی از طریق نصف‌النهار جنوبی گذشتم، و دریافتم که درجه حرارت هوا و آب، هرقدر در آن سوی ۶۵ درجه عرض جنوبی جلو می‌رفتیم ملایم‌تر می‌شد و به همان نسبت هم درجه قطب‌نما پایین می‌آمد. تا زمانی که در شمال این عرض جغرافیایی بودم، یعنی بین ۶۰ درجه و ۶۴ درجه، کشتی اغلب برای باز کردن راهش از میان جزایر یخی عظیم بیشمار، دچار مشکل می‌شد، محیط برخی از این جزیره‌ها به ۱ تا ۲ میل می‌رسید و ارتفاع آنها به بیش از ۵۰۰ پا بر فراز سطح آب دریا بالغ می‌شد.»

چون آب و سوخت ناخدا مورل رو به اتمام بود و به شماری از تجهیزات هم نیاز داشت، وانگهی فصل سرما فرارسیده بود، ناچار شد بی‌آنکه باز هم به طرف غرب پیشروی کند برگردد، هرچند که دریا در برابر او کاملاً باز بود. او ادعا می‌کند که، چنانچه این موانع او را ناگزیر به

برگشت نکرده بود، اگر تا خود قطب نمی‌رفت، دست‌کم می‌توانست تا مدار هشتاد و پنجم جلو برود. من افکار او را در این مورد کمی مفصل‌تر بیان کردم که خوانندگان بتوانند قضاوت کنند تا چه حد تجربه شخصی خودم آن را تأیید می‌کند.

در ۱۸۳۱، ناخدا بریسکو^۱، که برای آقایان اندربای^۲، جهازگیران کشتیهای صید نهنگ در لندن کار می‌کرد، با کشتی لایولی^۳، همراه کشتی یک‌دکله^۴ تولا^۵، به طرف دریاهاى جنوب راه افتاد. روز ۲۸ فوریه در موقعیت ۶۶ درجه و ۳۰ دقیقه عرض جنوبی و ۴۷ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی، متوجه خشکی شد و «آشکارا از میان برف، قله‌های سیاه یک رشته کوه را کشف کرد که از شرق به سوی جنوب شرقی کشیده شده بود». او سراسر ماه بعد در این منطقه ماند، اما به‌خاطر وضع وحشتناک هوا، از حدود ده فرسنگ مانده به ساحل نتوانست جلوتر برود. چون دریافت در آن فصل کشف دیگری نمی‌تواند بکند، به طرف شمال بادیان کشید و رفت تا زمستان را در سرزمین وان دیمن بگذراند.

در آغاز ۱۸۳۲، به سمت جنوب حرکت کرد و، در چهارم فوریه، در جهت جنوب شرقی در ۶۵ درجه و ۱۵ دقیقه عرض و ۶۹ درجه و ۲۹ دقیقه طول غربی متوجه جزیره‌ای شد. فهمید این جزیره نزدیک سرزمینی است که پیشتر کشف کرده بود. روز ۲۱ همان ماه، موفق شد در سرزمین یادشده پیاده شود و آنجا را به نام ویلیام چهارم به تصرف درآورد و نام آدلاید^۵، را به افتخار ملکه انگلستان به آن داد. مؤسسه مزبور، پس از گزارش این جزئیات به مؤسسه سلطنتی جغرافیایی لندن، چنین نتیجه گرفت: «پهنه وسیعی از زمین از ۴۷ درجه و ۳۰ دقیقه طول شرقی بدون

انقطاع تا ۶۹ درجه و ۲۹ دقیقه طول غربی، میان ۶۶ و ۶۷ درجه عرض جنوبی، ادامه می‌یابد.»

در مورد این نتیجه‌گیری، آقای رینولدز یادآوری می‌کند که: «این نتیجه‌گیری را نمی‌شود منطقی شمرد، و کشفیات بریسکو چنین فرضیه‌ای را اثبات نمی‌کند. وِِدِل به درستی از میان این فضا، با پی‌گیری نصف‌النهار در شرق جورجیا، جزایر ساندویچ، آرکنی جنوبی و جزایر شتلند به سمت جنوب رفته است.» چنان‌که ملاحظه خواهد شد تجربیات شخصی من به‌طور صریح نادرستی نتیجه‌گیریهای مؤسسه سلطنتی جغرافیایی را نشان می‌دهد.

این چنین بودند اقدامات اصلی که برای نفوذ به دوردست‌ترین مناطق جنوبی کره زمین صورت گرفته بود، و اکنون ملاحظه می‌شود که، پیش از سفر جین‌گای، هنوز حدود ۳۰۰ درجه از طول جغرافیایی باقی مانده بود که هیچ‌کس از آن مناطق به آن سوی دایره قطبی پافراتر نگذاشته بود. به این ترتیب پهنه وسیعی برای کشفیات در مقابل ما گسترده بود، و من هنگامی که شنیدم ناخداگای مصمم است با جسارت تمام به سوی جنوب براند، شور و شوق و کنجکاوی شدیدی در خود احساس کردم.

خشکی!

چهار روز، پس از آنکه از پیدا کردن جزایر گلاس صرفنظر کردیم، به سمت جنوب رانندیم بی آنکه با قطعه یخی روبه‌رو شویم. روز بیست و ششم، نزدیک ظهر، در ۶۳ درجه و ۲۳ دقیقه عرض جنوبی و ۴۱ درجه و ۲۵ دقیقه طول غربی بودیم. آنوقت بود که با چند جزیرهٔ بزرگ یخی و تخته‌یخهای بزرگ، که وسعت آنها درواقع چندان هم زیاد نبود برخورد کردیم. باد اگرچه ضعیف بود، اما جهت وزش آن همچنان به‌طور معمول از جنوب شرقی بود. هروقت باد غرب به ما می‌وزید، که خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد، همواره تندباد و باران در پی داشت. هرروز کم و بیش برف هم می‌بارید. حرارت هوا بین ۲۷ و ۳۵ درجه فارنهایت بود.

اول ژانویه ۱۸۲۸- در این روز از هرسو به‌طور کامل در محاصرهٔ یخها درآمدیم، و چشم‌اندازمان از هرجهت، به‌راستی غم‌انگیز بود. تمام پیش از ظهر باد شدیدی از طرف شمال شرقی وزید، و قطعات بزرگ یخ را

۱. باید توجه داشت که در سیستم فارنهایت ۳۲ درجه معادل صفر در سیستم سانتیگراد

چنان با قدرت از جلو و عقب کشتی به حرکت درآورد که ما از ترس عواقب وخیم آن بر خود می لرزیدیم. طرف عصر، تندباد با همان خشم و خروش می توفید، اما درعوض پهنه یخ بزرگی در جلو ما از هم باز شد، و ما سرانجام توانستیم، با گشودن همه بادبانها، از میان قطعات کوچک یخ راهی باز کنیم و خود را به دریای آزاد برسانیم. هر قدر به دریا نزدیکتر می شدیم، به تدریج از بادبانها می کاستیم، و سرانجام، چون از مخمضه خلاص شده بودیم، با بادبانک روی دکل جلو، به راهمان ادامه دادیم.

دوم ژانویه- درجه حرارت هوا تحمل پذیر بود. ظهر، به موقعیت ۶۹ درجه و ۱۰ دقیقه عرض جنوبی و ۴۲ درجه و ۲۰ دقیقه طول غربی رسیدیم و از دایره قطبی گذشتیم. در سمت جنوب خیلی کم یخ دیدیم، اگرچه پشت سرمان پهنه های عظیم یخ دیده می شد. با یک قوطی حلبی، عمق یابی درست کردیم و دوست ذرع نخ نیز به آن بستیم. جریان آبی را پیدا کردیم که با سرعت یک چهارم میل در ساعت آن را به سوی جنوب می برد. دمای هوا حدود ۳۳ درجه فارنهایت بود؛ و عقربه قطب نما ۱۴ درجه و ۲۸ دقیقه انحراف را به سمت شرق نشان می داد.

پنجم ژانویه- بی آنکه با مانع چندانی برخورد کنیم، همچنان به طرف جنوب جلو رفتیم. با این همه امروز صبح، در موقعیت ۷۳ درجه و ۱۵ دقیقه عرض جنوبی و ۴۲ درجه و ۱۰ دقیقه طول غربی، ناچار شدیم در برابر پهنه وسیعی از یخ، از نو متوقف شویم. اما در آن سوی این قطعه بسیار وسیع، به سمت جنوب، دریا را بدون مانعی دیگر می دیدیم، و یقین داشتیم که سرانجام به هر نحو شده به آن طرف خواهیم رسید. سرانجام کنار تخته یخی بزرگ، به طرف شرق راه افتادیم، و به گذرگاهی، به پهنای یک میل رسیدیم، و هنگام غروب آفتاب، با کمی دشواری از آن گذشتیم.

در دریایی که وارد شدیم جزیره‌های کوچک یخی فراوان بود اما از پهنه‌های گسترده یخ خبری نبود، و ما با جسارت تمام، مثل گذشته، به پیش رانندیم. سرمای هوا، به رغم آنکه گاه برف می‌بارید و گاه رگبارهای شدید تگرگ به نظر نمی‌آمد افزایش یافته باشد. در این روز گله‌های عظیم آلباتراس، بالای سرمان، از جنوب شرقی به سمت شمال غربی پرواز می‌کردند.

هفتم ژانویه- دریا همچنان باز و آزاد بود، به نحوی که توانستیم به راهمان بی‌هیچ مانعی ادامه دهیم. در غرب چند پهنه بزرگ یخی دیدیم که وسعت آنها تصورناکودنی بود؛ و بعد از ظهر از کنار یکی از این توده‌ها گذشتیم که فکر می‌کنم ارتفاع آن از سطح آب حدود چهارصد ذرع بود. محیط آن در پایه زیر آب دست‌کم سه چهار فرسنگ می‌شد، و از شکافهایی که در پهلوهایش داشت، آب جاری بود. این توده عظیم را همچنان تا دو روز می‌دیدیم و سرانجام هم مه آن را از نظرمان پنهان کرد.

دهم ژانویه- بیش از ظهر بدبختانه یکی از خدمه به دریا افتاد و غرق شد. او یک امریکایی به نام پترز وردنبر^۱ اهل نیویورک بود، و یکی از بهترین ملوانان کشتی به‌شمار می‌رفت. هنگامی که در عرشه جلو راه می‌رفت، پایش لغزید و در شکاف میان دو تکه یخ افتاد، و برای همیشه از نظر ناپدید شد. در آن روز ظهر، ما در موقعیت ۷۸ درجه و ۳۰ دقیقه عرض و ۴۰ درجه و ۱۵ دقیقه طول غربی بودیم. سرما بسیار شدید بود و رگبار تگرگ مدام از شمال شرقی بر سرمان فرو می‌ریخت. در این مسیر باز هم توده‌های عظیم یخ دیدیم. به نظر می‌آمد سراسر افق در سمت مشرق، با منطقه‌ای یخبندان بسته شده بود که در آن تکه‌های یخ، لایه لایه

همچون آمفی‌تئاتر روی هم قرار گرفته بودند. غروب چند تکه چوب شناور روی آب دیدیم، که روی آنها پرنده‌گان گوناگون زیادی، از جمله ماهیخوار سیاه، مرغ توفان، آلباتراس و نوعی پرنده بزرگ آبی‌رنگ که پرهای براق داشت، نشسته بودند، تغییر درجه زاویه با افق، در آن هنگام، کمتر از زمانی بود که از دایره قطبی عبور کرده بودیم.

دوازدهم ژانویه- امکان عبورمان به سوی جنوب، از نو سخت بعید به نظر می‌رسید؛ چون در برابر ما و در جهت قطب چیزی جز توده عظیم یخی که پایانی نداشت نمی‌دیدیم. این توده به کوههای یخی مضرسی تکیه داشت، با پرتگاههایی باریک و پریچ و خم، که پله‌وار یکی روی دیگری قرار گرفته بود. ما تا روز چهاردهم به سوی غرب رانندیم، به این امید که گذرگاهی برای عبور پیدا کنیم.

چهاردهم ژانویه- صبح روز چهاردهم، به انتهای غربی توده یخ عظیمی رسیدیم که راه ما را بسته بود؛ پس از عبور از کنارش، به دریای آزادی رسیدیم که حتایک تکه یخ هم در آن دیده نمی‌شد. با عمق‌یاب که طنابی دوست ذرعی داشت، جریان دریایی دیگری را کشف کردیم که با سرعت نیم میل در ساعت به سوی جنوب می‌رفت. حرارت هوا ۴۷ درجه و حرارت آب ۳۴ درجه فارنهایت بود. جز این، با مشکل یا مانع مهم دیگری مواجه نشدیم و تا روز شانزدهم به پیشرفت ادامه دادیم؛ هنگام ظهر، در ۸۱ درجه و ۲۱ دقیقه عرض و ۴۲ درجه طول غربی بودیم. دوباره عمق‌یاب را به آب انداختیم و جریان دیگری را پیدا کردیم که سه‌چهارم میل در ساعت سرعت داشت. تغییرات درجه زاویه با افق کاهش یافته بود، و هوا ملایم و مطبوع بود، حرارت سنج ۵۱ درجه فارنهایت را نشان می‌داد. در این هنگام دیگر حتایک تکه کوچک یخ هم

دیده نمی‌شد. در کشتی هیچ‌کس در رسیدن ما به قطب تردیدی نداشت. هفدهم ژانویه- این روز پر از حادثه بود، پرندگان فراوانی، دسته‌دسته از بالای سرمان می‌گذشتند و به طرف جنوب می‌رفتند، و ما چند گلوله به سوی آنها شلیک کردیم؛ با یکی از آنها، که شیه پلیکان بود، خوراک خوشمزه‌ای تهیه کردیم. در اواسط روز، دیدبان بالای دکل، توده کوچکی یخی را در طرف چپ کشتی تشخیص داد، که حیوان بسیار بزرگی روی آن نشسته و به ظاهر مشغول استراحت بود. چون هوا ملایم و دریا آرام بود، ناخدا گای دستور داد دو قایق به آب بپردازند و بروند ببیند چه حیوانی است. درک پیترز و من، همراه معاون ناخدا سوار قایق بزرگتر شدیم. به قطعه یخ که رسیدیم، خرس قطبی غول‌آسایی را دیدیم که روی آن نشسته بود، اما از بزرگترین خرسی که تا آن زمان دیده بودیم، بزرگتر بود. چون همه ما مسلح بودیم، در هجوم به او تردید به خود راه ندادیم. چند گلوله به سرعت شلیک شد، که بیشتر آنها به سر و تنه حیوان اصابت کرد، اما حیوان، بی آن‌که کوچکترین نگرانی از خود نشان دهد، با دهان باز از روی قطعه یخ درون آب پرید و شروع به شنا کردن به طرف قایقی کرد که من و پیترز در آن بودیم. به سبب بلشویی که به وجود آمده بود، و به علت تغییر وضعی که در این ماجرا رخ داد، کسی در صدد برنیامده بود تفنگش را برای گلوله بعدی آماده کند، در نتیجه خرس توانست نیمی از تنه‌اش را روی قایق بپردازد، و پیش از این که کسی بتواند کوچکترین اقدامی برای راندن او بکند، کمر یکی از همراهان ما را به چنگ گرفت. فقط بر اثر چابکی و سرعت عمل پیترز بود که از چنان وضع وخیمی خلاصی یافتیم. او بر پشت حیوان پرید و کارش را در گردن او فروبرد و تیغه یکراست به نخاع رسید و حیوان بدون کوچکترین واکنشی به دریا افتاد و پیترز را هم با

خود برد. پیترز به زودی سر از آب بیرون آورد؛ طنابی را که برایش انداختیم، پیش از آمدن توی قایق دور بدن حیوان بست. ما با پیروزی همچنان که غنیمت‌مان را نیز به دنبال می‌کشیدیم، به کشتی برگشتیم. این خرس، وقتی آن را اندازه‌گیری کردیم، حدود پانزده پا از نوک پنجه دست تا نوک پا طول داشت. پشمش سفید سفید بود و بیار انبوه و زیر و فشرده. چشمانش خون‌آلود بود و خیلی درشت‌تر از چشمان خرسهای قطبی؛ پوزه‌اش نیز گردتر بود و شباهت زیادی به پوزه سگ بولدگ داشت. گوشتش خیلی نرم بود، اما بوی زهم شدید ماهی را می‌داد؛ با این‌همه مردان کشتی با آن دلی از عزا درآوردند، و اظهار داشتند که غذای لذت‌بخشی بوده است.

تازه جسد خرس را روی عرشه کشیده بودیم، که دیدبان با خوشحالی فریاد زد: «خشکی در سمت راست کشتی!» همگی به حالت آماده‌باش درآمدیم، و در همان مرقع خوشبختانه باد مساعدی که از طرف شمال شرقی برخاست، ما را به‌زودی به ساحل رساند. این خشکی جزیره‌ای صخره‌ای بود که محیط آن بالغ به یک فرسنگ می‌شد. بسیار خشک و بی‌آب و علف بود و به‌جز اندکی بوته خاردار چیزی در آن نرویده بود. با نزدیک شدن به ساحل شمالی آن، صخره عجیبی دیدیم، که به شکل دماغه‌ای جلو آمده بود و شباهت زیادی به یک عدل پنبه‌طناپ‌کشی شده داشت. با ادامه این ساحل به طرف غرب، خلیج کوچکی پیدا کردیم که قایق‌ها به راحتی در آن لنگر انداختند.

دیدن سراسر جزیره به وقت زیادی نیاز نداشت؛ اما جز یک مورد استثنایی، هیچ چیز دیدنی در آن به چشم نمی‌خورد: در انتهای جنوبی، نزدیک ساحل و در میان سنگهای سست پراکنده، تکه‌چوب بزرگی

دیدیم که تا نیمه مدفون شده بود، و به نظر می‌رسید قسمتی از دماغه کشتی بوده باشد. نشانه‌های کنده‌کاری نیز روی آن دیده می‌شد، و به نظر ناخداگای شکل لاک‌پشت روی آن حک شده بود، ولی باید اعتراف کنم که این شباهت از نظر من چندان هم مشخص نبود. به جز این دماغه، البته اگر آن تکه چوب می‌توانست دماغه کشتی باشد، نشانه دیگری که اثبات کند موجود زنده‌ای در آنجا زندگی می‌کرده است پیدا نکردیم. در اطراف جزیره، اینجا و آنجا تکه‌های کوچک یخ دیدیم، اما شمارشان خیلی کم بود. موقعیت دقیق جزیره (که ناخداگای به یاد شریکش، به آن نام بنت^۱ را داد) ۸۲ درجه و ۵۰ دقیقه عرض جنوبی و ۴۲ درجه و ۲۰ دقیقه طول غربی بود.

در آن هنگام، ما هشت درجه بیشتر از هر دریانورد دیگر در دل آبهای جنوب پیش رفته بودیم، و دریا در برابرمان، بدون کوچکترین مانعی، همچنان گسترده بود. همچنین دریافتیم که تغییرات درجه زاویه با افق، هر قدر جلوتر می‌رفتیم مدام کاهش می‌یافت، و نیز درجه حرارت هوا و این اواخر حرارت آب، به طرز مطبوعی افزایش می‌یافت. می‌شد گفت هوا دلپذیر بود، و بادی بسیار ملایم اما دائمی از شمال می‌وزید. آسمان بیشتر صاف بود؛ گهگاه ابر سفید نازکی در افق جنوبی نمایان می‌شد؛ اما همه آنها زودگذر بودند. ما فقط با دو دشواری مواجه بودیم: یکی این که مواد سوختنی کم داشتیم، و دوم این که آثار بیماری اسکوروبوت^۲ در برخی از خدمه کشتی نمایان شده بود. این علائم کم‌کم در روحیه ناخداگای اثر

1. Bennet

۲. بیماری اسکوروبوت به علت کمبود ویتامینهای تازه و به ویژه ویتامین ث در بدن پدید می‌آید، که از جمله نشانه‌های آن خون‌ریزی از لثه‌هاست. مصرف ویتامین ث این بیماری را درمان می‌کند... م.

می گذاشت، و اغلب صحبت از این می کرد که جهت شمال را در پیش بگیریم. من که یقین داشتم اگر همان مسیر را ادامه می دادیم به زودی به خشکی مهم و ارزشمندی می رسیدیم، که بی تردید با زمینهای خشک و بی آب و علف ناحیه قطبی تفاوت داشت، با حرارت تمام اصرار کردم که لازم است، حتا چند روز دیگر هم که شده، به مسیری که تا به حال آمده بودیم ادامه دهیم. موقعیتی چنان وسوسه انگیز، یعنی قاره بودن قطب جنوب هنوز برای هیچ انسانی مطرح نشده بود، و اعتراف می کنم که در برابر تردیدها و پیشنهادهای نابجا و ناشی از کم جرأتی فرمانده، از عصبانیت به خود می پیچیدم. یقین دارم که اصرار و تأکیدهای من باعث شد که او تصمیم به ادامه مسیر بگیرد. به همین جهت، هرچند به سبب حوادث غم انگیز و خونینی که بر اثر توصیه های من رخ داد بسیار متأسفم، اما فکر می کردم حق دارم به خود تبریک بگویم که تا حدی موجب اکتشافی شده ام، و توانسته ام به نحوی چشمهای دانش بشری را، به روی یکی از شوق انگیزترین رازهایی که تا به حال توجه انسان را به خود جلب کرده است، بگشایم.

انسانهای جدید

۱۸ ژانویه- امروز صبح راهمان را به سوی جنوب ادامه دادیم، هوا مثل روزهای گذشته مساعد بود. دریا یکپارچه آرام بود و باد شمال شرقی گرمایی مطبوع داشت. حرارت آب به ۵۳ درجهٔ فارنهایت می‌رسید. عمقیابی را با ۱۵۰ ذرع طناب از نو شروع کردیم، و به جریانی دریایی برخوردیم که با سرعت یک میل در ساعت به سوی قطب می‌رفت. این گرایش دائمی با دو جریان دریایی به سوی جنوب، به تصورات و حتا نگرانیهایی در میان سرنشینان کشتی میدان داد، و من دیدم که در روحیه و نظریه‌های ناخدا گای نیز به‌شدت اثر گذاشته است. اما خوشبختانه او نسبت به ریشخند شدن حساسیت زیادی داشت، و من سرانجام موفق شدم وادارش کنم ترسها و نگرانیهایش را فراموش کند. تغییر درجهٔ زاویهٔ افق بسیار ناچیز بود. طی روز، چند بالین سفید دیدیم، و دسته‌های فراوان آلباتراسها پروازکنان از بالای کشتی گذشتند. حیوانی را از دریا صید کردیم که ظاهر آن همچون بوتهٔ تمشک وحشی بود، و در زیر اندامی شبیه جانوران روی خشکی داشت، با شکل و قیافه‌ای بسیار عجیب. طول

بدنش به سه پا می‌رسید، اما ارتفاعش فقط شش انگشت بود، با چهار پای بسیار کوتاه، و پنجه‌هایی مسلح به ناخنهای بلند و ارغوانی‌رنگ براق که خیلی شبیه شاخه‌های مرجانی بود. بدنش از پرزهای نرم و ابریشمین یکدست پوشیده شده بود و رنگش سفید سفید بود. دمش مثل دم موش باریک و بلند بود و طولش به یک پا و نیم می‌رسید. سرش به سرگربه می‌مانست. جز گوشها که مانند گوشهای سگ آویزان بود. دندانهایش نیز مثل ناخنهایش رنگ قرمز تند داشت.

۱۹ ژانویه- امروز هنگامی که در موقعیت ۸۳ درجه و ۲۰ دقیقه عرض و ۴۳ درجه و ۵ دقیقه طول غربی بودیم (رنگ دریا عجیب تیره بود) دیدبان از نو نزدیک شدن خشکی را اعلام کرد، و پس از بررسی دقیق، کشف کردیم که این جزیره در شمار گروهی از چند جزیره بسیار وسیع است. ساحل جزیره صخره‌ای بود، اما درون آن به نظر پردرخت و سرسبزی آمد و این موضوع، فوق‌العاده ما را خوشحال کرد. چهار ساعت پس از دیدن خشکی، در عمق ده ذرعی با کف شنی و با فاصله یک فرسنگی ساحل، لنگر انداختیم، زیرا حرکت قهقراپی امواج که کمایش با تلاطمهایی همراه بود، اجازه نمی‌داد به ساحل نزدیکتر شویم. دستور داده شد دو تا از بزرگترین قایقهای موجود در کشتی را به آب بیندازیم، و گروهی از مردان مسلح (که من ویتروز هم در میان آنها بودیم) موظف شد گذرگاهی در دیواره صخره‌ای که همچون کمربندی دور جزیره کشیده شده بود پیدا کنند. پس از این که مدتی جست‌وجو کردیم، گذرگاهی یافتیم و تازه وارد آن شده بودیم که دیدیم چهار قایق بزرگ حامل مردانی به ظاهر سراپا مسلح از ساحل جدا شده به سوی ما می‌آیند. ایستادیم تا به ما برسند، و چون سرنشینان قایقها فرز و بسیار سریع پارو می‌زدند، خیلی

زود به صدارس ما رسیدند. ناخدا گای دستمال سفیدی را سر یک پارو گره زد و به آنها نشان داد، ولی وحشیها ناگهان ایستادند و با فریادهایی بلند شروع به وراجی کردند که ما فقط توانستیم این کلمات را در میان آنها تشخیص دهیم: آنامو- مو! و لاما- لاما!^۱ آنها نیم ساعتی به جر و بحث ادامه دادند و طی این مدت، ما فرصت کافی پیدا کردیم قیافه‌های آنان را به دقت بررسی کنیم.

در آن چهار قایق، که هریک از آنها پنجاه پا طول و پنج پا عرض داشت، مجموعاً صد و ده نفر نشسته بودند. آنها به ظاهر قیافه اروپاییها را داشتند، اما با استخوانبندی نیرومندتر و بدن عضلانی‌تر. رنگ پوستشان سیاه تیره بود و موهایی بلند، پر پشت و کرکی داشتند. لباسی از پوست حیوانی سیاه و ناشناخته، با پرزهای بلند و نرم به تن داشتند که به طرز مناسبی دوخته شده بود. سطح مودار پوست در داخل و چسبیده به بدن بود، جز دور گردن و مچ دستها و قوزک پاها که رو به بیرون بود. اسلحه‌شان عبارت از چوبدستیهای سیاه‌رنگی بود، که خیلی هم سنگین به نظر می‌آمد. علاوه بر اینها تعدادی نیزه که نوکشان از سنگ سیلیس بود و نیز چند فلاخن در دست آنها دیدیم. ته قایقها سنگهای سیاهی به درشتی تخم‌مرغ ریخته بودند.

وقتی خطابه‌شان را تمام کردند (چون بی‌تردید آن الفاظ نامفهوم، بایستی خطابه بوده باشد)، یکی از آنها، که به نظر می‌رسید رئیسشان است، توی قایق بلند شد و آمد جلوی دماغه آن ایستاد، و چندین بار به ما اشاره کرد که قایقهایمان را کنار قایق او ببریم. ما وانمود کردیم که منظورش را متوجه نمی‌شویم، چون فکر می‌کردیم عاقلانه‌ترین کار این

1. Анашоо- moo. Lama-Lama

بود که فاصله معقولی میان آنها و خودمان را حفظ کنیم، زیرا تعداد آنها چهاربرابر ما بود. رئیس که گویی فکر ما را خوانده بود، به سه قایق دیگر دستور داد در همان جا که بودند بمانند و خود با قایقی که در آن بود به طرف ما آمد. به محض این که به ما رسید، توی قایق ناخدا که بزرگتر بود پرید و کنار او نشست، سپس با انگشت کشتی را نشان داد و همان کلمات را تکرار کرد: آنامو-موا-لاما-لاما! ما به طرف کشتی برگشتیم و چهار قایق نیز با اندکی فاصله ما را تعقیب کردند.

به کنار کشتی که رسیدیم، رئیس قبیله حالت تعجب و شادی فوق العاده‌ای از خود نشان داد، دستهایش را به هم زد، سپس آنها را به رانها و سینه‌اش کوبید و به گونه‌ای شگفت‌انگیز شروع کرد به قهقهه خندیدن. همه همراهانش که در پی ما بودند، در شادی او شریک شدند، و به زودی چنان ولوله و سرو صدایی راه انداختند، که به راستی کرکننده بود. ناخدا گای که خوشحال بود به کشتی خودش برگشته است، برای احتیاط، دستور داد قایقها را بالا بکشند و به رئیس (که نامش آن طور که بعدها فهمیدیم تو-ویت^۱ بود) همانند که بیشتر از بیست نفر را نمی‌تواند در کشتی بپذیرد. از قرار معلوم رئیس متوجه گفته‌های ناخدا شده بود و با این موضوع موافقت کامل داشت، به همین جهت به افرادش دستورهایی داد. یکی از قایقها نزدیک شد و سه قایق دیگر در فاصله پنجاه متری باقی ماندند. بیست نفر از بومیان درون کشتی آمدند و با کنجکاو و ابراز حیرتی زیاد، شروع به سرکشیدن به نقاط مختلف کشتی کردند. به همه جای عرشه سرزدند، از طنابها بالا رفتند، و مثل این که در خانه خود باشند، هر شیء و وسیله‌ای را با کنجکاو بی‌حدی بررسی کردند.

بسیار مشخص بود که آنها تا به آن زمان هیچ سفیدپوستی را ندیده بودند، وانگهی به ظاهر، رنگ پوست ما بیزاریشان را برانگیخت. تصور می‌کردند کشتی ما موجود زنده‌ای است. وهی‌ترسیدند با نوک نیزه‌هایشان آن را مجروح کنند. به همین جهت بادقت مراقب نیزه‌هایشان بودند. در یک لحظه همه خدمه کشتی از دست تو-ویت به شدت تفریح کردند. آشپز مشغول شکستن چوب نزدیک آشپزخانه بود که تبرش به اشتباه روی عرشه خورد و در آن فرورفت و شکاف بزرگی ایجاد کرد. رئیس قبیله بی‌درنگ به آن طرف دوید، آشپز را با خشونت به کناری پرتاب کرد، ناله خفیفی کشید که بیشتر شبیه فریاد بود، تا نشان دهد که چقدر نسبت به درد و ناراحتی کشتی احساس همدردی می‌کرد؛ سپس با دستش به ملایمت شروع به مالیدن نقطه «جراحت» کرد و با سطلی از آب دریا که کنارش بود آن را شست. در این کار او، چنان جهالتی بود که ما هیچ انتظارش را نداشتیم، و من به نوبه خود توانستم از اندکی احساس علاقه نسبت به او خودداری کنم.

پس از آنکه حس کنجکاوی ملاقات‌کنندگانمان نسبت به تجهیزات فوقانی کشتی، از طنابها و بادبانها و قرقره‌ها گرفته تا خود عرشه، اقناع شد، به پایین و زیر عرشه هدایت شدند؛ در آنجا میزان شگفتی‌شان بیش از اندازه بود، چنان که با کلمات نمی‌توانستند ابرازش کنند، و همچنان که ساکت و با دهان باز این طرف و آن طرف می‌گشتند، گهگاه صدای تعجب‌آمیز گنگی از گلویشان بیرون می‌جست. سلاحها بیشتر آنها را به تأمل وامی‌داشت. به آنها اجازه داده شد از روی فرصت و به دلخواه خود آنها را دستکاری کنند. تصور می‌کنم که این بومیان کمترین گمانی درباره هدف و نحوه به‌کارگیری آنها نداشتند، فقط باتوجه به دقت و

مراقبتی که ما نسبت به سلاحها، هنگامی که آنها را بالا و پایین می‌کردند، به خرج می‌دادیم، تصور می‌کردند باید نوعی بت یا چیزهای مقدس باشند. از دیدن توپ‌ها بیشتر از همه حیرت کردند. هنگام نزدیک شدن به توپها احترام و ستایش و نیز ترس بیشتری از خود نشان دادند، اما حاضر نشدند آنها را به دقت و از نزدیک معاینه کنند. در اتاق ناخدا دو آینه دیواری بزرگ نصب شده بود. با دیدن آنها شگفتی‌شان اندازه‌ای نداشت. تو-ویت نخستین کسی بود که به آنها نزدیک شد، و هنگامی که وسط اتاق رسید و رویش به یکی از آینه‌ها و پشتش به دیگری قرار گرفت، آشکارا متوجه آنها شد. مرد سیاه‌پوست سرش را که بلند کرد و تصویر خود را در آینه دید، گمان کردم بی‌درنگ دیوانه خواهد شد؛ اما هنگامی که از وحشت ناگهان برگشت تا فرار کند، یک بار دیگر و در جهت عکس با تصویر خود مواجه شد، آن‌گاه بود که فکر کردم از ترس سکنه خواهد کرد. دیگر هیچ عاملی نتوانست او را وادارد بار دیگر چشم به آینه بیندازد. تلاشهای ما نیز، نتیجه‌ای نبخشید؛ خود را بر کف اتاق انداخت، سرش را میان دستهایش گرفت و بی‌حرکت ماند، به گونه‌ای که سرانجام تصمیم گرفتیم دست و پایش را بگیریم و او را به همان حال روی عرشه ببریم.

بوسیه‌های دیگر نیز به این ترتیب در گروه‌های بیست نفره درون کشتی هدایت شدند؛ ولی در مورد تو-ویت موافقت شد تمام مدت در کشتی بماند. ندیدیم که بومی‌های گرایشی به دزدیدن از خود نشان دهند، و پس از رفتن آنها چیزی در کشتی کم و کسر نبود. در تمام مدت بازدید از کشتی، رفتارشان بسیار دوستانه بود. با این‌همه برخی از رفتارهایشان را نفهمیدیم؛ برای نمونه هرگز نتوانستیم آنها را به بعضی چیزهای پیش‌پاافتاده مانند بادبانها، تخم‌مرغ، کتاب و یا ظرف آرد نزدیک کنیم تا به

آن دست بزنند. کوشیدیم دریایم آیا آنها لوازمی دارند که بتوانیم با هم عوض کنیم یا نه، اما هرچه تلاش کردیم نتوانستیم منظورمان را به آنها بفهمانیم. به هر رو با تعجب فراوان دریافتیم که جزایر آن حدود پر از لاک پشتهای گالاپاگو است، حتا یکی از آنها را در قایق تو-ویت دیدیم، همچنین در دستهای یکی از بومیان غزالی دریایی دیدیم که آن را خام خام با اشتهای تمام می خورد.

این بی قاعدگیها، یا دست کم چیزهایی که ما، در آن موقعیت جغرافیایی، بی قاعدگی می انگاشتیم، ناخدا گای را تحریص کرد که سیر و سیاحت کاملی در منطقه بکند، به این امید که از کشفیاتش سودی به چنگ آورد. و اما من، چون علاقه مند بودم دامنه کشفیات را هرچه بیشتر توسعه دهیم، تنها چیزی که می خواستم این بود که سفرمان را تا حد ممکن به سوی جنوب ادامه دهیم. در آن هنگام هوا خوب و مساعد بود، اما عاملی نبود که به ما بگوید این وضع تا کی ادامه خواهد یافت؛ و اکنون که در مدار هشتاد و چهارم بودیم، و دریایی عاری از هر مانعی در پیش رو داشتیم، و نیز جریانی دریایی که با قدرت ما را به سوی جنوب می برد و بادی مساعد که ما را به جلو می راند، نمی توانستم با شکیایی به پیشنهادهایی که می شد توجه کنم. دیگران پیشنهاد می کردند بیشتر از آنچه که برای باز یافتن سلامت افراد، و تهیه مواد غذایی و سوخت لازم بود در آن منطقه توقف کنیم. اما من به ناخدا اظهار می داشتم که این کار را می توان به سادگی هنگام برگشت انجام داد و حتا اگر توده های یخ راه را سد کنند می توان تا باز شدن راه در این گروه جزایر ماند. سرانجام ناخدا با من هم عقیده شد (چون، به دلایلی که برای خود من هم ناشناخته بود، نفوذ کلام زیادی در او پیدا کرده بودم)، و سرانجام تصمیم گرفته شد، حتا

اگر غذای دریایی فراوانی هم در آن حوالی باشد باز بیشتر از یک هفته برای تهیه مواد غذایی و سوخت‌گیری توقف نکنیم و هرگاه که ممکن شود راهمان را به سوی جنوب ادامه دهیم.

از این‌رو همهٔ مقدمات کار را فراهم کردیم، و پس از آن‌که کشتی را طبق راهنماییهای تو-ویت از میان صخره‌ها گذراندیم، در خلیج کوچک بسیار مناسبی که تقریباً از هر سو در محاصرهٔ خشکی بود و در جنوب شرقی جزیرهٔ اصلی قرار داشت، در یک میلی خشکی و در عمق ده ذرعی که کف آب از ماسهٔ سیاه پوشیده شده بود، لنگر انداختیم. در انتهای این خلیج (آن‌طور که به ما گفتند) سه جویبار زیبا جریان داشت، که دارای آبی بس‌گوارا بود، و دیدیم که دور و بر آن مشجر است. چهار قایق بومیها دنبال ما می‌آمدند، اما همواره فاصلهٔ مناسبی را با ما حفظ می‌کردند. تو-ویت در عرشه بود، و هنگامی که لنگر انداختیم، از ما دعوت کرد همراه او برای دیدن دهکده‌اش که، در داخل جزیره قرار داشت برویم. ناخداگای این پیشنهاد را پذیرفت، و پس از این‌که ده تن از بومیان را به‌عنوان گروگان در کشتی نگه داشت، به دوازده نفر از ما دستور داد خود را آماده کنیم و همراه او برویم. ما حسابی مسلح شدیم، اما به هیچ‌وجه وانمود نکردیم که نسبت به بومیها بدگمان هستیم. توپها را جلو مزغلهای مخصوصشان آوردیم و تورهای جلو مزغلهها را برداشتیم و همهٔ احتیاطهای لازم را رعایت کردیم تا غافلگیر نشویم. ناخدا به معاونش دستور اکید داد که در غیبت ما هیچ‌کس را درون کشتی راه ندهد، و در صورتی که پس از دوازده ساعت برنگشتیم، کرجی بزرگی را که مجهز به خمپاره‌اندازه بود، در اطراف جزیره به جست‌وجوی ما بفرستد.

هر قدمی که در خشکی پیش می‌رفتیم، بیشتر متقاعد می‌شدیم که پا

به سرزمینی گذاشته‌ایم یکره متفاوت با سایر قلمروهایی که پای انسان متمدن به آن رسیده بود. هیچ چیز در نظرمان آشنا نبود. درختها به هیچ‌یک از درختان گرمسیری یا معتدل، و یا سردسیری شبیه نبود و با آنچه هنگام عبور از عرضهای جنوبی خیلی پایین دیده بودیم به کلی فرق داشت. صخره‌ها نیز چه از نظر شکل ظاهری، چه از نظر رنگ و استقرار لایه‌ها، کاملاً تازگی داشتند، و جویبارها و نهرها، هر قدر هم عجیب و باورنکردنی به نظر بیاید، چنان با آنچه در جاهای دیگر دیده بودیم بیگانه بود، که جرأت نمی‌کردیم از آب آنها بیاشامیم، و حتا باورمان نمی‌شد که آب آنها کیفیت آب طبیعی و خالص را داشته باشد. پس از رسیدن به جویباری که سر راهمان بود (این اولین جویباری بود که با آن برخورد می‌کردم)، تو-ویت و همراهانش ایستادند تا از آن بنوشند. به دلیل خصوصیت عجیب آن، ما از نوشیدن امتناع کردیم، با این تصور که امکان داشت فاسد باشد، و فقط کمی بعد پی بردیم شکل ظاهری همه آبهای جاری در این مجمع‌الجزایر یکسان است. بهرامتی نمی‌دانم چگونه طبیعت این مایع را توصیف کنم، و قادر به دادن شرحی برای آن نیستم مگر این که کلمات زیادی را به کار برم. هر چند که آب با سرعت در همه سرازیرها جریان داشت- چیزی که در مورد هر مایع طبیعی دیگر نیز صادق است- با این همه، جز هنگام سقوط از آبشار، ظاهر طبیعی، شفافیت و سیال بودن را نداشت. البته ناگزیر باید بگویم که مانند هر آب دیگری سیال و شفاف بود، و اختلاف فقط در ظاهر آن بود. در نگاه اول، و به ویژه در مواردی که شیب چندان محسوس نبود، ظاهرش کمی شبیه محلول غلیظی بود که از حل کردن صمغ عربی در آب معمولی به دست می‌آید. ولی این فقط یکی از خصوصیات معمولی آن بود که چندان هم

جلب توجه نمی‌کرد؛ اما در عوض مثل آب بی‌رنگ نبود؛ رنگ یک‌دست هم نداشت، و هنگام جاری بودن، به بازتابهای متغیر پارچه‌ای ابریشمی شباهت داشت که طیفهای گوناگون رنگ ارغوانی را ارائه می‌داد. درحقیقت، این ایجاد تنوع در طیفهای مختلف رنگ، به شکلی انجام می‌گرفت که در ذهن ما همان اندازه بهت و حیرت ایجاد کرد که آینه‌ها در ذهن تو-ویت. وقتی ظرفی را از آب پر کردیم و گذاشتیم به حالت سکون درآید، توده سیالی را مشاهده کردیم که رگه‌های مشخصی، که هریک رنگ خاص خود را داشت در آن به چشم می‌خورد. این رگه‌ها با هم مخلوط نمی‌شد؛ و حالت چسبندگی و ربایش هریک از آنها، نسبت به ملکولهایی که از آن تشکیل شده بودند، کامل بود؛ اما نسبت به رگه‌های مجاور ناکامل و نامتجانس. هنگامی که نوک چاقویی را در آن فرومی‌کردیم، مایع بلافاصله در پشت تیغه به هم می‌آمد و بسته می‌شد، و هنگامی که چاقو را بیرون می‌کشیدیم، اثر عبور تیغه در آن بی‌درنگ محو می‌شد. اما اگر تیغه چاقو را بادقت میان دو رگه فرومی‌کردیم، جدایی، کاملی میان آنها به وجود می‌آمد، که خاصیت الحاق و چسبندگی که در هر مایعی وجود دارد، بی‌درنگ آنها را به هم مرتبط نمی‌کرد. پدیده‌های این آب، اولین حلقه زنجیری طولانی و مشخص از سلسله عجایب شگفت‌آوری را تشکیل می‌داد که بایستی سرانجام مرا در چنگ خود می‌گرفت.

کلاک - کلاک

نزدیک سه ساعت طول کشید تا به دهکده رسیدیم؛ دهکده در سه میلی ساحل بود؛ و از راهی ناهموار و سنگلاخی می‌گذشت. در راه، دسته همراه تو-ویت (یکصد و ده نفری که در قایقها بودند) هر دم، به صورت گروههای شش، هفت نفری که از پیچ و خمهای گوناگون جاده پیدایشان می‌شد و انگار اتفاقی آنجا آمده باشند، افزایش می‌یافت. این کار چنان منظم بود که گویی براساس نقشه‌ای قبلی اجرا می‌شد، و من نتوانستم بدگمانی خود را در این مورد به ناخداگای ابراز نکنم. اما برای برگشتن به عقب، دیگر خیلی دیر بود، و به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه برای حفظ امنیت خودمان، ابراز اعتماد کامل به درستکاری تو-ویت بود. بنابراین همچنان که به راهمان ادامه می‌دادیم، مراقب بومیها هم بودیم که با هل دادنهای ناگهانی میان افراد ما فاصله نیندازند. پس از عبور از سیلابروی که شیب تندی داشت، به خانه‌هایی رسیدیم، که طبق آنچه بعد دستگیرمان شد، تنها مجتمع مسکونی در سرتاسر جزیره به حساب

می آمد. نزدیک دهکده که رسیدیم، رئیس بومیها فریادی کشید و چندین بار کلمه کلاک- کلاک را تکرار کرد، که ما فکر کردیم شاید نام دهکده باشد، یا نامی عمومی که به همه دهکده ها داده می شد.

کلبه ها بسیار فقیرانه تر از آن بودند که بشود تصورش را کرد، و با پست ترین خانه های ساخت دست بشر که تا آن هنگام می شناختیم تفاوت بارزی داشت. به علاوه مثل هم ساخته نشده بودند. چند تا از کلبه ها (که به ظاهر به وامپوها یا یامپوها- افراد برجسته جزیره- تعلق داشت) به این ترتیب ساخته شده بود که بر تنه درختی در ارتفاع چهار پا از زمین تخته پوست سیاه بزرگی انداخته بودند، که لبه های آن با چینهای آزاد به زمین می رسید. در زیر این پوست صاحب کلبه زندگی می کرد. برخی دیگر از کلبه ها را با شاخه های درختان، که هنوز برگشان نریخته بود، ساخته بودند. پایه این شاخه ها درون گِل که نامنظم تا ارتفاع پنج شش پایی کپه شده بود فرو رفته و نوک آنها با زاویه چهل و پنج درجه به هم پیوسته بود. کلبه های دیگر، فقط چاله هایی بودند که در زمین کنده شده بود و روی آنها را با شاخ و برگ درختان پوشانده بودند، و آدم بایستی هنگام ورود، شاخه ها را کنار می زد و پس از داخل شدن دوباره آنها را به حالت اولیه درمی آورد. تعدادی دیگر از کلبه ها نیز تنها از شاخه های درخت ساخته شده بود، به این ترتیب که شاخه های بالاتر، نیمه بریده، روی شاخه های پایین تر افتاده بود و در نتیجه مانند سرپناهی در برابر سرما و گرما بود. سرانجام نوعی دیگر از کلبه ها، که از همه بیشتر نیز بود، غارهای کوچک کنده شده در دل دیواره ای از سنگ سیاه بود که سه طرف دهکده را احاطه می کرد. جلو دهانه ورودی هریک از این غارها صخره کوچکی به جای درگذاشته شده بود که ساکن آن پس از خروج به دقت سنگ را

جلوی سوراخ می گذاشت؛ اما من منظور از این کار را نتوانستم بفهمم چون این تکه سنگها بس که کوچک بود، بیش از یک سوم دهانه غار را نمی پوشاند.

این دهکده- البته اگر می شد آن را چنین نامید- در دره ای ژرف واقع شده بود، و تنها از جنوب می شد به آن دسترسی پیدا کرد، زیرا سه جهت دیگر، چنان که گفتم، با دیواره های سنگی مسدود شده بود. وسط دره، نهر آبی بود، که آب آن همان ظاهر جادویی یادشده را داشت. پیرامون کلبه ها، حیوانات عجیبی را دیدیم که از قرار معلوم همه اهلی بودند. از همه بزرگتر جانوری بود که ساختمان بدنی و پوزه اش شبیه خوکهای معمولی خود ما بود؛ اما دمش، دارای موهایی بلند و انبوه بود و پایش در باریکی به پای آهو می مانست. حرکاتش مردد و ناشیانه بود و هیچ ندیدیم یکی از آنها بدود. حیوانات دیگر هم از نظر قیافه با جانوران شرح داده شده شباهت داشتند، اما بدنشان کشیده تر و نیز پوشیده از پشم سیاه بود. مرغهای خانگی به انواع گوناگون نیز دیده می شد که دوروبر کلبه ها می پلکیدند، و در ظاهر غذای اصلی بومیها را تشکیل می دادند. با تعجب فراوان در میان مرغان خانگی، نوعی آلباتراس سیاه نیز دیدیم که مرتب، به جست و جو به دریا می رفتند، و دوباره به دهکده محل سکونتشان بازمی گشتند. لانه هایشان برای تخم گذاری در جنوب دهکده بود. در این جا نیز، لانه هایشان را با شرکت دوستان همیشگی خود، یعنی پنگوئنها ساخته بودند، اما پنگوئنها هرگز به کلبه های بومی نزدیک نمی شدند. در میان پرنده ها، نوعی اردک نیز دیده می شد که با اردکهای معمولی، تفاوتی نداشت، و نیز پرنده بزرگ دیگری که به شاهین می مانست، اما گوشتخوار نبود. ماهی فراوان بود. در راه ماهیهای خشک شده زیادی، از انواع

گوناگون مثل تن، قود، دلفین آبی رنگ، سپر ماهی، سفره ماهی و غیره، مشاهده کردیم. این ماهیها شباهت زیادی به ماهیهایی داشتند که اغلب در ویر مجسم الجزایر لر داکلند، واقع در ۵۱ درجه عرض جنوبی، یافت می شود. لاک پشت گالاپاگو نیز فراوان بود. حیوان وحشی بسیار کم بود. هیچ یک درشت نبودند، و هیچ کدام را هم نمی شناختیم. در راه، یکی دو مار، با ظاهری دلهره آراز جلومان گذشتند، اما بومیها کوچکترین توجهی به آنها نکردند، و ما نتیجه گیری کردیم که این مارها نباید سمی باشند.

همچنان که با تو-ویت و افرادش به دهکده نزدیک می شدیم، جمعیت انبوهی به استقبالمان آمد که کلماتی را با فریادهای بلند ادا می کرد، و در میان این کلمات، همان هجاهای قبلی یعنی: آنامو- مو ولاما- لاما را توانستیم تشخیص دهیم! شگفت آنکه این افراد جدید، جز یکی دو مورد، همه سرتاپا برهنه بودند، فقط افرادی که در قایقها بودند خود را با پوست حیوانات پوشانده بودند. به ظاهر کلیه سلاحهای موجود نیز در دست همین افراد بود، چون ما ندیدیم که هیچ یک از اهالی دهکده سلاحی همراه داشته باشد. شمار زیادی هم زن و کودک در میان سکنه دهکده دیده می شد و می توان گفت که زنهای تو-وی بهره داشتند. آنها بلندبالا و خوش اندام بودند، و رفتارشان از چنان حالت آزادمنشانه ای برخوردار بود که کمتر نرد زنان جوامع متمدن دیده می شود، اما لبهاشان، مثل لبهای مردان کلفت بود، چنانکه حتا هنگام خندیدن هم دندانهایشان دیده نمی شد. مویشان از موی مردان نرم تر بود. در میان این سکنه برهنه، ده دوازده مرد دیدیم که همچون افراد همراه تو-ویت، پوست جانور به تن داشتند، و به نیزه و چماقهای سنگین مجهز بودند. از قرار این افراد نفوذ

فراوانی در دیگران داشتند، و سکنه جز با احترام و تلفظ کلمه و امپو، آنها را مورد خطاب قرار نمی دادند. اینها کسانی بودند که در آن کلبه های بزرگ پوستی سکونت داشتند. مسکن تو-ویت در مرکز دهکده قرار داشت، و از سایر کلبه ها بسیار بزرگتر بود و بهتر هم ساخته شده بود. درختی که به جای پایه اصلی به کار رفته بود دوازده پا بلندی داشت، و دوروبر محل بریدگی نوک درخت، چند شاخه به جا گذاشته شده بود، که مانع از آن می شد لبه های چادر در اطراف تنه بیفتد. این چادر که از چهار تکه پوست بزرگ به هم دوخته شده تشکیل یافته بود، در پایین، با میخهای چوبی فرورفته در زمین، نگه داشته می شد. کف کلبه از برگهای خشک فراوان پوشیده شده بود که حکم فرش را داشت.

ما را با احترام بسیار به این کلبه بزرگ هدایت کردند، و پشت سرمان تا جایی که امکان داشت بومیها جمع شدند. تو-ویت روی برگهای خشک نشست، و ما را هم با اشاره دعوت به نشستن کرد. ما از دستور او اطاعت کردیم، اما در وضعی ناراحت کننده و حتا می شود گفت تحمل ناپذیر قرار داشتیم. ماکه دوازده تن بودیم، هنگامی که بر زمین نشستیم، چهل تایی از بومیان در اطرافمان چنان چسبیده به ما نشستند، که اگر مشکلی پیش می آمد، امکان نداشت بتوانیم از سلاحهایمان استفاده کنیم، یا حتا روی پاها بلند شویم. ازدحام فقط به داخل چادر محدود نمی شد، بلکه در خارج از آن هم بود. می توان گفت همه سکنه جزیره گردآمده بودند، و اگر تلاشها و فریادهای تو-ویت نبود، امکان داشت ما را زیر پا له کنند. تنها تضمین امنیت ما حضور تو-ویت بود، بنابراین تصمیم گرفتیم دور او جمع شویم و رهائش نکنیم، و در صورت ابراز خصومت از طرف دیگران، اگر لازم شد، او را برای نجات خودمان قربانی بکنیم.

پس از اندکی همه‌سرا انجام سکوت برقرار شد، و رئیس بومی‌ها
نطقی طولانی خطاب به ما ایراد کرد که شبیه خطابهٔ قبلی‌اش در قایق بود،
با این تفاوت که کلمات آن‌امو-مو! با تأکید بیشتر از کلمات لا-ما-لا-ما به زبان
آورده می‌شد. ما در سکوت کامل به نطق او گوش فرادادیم، سپس ناخدا
گای به نوبهٔ خود و در پاسخ او مراتب دوستی و حسن‌نیت ما را ابلاغ کرد و
در پایان سخنانش، چند مهره و نیز چاقویی به او هدیه داد. رئیس قبیله با
دیدن مهره‌ها بی‌اعتنا، شانه بالا انداخت، موضوعی که خیلی باعث
تعجب ما شد، اما چاقو، خشنودی وصف‌ناپذیری در او ایجاد کرد، و پس
از آن بی‌درنگ دستور داد غذا بیاورند.

غذا که از بالای سر حاضران در کلبه گذشت و وسط کلبه گذاشته شد،
مرکب بود از دل و رودهٔ حیوانی ناشناس، شاید هم یکی از همان
خوک‌هایی که پاهای لاغر داشتند، و ما آن‌ها را هنگام ورود به دهکده دیده
بودیم. رئیس چون متوجه شد ما طرز خوردن آن را نمی‌دانیم، یک سر آن
را در دهان گذاشت و شروع به جویدن و بلعیدن کرد، این منظره به قدری
ناراحت‌کننده بود که ما بیش از آن طاقت نیاوردیم و دچار تهوع شدیم. از
دیدن وضع ما، رئیس چنان شگفت‌زده شد که نظیر حالتی را پیدا کرد که
از دیدن آینه‌ها در کشتی به او دست داده بود. در هر حال، به رغم
اصرارهایی که کرد، ما از سهم شدن در غذای او، با آن وضع منقلب‌کننده،
خودداری کردیم، و با اشاره فهماندیم که سیر هستیم، چون به تازگی
غذای مفصلی خورده بودیم.

هنگامی که غذا خوردن رئیس به پایان رسید، ما به زبان بیزبانی و به
هر شکلی که می‌توانستیم، از او سؤالاتی دربارهٔ تولیدات اصلی جزیره
کردیم و پرسیدیم آیا آن‌ها به کار ما می‌آیند یا خیر. سرانجام، مثل این که

چیزهایی از آنچه می‌خواستیم به او بفهمانیم دستگیرش شد، زیرا پیشنهاد کرد ما را تا ساحل همراهی کند، چون اطمینان داد که در آنجا خواهیم توانست، غزال دریایی هر قدر که می‌خواستیم پیدا کنیم (و نمونه حیوان را هم به ما نشان داد). ما از این موقعیت برای فرار از آن تنگنا استفاده کردیم و بی‌صبری مان را برای رفتن به آنجا به وی ابراز داشتیم. بنابراین همراه رئیس قبیله چادر را ترک کردیم، و درحالی که همه سکنه جزیره دنبالمان بودند، به انتهای جنوب شرقی جزیره رفتیم، که با لنگرگاه کشتی چندان فاصله‌ای نداشت. نزدیک یک ساعت در آنجا منتظر ماندیم تا چند نفر از بومیها چهار قایق آوردند. همه سوار یکی از آن قایقها شدیم، و پاروژنان به محل صخره‌های دریایی، که قبلاً از آن صحبت کرده بودم رفتیم، سپس از آنجا به طرف صخره‌های دیگری که کمی با آنها فاصله داشت پارو زدیم، در آنجا آن قدر از این حیوانات دریایی دیدیم، که حتا با سابقه‌ترین دریانوردان هم، در مجمع‌الجزایر واقع در عرضهای دیگر جغرافیایی، که به داشتن این جانوران مشهور بودند، این اندازه ندیده بودند. ما مدتی کنار این صخره‌ها ماندیم، و هنگامی که متقاعد شدیم در صورت نیاز می‌توانیم ده دوازه کشتی از این حیوانات دریایی پرکنیم، از توپیت اجازه مرخصی گرفتیم و سوار بر کشتی مان شدیم و از او قول گرفتیم، ظرف بیست و چهار ساعت آن اندازه که چهار قایق ظرفیت داشت، از اردکها و لاک‌پشتهایی که در دهکده دیده بودیم برایمان بیاورد. در این مدت از بومیها هیچ حرکت یا رفتاری که باعث بدگمانی مان شود ندیدیم، جز افزایش منظم تعداد افرادی که ما را هنگام رفتن از کشتی به دهکده بدرقه می‌کردند.

زنده به گورها

رئیس قبیله به قولش وفا کرد، و به اندازه کفایت مواد غذایی تازه در اختیارمان گذاشت. لاک پشته‌ها به قدری خوب و لذیذ بودند که تا به حال غذایی به آن خوشمزگی نچشیده بودیم، و اردک‌ها، از گوشت همه پرندگانی که تا آن موقع خورده بودیم مطبوع‌تر بودند: بسیار لطیف، آبدار، و خوش طعم و دلپسند. علاوه بر این، به بومی‌ها فهمانیدیم برایمان کرفس قهوه‌ای، و کمی ریشه خردل، که ضد بیماری اسکوربوت است و یک قایق پر از ماهی تازه و ماهی خشک بیاورند. با کرفس‌ها دلی از عزا درآوردیم، و ریشه خردل نتیجه معجزه‌آسا داد، و خیلی سریع افرادی را که نشانه‌های بیماری در آنها ظاهر شده بود بهبود بخشید. کمی بعد دیگر اثری از بیماری در میان افراد دیده نشد. مواد غذایی تازه دیگری هم دریافت کردیم، که جزو آنها باید از نوعی صدف نام ببرم که طعم صدف‌های معمولی خودمان را داشت. همچنین مقدار فراوانی میگو ریز و درشت، و تخم آلباتراس و پرندگان دیگر که پوستی سیاه داشت به ما دادند. در میان مواد غذایی دیگر، گوشت حیوانی که شبیه خوک بود نیز به فراوانی وجود

داشت. بسیاری از خدمه کشتی آن را غذای مطبوعی یافتند؛ اما به نظر من، به علت بوی زُهمی که از آن به مشام می‌رسید، نه تنها مطبوع نبود بلکه منزجرکننده نیز بود. در برابر این مواد غذایی که بومیها به ما دادند، ما نیز مقداری گردنبند با دانه‌های آبی، زینت آلات مسی، میخ، کارد و قواره‌های پارچه قرمز به آنها هدیه دادیم، و آنها از دریافت این هدایا بی‌اندازه خوشحال شدند. مبادله کالاها در ساحل و زیر پوشش و تیررس توپهای کشتی، انجام می‌شد. کارها با نظم و ترتیب و با ظاهری حاکی از کمال حسن‌نیت، که ما از بومیها به علت رفتار غیرعادی‌شان در دهکده کلاک-کلاک انتظار نداشتیم، صورت گرفت.

اوضاع در چند روزی که گذشت روبه‌راه بود و صورتی بسیار دوستانه داشت. در این مدت دسته‌های بومیان همواره برای دیدن کشتی می‌آمدند و افراد ما نیز اغلب به ساحل می‌رفتند و گردشهایی طولانی در جزیره می‌کردند، بدون این‌که هیچگونه مزاحمتی از طرف ساکنان جزیره ایجاد شود. ناخداگای که دید، چه آسان، می‌تواند محصولات دریایی، از جمله غزال دریایی را بازیگری کند و کمک بومیان در جمع‌آوری آن چه قدر می‌تواند مفید واقع شود، تصمیم گرفت با تو-ویت در زمینه ایجاد انبارهایی برای ذخیره‌سازی این حیوانات وارد مذاکره شود، و این انبارها را به عنوان جبران زحمات به تو-ویت و افرادی که هدیه کند و آنها نیز در عوض در مدتی که ما با استفاده از هوای مساعد به سفرمان به سوی جنوب ادامه می‌دادیم، به جمع‌آوری حیوانات برای ما بپردازند. هنگامی که منظورش را به رئیس بوسیا فهماند، نامبرده این طور نشان داد که برای همکاری بسیار آماده است و از آن استقبال می‌کند. توافق میان دو طرف خرسندکننده بود و پذیرفتند پس از تهیه مقدمات لازم، از جمله تعیین

محل مناسب، برای برپا کردن بخشی از ساختمان و کارهای دیگر، که طی آن همه خدمه کشتی به کارگماشته می شدند کشتی به راه خود ادامه دهد، و سه تن از خدمه نیز برای نظارت در انجام کارها و دادن آموزشهای لازم به بومیان، برای خشک کردن غزالهای دریایی، در جزیره باقی بمانند و اما شرایط قرارداد، بستگی به میزان فعالیت و پشتکار بومیان در مدت غیبت ما داشت. آنها مقدار معینی زینت آلات بدلی و شیشه‌ای، کارد و چاقو و پارچه قومز، برای مقدار معینی از جانوران دریایی که در مراجعت به ما تحویل می دادند، دریافت می کردند.

توضیح مختصری درباره ماهیت این قلم مهم تجارتي، و نحوه آماده سازی آن، می تواند برای خوانندگان مفید باشد، و من فکر می کنم بهترین موقعیت برای ادای این توضیح در همین قسمت از سرگذشتم باشد. یادداشت کامل زیر، که مربوط به جانور دریایی مورد بحث است، از رساله ای درباره امکانات سفر به دریاهاى جنوب در عصر جدید استخراج شده است:

«این جانور بدون مهره دریاهاى هند، در بازار با نام فوانسوی لقمه دریا یا به عبارت دیگر لقمه ظریفی که از دریا استخراج شده باشد، شناخته می شود. اگر اشتباه نکنم، کوویه، طبعیدان نامدار فوانسوی، آن را با نام لاتین گاستروبودا پولمونيفرا^۱ مشخص کرده است، و در سواحل جزایر اقیانوس آرام، فراوان یافت می شود، و در بازارهای چین بسیار گران است. این جانور نه پوسته صدفی دارد، نه دست و پا، و نه عضو دیگری که از بدن بیرون باشد. اندامهایش مرکب از دودستگاه جذب و دفع است که در نقطه مخالف هم قرار دارند، اما به کمک حلقه های انعطاف پذیری که

بدنش از آن تشکیل شده، مثل کرم خاردار، یا کرم خاکی می‌تواند به قمت‌های کم‌عمق دریا بلغزد، و هنگام جذر و عقب نشستن آب دریا، نوعی پرستوی دریایی که نوک درازی دارد، روی آن می‌نشیند و ماده ژله‌مانندی را از بدنش بیرون می‌کشد که پس از خشک و سفت شدن، آن را برای ساختن دیواره‌های لانه‌اش به کار می‌برد.

«این نرم‌تان بدنی کشیده دارند و درازای آنها از ۳ تا ۱۸ انگشت متغیر است؛ حتا انواعی از آنها را دیده‌ام که حدود دو پا طول داشته‌اند. شکل بدنشان استوانه‌ایست، که در آن قمتی که برکف دریا قرار می‌گیرد کمی پخش است، و قطرشان از یک تا هشت انگشت نوسان دارد. آنها در دوره‌ای خاص از سال بالغ‌زیدن، خود را به قمت‌های کم‌عمق می‌رسانند، شاید هم برای جفت‌گیری باشد، چون در آن ایام دوبه‌دو دیده می‌شوند. هنگامی که تابش خورشید آب را ولرم می‌کند آنها به ساحل نزدیک می‌شوند؛ و گاهی هم به نقاط بسیار کم‌عمق می‌آیند به طوری که هنگام جذر، به علت عقب رفتن آب، روی خشکی و در معرض تابش مستقیم خورشید قرار می‌گیرند. اما در آب‌های کم‌عمق تولیدمثل نمی‌کنند، چون هرگز بچه‌هایشان در این اعماق دریا دیده نشده‌اند، و هنگامی از اعماق دریا به مناطق کم‌عمق می‌آیند که دوران رشدشان را گذرانده باشند. خوراک آنها بیشتر گیاهان دریایی است که مرجانها را می‌سازند.

«این نرم‌تان را معمولاً در اعماق سه چهار بایی دریا صید می‌کنند و به ساحل می‌آورند، و با چاقو شکاف کوچکی در بدنشان ایجاد می‌کنند که اندازه شکاف بستگی به درازای بدن نرم‌تن دارد. با فشار انگشت امعا و احشا حیوان از این شکاف بیرون آورده می‌شود، که مثل همه ساکتان کوچک دریا، ناچیز و بی‌رنگ است. پس حیوان را می‌شویند و در آب با

حرارتی نه چندان زیاد و نه چندان کم می جوشانند. بعد بدن نرم تن را چهار ساعت با خاک می پوشانند، پس از آن، یک بار دیگر به مدتی کوتاه آن را می جوشانند، سپس در کنار آتش یا در برابر خورشید می گذارند تا خشک شود. مزه نرم تنانی که با خورشید خشک می شوند بهتر است، اما در مدتی که برای خشک کردن آن به این ترتیب صرف می شود، می توان سی برابر آن را با آتش خشک کرد. هنگامی که خوب خشک شد، می توان آنها را بدون خطر فساد سه چهار سال در محلی خشک نگهداری کرد، اما سه یا چهار بار در سال بایستی به آنها سرکشید تا رطوبت در آنها نفوذ نکرده باشد و باعث فساد نشود.

«چینه‌ها، چنان که پیشتر گفتیم، برای این حیوان، به عنوان تنقلات مرغوب، و غذایی بسیار مقوی، و نیز بازگرداننده نیروی جوانی، ارزش خاصی قائلند. نوع درجه یک آن در بازارهای کانتون، برای هر پیکول^۱ ۹۰ دلار؛ درجه دو، ۷۵ دلار؛ درجه سه، ۵۰ دلار؛ درجه چهار، ۳۰ دلار؛ درجه پنج، ۲۰ دلار؛ درجه شش، ۱۲ دلار؛ درجه هفت، ۸ دلار؛ و درجه هشت، ۴ دلار است؛ اما اغلب اتفاق می افتد که محموله‌های کوچکتر در بازارهای مانیل، سنگاپور و باتاویا به قیمت بیشتری به فروش می رسد.»

بنابراین وسایل تسطیح و آماده سازی زمین برای ایجاد ساختمان را از کشتی به ساحل آوردیم. زمین وسیع و همواری را در قسمت شرقی خلیج برای این کار انتخاب کردیم، که پیرامون آن آب و چوب، در فاصله‌ای متناسب با صخره‌ایی که نرم تنان بایستی در آنجا صید می شدند، زیاد بود. مابا حرارت و جدیت تمام شروع به کار کردیم؛ و به زودی، در برابر حیرت و تعجب فراوان بومیها، درخت فراوانی برای اجرای طرح بریدیم، بعد به

1. Canton 2. Picul واحد وزن چینی معادل ۶۰ کیلوگرم.

نشان دادن و متصل کردن منظم آنها برای ساختن چوب‌بست انبارها پرداختیم. دو سه روزه کارها آن قدر پیش‌رفته بود که بتوانیم انبار را در اختیار بومیان و سه ملوانی که بایستی آنجا می‌ماندند و بر کار بومیها نظارت می‌کردند، بگذاریم. این سه عبارت بودند از: جان کارسن^۱، آلفرد هریس^۲، و پیترسن^۳ (که تصور می‌کنم هر سه اهل لندن بودند)، که داوطلب انجام این خدمت در جزیره شده بودند.

در پایان ماه، مقدمات لازم برای عزیمت را فراهم آورده بودیم. در عین حال قرار گذاشته بودیم به‌عنوان خداحافظی یازدهم روز رسمی از دهکده به‌عمل آوریم، و تو-ویت چنان سرسختانه در مورد ضرورت اجرای قولمان اصرار ورزید، که ما فکر کردیم عدم اجابت تقاضای او، توهینی نسبت به وی خواهد بود. تصور می‌کنم در آن هنگام هیچ‌یک از ما در حسن‌نیت بومیها کوچکترین تردیدی نداشتیم. آنها تا آن زمان در کمال احترام با ما رفتار کرده بودند؛ در کارها به ما کمک کرده و اغلب کالاهایشان را رایگان در اختیار ما گذاشته بودند؛ هرگز هم اتفاق نیفتاده بود در صدد سرقت چیزی از ما بیفتند، به‌ویژه آن‌که، هر بار کوچکترین هدیه‌ای به آنها می‌دادیم، با اظهار شادمانی زیاد، نشان می‌دادند ارزش زیادی برای آن قائل هستند. زن‌ها بخصوص در برابر دریافت هر شیء کوچک بسیار سپاسگزار می‌شدند؛ و خلاصه، اگر کوچکترین تردید و بدگمانی نسبت به حسن‌نیت این مردم که رفتار بسیار خوبی با ما داشتند، به خود راه می‌دادیم، بایستی بددل‌ترین مردم روزگار می‌بودیم. اما نیاز به زمان زیادی نداشتیم تا پی ببریم که این حسن‌نیت ظاهری چیزی جز نتیجه طرخی بسیار عمیق برای نابودی ما نبوده است، و این جزیره‌نشینان که

چنان احساس اطمینان و احترامی در ما به وجود آورده بودند، در واقع جزو وحشی‌ترین، تیزهوش‌ترین و خون‌آشام‌ترین نژاد بومیانی بودند که ممکن است در سراسر زمین وجود داشته باشد.

روز اول فوریه برای دیدار از دهکده به خشکی پیاده شدیم. اگرچه کوچکترین بدگمانی درخود احساس نمی‌کردیم، باز همه احتیاط‌های لازم را به عمل آوردیم. شش تن از خدمه درکشتی ماندند، که دستور داشتند اجازه ندهند در مدت غیبت ما، هیچ‌یک از بومیها، به هیچ بهانه‌ای به کشتی نزدیک شود، و خود همواره روی عرشه به حالت آماده‌باش بمانند. تورهای جلو مزغله‌ها برچیده شد، کنار توپها، مهمات لازم ضدنفر به اندازه دوبرابر حد معمول گذاشته شد، و خمپاره‌اندازها با جعبه‌های گلوله تفنگ مجهز شدند. کشتی در یک مایلی ساحل لنگر انداخته بود و به همه‌طرف دید داشت، و هیچ قایقی نمی‌توانست بی‌آن‌که دیده شود و در معرض آتش خمپاره قرارگیرد به آن نزدیک شود.

جز شش تن که در کشتی مانده بودند، شمار ما به سی و دو تن می‌رسید. سرتاپا مسلح بودیم، و تفنگ، تپانچه و خنجر یا خود داشتیم؛ افزون بر اینها هر نفر یک کارد بزرگ دریایی به کمر بسته بود که اکنون در همه مناطق جنوب و غرب محبوبیت خاصی دارد. حدود یکصد نفر جنگجوی بومی که پوست حیوانات به تن داشتند، هنگام پیاده شدن به خشکی به استقبالمان آمدند تا به داخل جزیره هدایت‌مان کنند. باید اذعان کنم که در آن هنگام، همه از دیدن آنها تعجب کردیم، چون هیچ‌یک اسلحه نداشتند؛ و وقتی که از تو-ویت در این‌باره پرسیدیم، به سادگی پاسخ داد: ماتی نون وی پاپاسی؛ که منظور این بود: جایی که همه باهم برادرند، نیازی به اسلحه نیست. ما این گفته را باحسن‌نیت پذیرفتیم، و

راهمان را ادامه دادیم.

از چشمه و جویباری که بیشتر شرحش را داده بودم گذشتیم، و وارد دره‌ای تنگ شدیم که ماریچ، از میان تپه‌های سنگی مشرف به دهکده، می‌گذشت. این دره سراسر پوشیده از صخره بود، با پستی و بلندیهای فراوان، به‌طوری که ما هنگام نخستین دیدارمان از دهکده کلاک-کلاک، بازحمت زیاد از آن عبور کردیم. سیلابروی ته دره بود که یک و نیم تا دومیل طول داشت. این مسیل با هزاران پیچ و خم تپه‌ها را دور می‌زد (شاید در زمانهای گذشته، بستر تندابی بزرگ بوده است)، و امکان نداشت بیست متر به خط مستقیم ادامه پیدا کند و ناگهان با پیچی تند تغییرجهت ندهد. مطمئن هستم که دیواره‌های عمودی این دره در همه طول آن، به‌طور متوسط بین ۷۰ تا ۸۰ پا ارتفاع داشت، و در پاره‌ای جاها دیواره‌ها چنان بلند بود که مانع رسیدن نور خورشید می‌شد. حد متوسط عرض دره حدود چهل پا بود، و گاهی چنان تنگ می‌شد که بیش از پنج یا شش نفر نمی‌توانستند با هم از آن بگذرند. خلاصه، جایی در دنیا یافت نمی‌شد که تا این حد برای کمین کردن یا دام چیدن مناسب باشد، و طبیعی است که ما به محض ورود به آن، به دقت و احتیاطمان افزودیم.

اکنون که به این اقدام دیوانه‌وار و در عین حال حیرت‌انگیز می‌اندیشم، آنچه بیشتر باعث تعجبم می‌شود این است که چگونه حاضر شدیم وارد چنین ماجرابی شویم، و خود را آنچنان به دست یک مشت وحشی ناشناس بسپاریم، تا آنجا که اجازه دهیم در تمام مدت که در دره و کنار مسیل حرکت می‌کردیم، عده‌ای از آنها در جلو وعده‌ای دیگر در عقب ما حرکت کنند! با این همه، ترتیب راه‌پیمایی به این شکل بود و ما کرکورانان را پذیرفتیم، زیرا به طرز احمقانه‌ای نسبت به نیروی خودمان، به ملحق

نبودن تو-ویت و افرادش، به اثر مطمئن و قطعی سلاحها مان (که هنوز برای بومیها ناشناخته بود)، و سرانجام و بیش از همه چیز به دوستی و محبت این وحشیهای لمتی متکی بودیم. پنج یا شش تن از آنها، به عنوان این که می خواستند راه را به ما نشان دهند، در جلو می رفتند، خیلی ابراز مراقبت و ادای احترام می کردند، و سنگهایی را که وسط راه بود و مانع راه رفتن آزاد می شد، با طمطراق جمع می کردند و به کناری می ریختند. پس از آنها ما بودیم که تنگاتنگ یکدیگر راه می پیمودیم و تنها فکرمان این بود که از هم جدا نیفتیم. در پس ما گروه اصلی وحشیها می آمدند و با حفظ ظاهر، نظمی خاص و ادبی نامتعارف را رعایت می کردند.

درک پیترز و یکی از افراد به نام ویلسن آلن و من، در طرف راست گروه خودمان راه می پیمودیم، و با دقت دیواره های بلند و مطبقی را که بالای سرمان معلق بود، بررسی می کردیم. شکافی در میان صخره ها توجه ما را به خود جلب کرد. این شکاف به قدری تنگ بود که یک تن بیشتر نمی توانست از میان آن بگذرد، و به اندازه هجده یا بیست پا به خط مستقیم در دل کوه جلو می رفت و سپس، به طرف چپ می پیچید. ارتفاع این شکاف، تا جایی که به چشم دیده می شد، شاید به شصت یا هفتاد پا می رسید. در میان فرو رفتگیها و شکافها، دو سه درخت پژمرده و رشد نکرده بود که مرا به یاد درختهای فندق خودمان انداخت، و با کنجکاوی برای دیدن آنها و کندن چند فندق به سرعت به طرف آنها رفتم، و با شتاب برگشتم. هنگام برگشتن چشمم به پیترز و آلن افتاد که دنبال من آمده بودند. از آنها خواهش کردم برگردند چون شکاف آنقدر گشاد نبود که دو تن از آن عبور کند و به آنها گفتم که مقداری فندق برای آنها نیز خواهم چید. در نتیجه آنها عقب گرد کردند، و به سوی راه اصلی برگشتند. آلن

نزدیک دهانه شکاف بود، که ناگهان تکان شدیدی احساس کردم که تا آن زمان برایم سابقه نداشت، و فکری مبهم به ذهنم آمد (البته اگر بتوانم بگویم که فکری مبهم از ذهنم گذشت) و آن فکر این بود که سراسر کره زمین ناگهان منفجر شده و ما لحظه‌های نابودی کامل زمین و زمان را می‌گذرانیم.

زمین لرزه ساختگی

به محض این که توانستم بر حواسم مسلط شوم، احساس خفگی کردم. در شبی تیره، در میان خاک و سنگی که از هرسو بر سرم می ریخت، و هر دم بیم آن می رفت زنده به گورم کند، دست و پا می زدم. درحالی که به طرز وحشتناکی از این فکر نگران بودم، کوشیدم دستم را به جایی بگیرم و روی پا بمانم، و سرانجام موفق شدم. چند لحظه ای در این حال بی حرکت ماندم، و سعی کردم بفهمم چه بر سرم آمده است و کجا هستم. به زودی صدای ناله عمیقی را نزدیک گوشم شنیدم و کمی بعد صدای ضعیف و خفه پیترز به گوشم رسید که به نام خدا التماس می کرد به نجاتش بشتابم. با زحمت یکی دو قدمی برداشتم و روی سر و شانه های دوستم افتادم، که تا نیمی از بدن در زیر توده ای از خاک نرم فرو رفته بود و یا نومییدی تلاش می کرد خود را از آن مهلکه نجات دهد. من با تمام نیرویی که در بدن داشتم شروع به کندن خاکهایی که در اطراف او بود کردم و سرانجام توانستم از محاصره نجاتش بدهم.

به محض این که تا اندازه ای از حالت ترس و غافلگیری بیرون آمدیم، و

توانستیم به طور منطقی با هم حرف بزنیم، به این نتیجه رسیدیم، که دیواره‌های شکافی که چند لحظه قبل وارد آن شده بودیم، در پی زمین‌لرزه، یا شاید به سبب وزن خود جدارها، از آن بالا فرو ریخته، و ما را به این ترتیب برای همیشه زنده به گور کرده بود. مدتی طولانی، مذبوحانه در چنگال نومیدی و درد و رنجی وحشتناک دست و پا می‌زدیم. کسی که در چنین موقعیتی قرار نگرفته باشد، قادر نخواهد بود وضعیت ما را درک کند. من اعتماد راسخ دارم که هیچ حادثه دیگری مثل زنده به گور شدن، هرگز نخواهد توانست درد و رنج جسمی و روحی را در انسان به این حد برساند. ظلمت دهشت‌انگیزی که قربانی را در خود می‌گیرد، فشار وحشتناک بر ریه‌ها و بخارهای خفه‌کننده خاک مرطوب به این تأمل خوفناک می‌پیوندد و انسان درمی‌یابد که دور از هرگونه امید به رهایی، حال مخصوص «مرده‌ها» را دارد؛ قلب انسان سرشار از هراس، یا گونه‌ای خوف منجمدکننده و تحمل‌ناپذیری می‌شود که درک آن به هیچ‌وجه تصورکردنی نیست!

سرانجام، پیترز اظهار داشت، بهتر است پیش از هرچیز بررسی کنیم که دامنه شوربختی ما تا به کجا و زندانمان در چه وضعی قرار گرفته است؛ چون به نظر او امکانش بود که بتوانیم راهی برای گریز از آن مهلکه بیابیم. من با جدیت تمام به این کورسوی امید چنگ انداختم، با تمرکز همه قدرت جسمانی‌ام، تلاش کردم راهی از میان توده خاکهای روی هم انباشته بازکنم. تازه یک گام جلو رفته بودم که باریکه نوری به چشمم خورد، اگرچه بسیار نامحسوس بود، اما برای این که متقاعدم کند به هررو بی‌درنگ به سبب کمبود هوا نخواهیم مرد، کفایت می‌کرد. آنگاه کمی قوت قلب یافتیم و کوشیدیم همدیگر را متقاعد کنیم که اوضاع رو به راه

خواهد شد. هنگامی که از یک برجستگی میان آوارها، که راهمان را برای رسیدن به محل روشنایی سد می‌کرد، بالا رفتیم، مشکلات کمتری برای پیشروی داشتیم؛ همچنین در مورد کمبود هوا و ناراحتی ریه‌ها، احساس آرامش و آسایش بیشتری کردیم. به‌زودی توانستیم اشیایی را که در اطرافمان بود تشخیص دهیم و متوجه شدیم که در انتهای آن قسمت از شکاف که مستقیم و بدون پیچ و خم بود هستیم، یعنی آن‌جا که با یک خمیدگی به سمت چپ می‌پیچید. کمی دیگر تلاش کردیم تا به خمیدگی شکاف رسیدیم. در آنجا با شادی توصیف‌ناپذیری، راه باریکی را مشاهده کردیم، که با فاصله‌ای طولانی به سمت قسمت فوقانی شکاف می‌رفت و در ظاهر با آنجا زاویه‌ای چهل و پنج درجه داشت، اما شیب آن تندتر به نظر می‌رسید. چشمان ما همه قسمت‌های این راه باریک را نمی‌توانست ببیند، اما چون روشنایی به اندازه نیاز از آنجا وارد می‌شد، دیگر مطمئن بودیم (البته اگر می‌توانستیم تا نوک آن بالا بخیزیم) در بالا خواهیم توانست گذرگاهی برای رسیدن به هوای آزاد پیدا کنیم.

در آن هنگام بادم آمد که ما سه تن وارد این شکاف شدیم و دوستان آلن را هنوز نیافته بودیم؛ بنابراین تصمیم گرفتیم برگردیم و به جست‌وجوی او پردازیم. پس از کاوشی طولانی و پرمخاطره، به‌خاطر توده‌های خاکی که بالای سرمان جمع شده بود و هرآن امکان داشت بر سرمان فرو بریزد، سرانجام پیترز فریاد زد که یکی از پاهای دوستان را پیدا کرده است، اما بدنش چنان در زیر آوارها دفن شده بود که بیرون کشیدن آن امکان نداشت. به‌زودی متوجه شدم آنچه پیترز می‌گفت عین حقیقت بود، و دوستان بایستی مدت‌ها قبل جان داده باشد. با قلبی پراندوه، جسد را به حال خود رها کردیم، و بار دیگر به طرف خمیدگی

شکاف برگشتیم.

شکاف، چنان نبود که بتوانیم از آن بگذریم، و پس از یکی دوبار تلاش بی نتیجه، از نو دچار نومیدی شدیم. پیشتر گفته بودم که کوههایی که شکاف از میان آن می‌گذشت از جنس سنگ چرب یا سنگ صابون بود. دیواره‌های گذرگاهی که اکنون سعی می‌کردیم از آن بالا برویم، از همان جنس بود و چنان لغزنده و خیس، که پاهامان به دشواری روی آنها بند می‌شد؛ در بعضی جاها، چون بایستی عمودی بالا می‌رفتیم، بی‌تردید مشکلات زیادتر بود، و برای مدتی فکر کردیم که بالا رفتن از آن به راستی ناممکن است. به هر حال در کمال نومیدی و باتمامی نیروی ناشی از آن، ناگهان به فکرمان رسید با کاردهای شکاری جاپاهایی در دیواره‌ها به وجود آوریم، بنابراین با استقبال از خطر سقوط و مردن و با استفاده از این جاپاها و پاره‌ای برجستگیهای روی دیواره‌ها که از جنس خاک رس ماسه‌دار و اندکی سفت بود، و این جا و آن جا از بدنه دیواره‌ها بیرون زده بود، آهسته آهسته بالا رفتیم و سرانجام به سکویی طبیعی رسیدیم که از آنجا گوشه‌ای از آسمان آبی در انتهای مسیلی پردرخت دیده می‌شد. سپس نگاهی به عقب انداختیم و از روی فرصت گذرگاهی را که از آن بیرون آمده بودیم بررسی کردیم، و از دیواره‌های آن به وضوح تشخیص دادیم که این گذرگاه تازگی تشکیل شده بود، و به این نتیجه رسیدیم که زمین لرزه، از هر نوعی که بود، هرچند غافلگیرانه ما را مدفون کرده بود، درعین حال این راه خلاصی را نیز به روی ما گشوده بود. خسته از تلاشهای طاقتفرسا، چنان ضعیف شده بودیم که نمی‌توانستیم حتا سرپا بایستیم و یا چند کلمه حرف بزنیم. در این هنگام پیترز به فکرش رسید با شلیک گلوله‌های تپانچه‌ها که هنوز به کمرمان بود. چون تفنگها و خنجرها

را در زیر خاکهای نرمی که روی سرمان ریخته بود از دست داده بودیم. دوستانمان را خبر کنیم. وقایع بعدی نشان می‌دهد که اگر آن موقع شلیک کرده بودیم، از این کار به شدت پشیمان می‌شدیم؛ اما خوشبختانه در همان لحظه، نوعی بدگمانی نسبت به بلایی که سرمان آمده بود در ذهن من پدید آمد؛ بنابراین از مشخص کردن جای خود برای وحشیها منصرف شدیم.

پس از این که یک ساعتی به استراحت پرداختیم، به کندی شروع به بالا رفتن از میل کردیم، هنوز چندان دور نشده بودیم که نمره‌هایی وحشتناک به گوشمان خورد. سرانجام به جایی رسیدیم که می‌توانستیم آن را سطح زمین بنامیم، زیرا از زمانی که سکو را ترک کردیم، راهمان به‌طور ماریچ در زیر سقفی بسیار بلند از صخره‌ها و شاخ و برگ درختان، که در بالای سرمان تشکیل شده بود، ادامه می‌یافت. با احتیاط تمام خود را به گذرگاه تنگی در بالای صخره‌ها رساندیم، که از آنجا به آسانی می‌شد سراسر منطقه را دید، و سرانجام اصرار خوفناک زمین‌لرزه در یک لحظه و با یک نگاه بر ما آشکار شد.

محل دیدبانی ما با قله بلندترین صخره در میان این کوههای سنگ صابون چندان فاصله‌ای نداشت. دره تنگی که سی و دو تن اعضای گروهمان وارد آن شده بودند در طرف چپ ما بود. اما در منطقه‌ای به وسعت دست‌کم صد متر، این تنگه، یا بستر این دره تنگ، با میلیون‌ها تن خاک و سنگ و آوار به کلی مسدود شده بود؛ سنگ و آوار همچون بهمنی ساختگی، ماهرانه به آن دره ریخته بود. روش فرو ریختن این توده عظیم و گسترده همان اندازه ساده بود که مشخص؛ زیرا هنوز آثار این اقدام جنایتکارانه برجای مانده بود. در چند محل، در امتداد رأس دیواره شرقی

دره (ما در آن موقع در سمت غرب آن بودیم)، تیرهایی چوبی را که در زمین کار گذاشته شده بود دیدیم. در این نقاط، خاک دست نخورده باقی مانده بود؛ اما در سراسر طول دیواره دره، که آوارها از آن جا کنده شده و فرو ریخته بود، برحسب نشانه‌هایی که شبیه عملیات مربوط به سنگرکتی بود، مشخص می‌شد که تیرهایی، نظیر آنچه که اکنون برجا مانده بود و ما آنها را می‌دیدیم، به فاصله حداکثر یک متر و طول شاید سیصد متر بر روی خطی که ده پا با لبه پرتگاه فاصله داشت، در زمین نشانه شده بود. طنابهای کلفتی از الیاف گیاهی، هنوز میان تیرهای برجا مانده دیده می‌شد، و مشخص بود که طنابهایی نظیر آنها به هریک از تیرهای دیگر نیز بسته شده است. بیشتر درباره نحوه عجیب طبقه طبقه بودن این تپه‌های ساخته شده از سنگهای چرب صحبت کرده‌ام، و مشخصاتی نیز که درباره معبر تنگ و عمیقی که نزدیک بود در ته آن زیر خروارها خاک و سنگ، زنده مدفون شویم به دست داده‌ام، بایستی طبیعت این دیواره‌ها را به طور کامل برایتان روشن کرده باشد. برحسب این وضعیت طبیعی و با اولین جنبش طبیعی زمین، بی تردید زمین شکاف برمی داشت و با فرو ریختن روی طبقه زیرین، آن را هم پایین می‌کشید و در نتیجه طبقات دیگر یکی پس از دیگری و با فشار طبقه بالاتر، به عمق دره فوومی ریختند، و تلاشی ساده و ماهرانه برای ایجاد ریزشی در بالاترین طبقه دیواره، همین نتیجه را حاصل می‌کرد. وحشیها از همین وضع طبقه طبقه بودن دیواره دره و جنس خاک آن برای اجرای مقاصد جنایتکارانه شان استفاده کرده بودند. تردیدی نبود که به کمک این تیرهای نشانه شده در عمق یک پا یا دوبا در زمین، این ریزش به وجود آمده بود، چون کافی بود هریک از وحشیها طنابی را که به هریک از چوبها بسته شده بود بگیرد و به طرف خود بکشد

(این طنابها به نوک چوبها بسته شده و از بالای تپه به پایین انداخته شده بود) و به این ترتیب نیروی اهرمی قدرتمند به وجود می‌آمد، که می‌توانست در یک لحظه و با یک اشاره همه دیواره تپه را به عمق دره فروریزد. در سرنوشت دوستان بیچاره‌مان جای هیچ تردیدی نبود. فقط ما دو تن از این زمین‌لرزه و بلای ساختگی جان سالم به در بردیم. ما تنها مردان سفیدپوستی بودیم که در جزیره زنده مانده بودیم.

تکلی-لی!

موقعیت ما، آن طور که در آن هنگام به نظرمان رسید، کمتر از مدفون شدن در زیر آوارها، وحشتناک نبود. چشم انداز دیگری، جز کشته شدن به دست وحشیها، یا گذراندن اسارتی مشقت بار در میان آنها، در برابرمان وجود نداشت. درست است که برای مدتی می توانستیم در پستی و بلندی تپه ها، یا در صورت اجبار در قعر پرتگاهی که از آن بیرون آمده بودیم، از نظرشان مخفی بمانیم، اما یا بایستی در زمستان سرد و طولانی قطب جنوب از تشنگی و گرسنگی و سرما می مردیم، یا هنگام جست و جوی غذا و آب، خود را لو می دادیم.

در همه مناطق اطراف وحشیها می لولیدند، و گروههای جدیدی که تا آن زمان آنها را ندیده بودیم، با قایق از جزیره های واقع در جنوب آمده بودند، تا بدون شک کشتی ما را تصرف کنند و به غارت آن پردازند. کشتی به آرامی در خلیج لنگر انداخته بود، و مردانی که در آن بودند نمی توانستند حدس بزنند چه خطری آنها را تهدید می کند. چقدر در آن

لحظه در آتش این اشتیاق می سوختیم، که با آنها باشیم تا یا کمکشان کنیم که فرار کنند، و یا در تلاش برای دفاع از خود، در کنار هم جانمان را از دست بدهیم! حتا هیچ وسیله‌ای پیدا نمی‌کردیم که بدون به‌خطر انداختن جان خود، توجه آنها را به خطری که تهدیدشان می‌کرد جلب کنیم. تازه در این مورد هم اطمینان نداشتیم که بتوانیم دوستانمان را از مهلکه نجات دهیم. چون درست است که شلیک یک تپانچه می‌توانست به آنها بفهماند که بلایی سرما آمده است؛ اما این اخطار نمی‌توانست به آنها حالی کند که تنها راه نجاتشان لنگر برداشتن و فرار کردن فوری است؛ چون حالا که دوستانشان در قید حیات نبودند، پای‌بندی به اصول شرافت و اخلاق آنان را مجبور نمی‌کرد در آنجا باقی بمانند. البته این موضوع هم در میان بود که شنیدن صدای شلیک گلوله نمی‌توانست آنها را بیشتر از آنچه که بودند به حالت آماده‌باش درآورد، و بیش از آن خود را برای مقابله با دشمن آماده سازند. بنابراین از شلیک گلوله به‌عنوان هشدار، هیچ امتیازی نصیب آنها نمی‌شد؛ برعکس می‌توانست برای ما خطرات زیادی به‌بار آورد؛ به همین دلیل، پس از بحث‌های مفصل، این راه‌حل را کنار گذاشتیم.

پس از آن به فکرمان رسید به سوی ساحل برویم، و بعد از تصرف یکی از چهار قایقی که در دهانه خلیج بسته شده بود، سعی کنیم راهی به سوی کشتی بازکنیم. اما بیهوده بودن مطلق این اقدام نویدانه به‌زودی بر ما مسلم شد. چنان‌که گفتم، در همه‌جا دسته‌های انبوه وحشیان، که خود را پشت بوته‌ها و پستی و بلندی تپه‌ها مخفی کرده بودند تا از کشتی دیده نشوند، می‌لولیدند. نزدیک ما، و تنها محلی که می‌توانستیم امیدوار باشیم از آنجا خودمان را به ساحل برسانیم، جنگجویان پوست بر تن تو-ویت پاس می‌دادند، و خود او در رأس آنها، به‌ظاهر منتظر رسیدن نیروهای

کمکی بود تا حمله به کشتی را آغاز کند. قایقهای بسته شده در دهانه خلیج نیز پر از وحشیها بود، که اگرچه مسلح نبودند، اما بدون شک سلاحهایشان را کف قایق و در دسترسشان قرار داده بودند؛ بنابراین ناچار شدیم، برخلاف میل شدید باطنی، در مخفی گاه بمانیم و تنها تماشاگر نبردی که هرآن ممکن بود آغاز شود باشیم.

نیم ساعت بعد، حدود شصت، هفتاد کلک و قایق مسطح پارویی را که مملو از وحشیها بود دیدیم که به سوی نقطه جنوبی خلیج می رفتند. به نظر نمی آمد که آنها جز چماقهای کوتاه و سنگهایی که در کف قایقها ریخته بودند اسلحه دیگری داشته باشند. به زودی دسته دیگری که نفراتش بیشتر بود، با همان سلاحها از طرف دیگر خلیج نمایان شد. چهار قایق همراهان تو-ویت نیز بی درنگ پر از وحشیانی شد که از پشت بوته ها بیرون آمده بودند، و باشتاب به طرف دهانه خلیج رفتند. تا به دیگران پیوندند. بنابراین، در مدتی کوتاه تر از آنچه که برای توصیف وقایع لازم است، و گویی در پی افسونی جادویی، کشتی ما به محاصره شمار زیادی از وحشیان درآمد که به گونه ای جنون آمیز، مصمم بودند به هر قیمت آن را به تصرف خود درآورند.

یک لحظه هم در موفقیت آنها در اقدامشان، به خود تردید راه ندادیم. شش نفری که در کشتی مانده بودند، هر قدر هم مصمم به دفاع از آن می بودند، به هیچ وجه از عهده اداره و به کار بردن تسلیحات کشتی بر نمی آمدند، و به هیچ شکلی قادر به ادامه مبارزه ای چنان نابرابر نبودند. من حتا شک داشتم که آنها بتوانند کوچکترین مقاومتی از خود نشان دهند؛ اما در این مورد اشتباه می کردم؛ چون دیدم مردان درون کشتی بلافاصله طرف راست کشتی را به سمت قایقها چرخاندند، به نحوی که

همه طول عرشه در برابر قایق‌هایی که در تیررس کشتی بودند قرار گرفت، بقیه کلکها و قایقها تقریباً یک‌چهارم میل دورتر بودند. به‌دلیلی نامعلوم و شاید به سبب دستپاچگی و اغتشاش خاطو دوستان بیچاره‌مان در کشتی که خود را در موقعیت نومیدانه‌ای می‌یافتند، شلیک آنها فایده‌ای نکرد. چون نه هیچ‌یک از قایقها مورد اصابت گلوله قرار گرفت و نه هیچ‌یک از وحشیه‌ها زخمی شد، و به علت اشتباه در نشانه‌گیری، گلوله‌ها از بالای سرشان گذشت. تنها اثری که این تیراندازی در وحشیه‌ها گذاشت تعجب شدید آنها از شنیدن صدای غیرمنتظره انفجار و ایجاد دود ناشی از آن بود، تعجب آنها چنان شدید بود که یک دم فکر کردم آنها دست از نقشه‌شان برخواهند داشت و به سوی ساحل خواهند گریخت. البته اگر دوستان ما در همان جا می‌ماندند و با تفنگ به وحشیه‌ها شلیک می‌کردند، شاید وضع به همین شکل درمی‌آمد، چون با توجه به این‌که قایقها خیلی به آنها نزدیک بودند، بی‌شک می‌توانستند صدماتی به آنها بزنند و با دست‌کم مانع از نزدیک شدن آنان به کشتی شوند، و در نتیجه فرصت می‌کردند با توپها نیز شلیک دیگری به طرف کلکها و کرجیه‌ها بکنند. اما، برعکس، مردان روی کشتی به طرف چپ عرشه دویدند تا با کلکها به مبارزه برخیزند، بنابراین وحشیه‌های درون قایقها فرصت پیدا کردند، از حالت ترس و تعجب بیرون آیند، و به اطرافشان نگاه کنند و دریابند که متحمل هیچ خسارتی نشده‌اند.

تیراندازی و شلیک دسته‌جمعی توپها در طرف چپ کشتی، اثری وحشتناک به وجود آورد. گلوله‌های توپ و تفنگ که از دهانه توپهای بزرگ بیرون ریخت، هفت یا هشت کرجی را به کلی نابود کرد و سی، چهل تن از وحشیه‌ها را کشت، در همان حال صدنفری هم که زخمهای زیادی برداشته

بودند، درون آب پریدند. آنهایی که سالم ماندند، چنان از ترس دست و پایشان را گم کردند، که بی درنگ به عقب‌نشینی شتاب‌آمیزی دست زدند، بدون این‌که در صدد نجات رفقای مجروحشان که در آب دست و پا می‌زدند و فریاد می‌کشیدند برآیند. این موفقیت خیلی دیر به سراغ دوستان پرتلاش ما آمد. افرادی که در قایقها بودند، و تعدادشان به صد و پنجاه تن می‌رسید، هم‌اکنون روی عرشه کشتی بودند، اغلبشان موفق شده بودند به کمک توری روی مزغله‌ها، حتا قبل از این‌که فیل‌های توپ‌ها کار گذاشته شود، از کشتی بالا بیایند. از این به بعد دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلو هجوم خشم‌آمیز آنان را بگیرد. رفقایمان روی کشتی در عرض چند لحظه قتل‌عام شدند.

سرنشینان کلک‌ها و کرجی‌ها با دیدن این وضع، ترسشان را از یاد بردند و به سوی کشتی برگشتند تا در غارت کردن آن شرکت کنند. کشتی جین در عرض پنج دقیقه مورد چپاول و تخریب بی‌سابقه‌ای قرار گرفت. عرشه شکافته و از جا کنده شد، طناب‌ها، قرقره‌ها و بادبان‌ها و همه دستگاہ‌های هدایت کشتی، گویی با اشاره عصای یک جادوگر، به سرعت نابود شدند؛ در همان حال وحشیهای درون قایقها همراه آنهایی که در آب شناور بودند، شروع به کشیدن کشتی به طرف ساحل کردند و به آسانی آن را به گل نشانندند و طنابی را که به دماغه کشتی بسته شده و یک سر آن در دستشان بود، به تو-ویت دادند. رئیس قبیله در همه مدت حمله، مثل یک فرمانده، وسط تپه‌ها مانده بود و عملیات را نظارت می‌کرد، و اکنون که پیروزی، همان‌طور که می‌خواست، کامل شده بود، قبول کرد همراه سبتاد عملیاتی‌اش به ساحل بشتابد تا سهم خود را از غارت دریافت کند.

رفتن تو-ویت به طرف کشتی باعث شد که ما بتوانیم مخفی‌گاهمان را

ترک کنیم و به شناسایی تپه و اطراف میل بردازیم. در پنجاه یاردی آنجا، چشمه کوچکی یافتیم که توانستیم عطش شدیدمان را فروشانیم. کمی دورتر از این چشمه چند درخت فندق شبیه آنچه که شرحش را دادم پیدا کردیم. پس از چشیدن این فندقها، مزه آنها را نسبتاً مطبوع و شبیه مزه فندقهای انگلیسی یافتیم. کلاهها مان را از فندق پر کردیم و پس از خالی کردن آنها در مخفیگاه، دوباره برای چیدن فندق به محل درختها برگشتیم. طی مدتی که فعالانه به چیدن مشغول بودیم، لرزشی در بوتهها به شدت ما را نگران کرد، و داشتیم آماده می شدیم که به سرعت به مخفیگاه برگردیم، که پرنده بزرگ سیاه رنگی شبیه لک لک، آهسته و سنگین، از میان بوتهها بلند شد. من چنان متعجب شده بودم که نمی دانستم چه بکنم؛ اما پترز که حضور ذهن بیشتری داشت، به طرف پرنده جست زد و گردنش را گرفت. پرنده چنان به شدت از خود دفاع می کرد و فریادهایی چنان وحشتناک می کشید، که در یک لحظه تصمیم گرفتیم آزادش کنیم، چون ترسیدیم که فریادهای او باعث جلب توجه وحشیانی شود که ممکن بود هنوز در آن اطراف به کمین نشسته باشند. سرانجام یک ضربه کارد شکاری پترز، او را از پا درآورد، و درحالی که به خود تهنیت می گفتیم که به هر حال، توانسته بودیم ذخیره غذایی یک هفته مان را تأمین کنیم، جشعش را بردیم توی میل.

دوباره از مخفیگاه خارج شدیم و تا فاصله زیادی در شیب جنوبی کوه جلو رفتیم؛ اما چیزی برای افزودن به ذخیره غذایی مان نیافتیم. چوب خشک و فراوانی هم جمع کردیم و چون دیدیم که عده ای از وحشها با غنیمتهایی که همراه می آوردند، به طرف دهکده بازمی گشتند زود به جای اول خود برگشتیم، زیرا بیم آن داشتیم که هنگام عبور از پای تپه ما را ببینند.

بی‌درنگ تا آنجا که امکان داشت شروع به امن ساختن پناهگاه کردیم، و برای این کار چندتا از بوته‌ها را روی دهانه شکاف، که قبلاً گفتیم در بالای آن قسمتی از آسمان را دیده بودیم، قرار دادیم. فقط سوراخ کوچکی را باز گذاشتیم، تا بتوانیم از آنجا خلیج را، بدون این‌که از آن پایین دیده شویم، تحت‌نظر داشته باشیم. کارمان که تمام شد، از امن بودن پناهگاه احساس رضایت کردیم؛ چون تا زمانی که در مسیر می‌ماندیم و با آمدن روی تپه‌ها خود را به خطر نمی‌انداختیم، می‌توانستیم از دید وحشیها در امان باشیم. هیچ اثری پیدا نکردیم که نشان دهد وحشیها وارد این شکاف شده باشند؛ اما هنگامی که متوجه شدیم این شکاف - که از طریق آن به اینجا رسیده بودیم - به‌تازگی تحت تأثیر ریزش طرف مقابل تپه مسدود شده است، و ما نمی‌توانستیم راه دیگری برای رسیدن به آنجا پیدا کنیم، دریافتیم که نه‌تنها نباید از امنیت پناهگاهمان خوشحال باشیم، بلکه باید ترسیم از این‌که برای خارج شدن از آنجا و رفتن به ساحل هیچ راهی وجود نداشته باشد. تصمیم گرفتیم سرتاسر رأس تپه را بررسی کنیم، تا شاید به موقعیت خوبی دست یابیم. در همان حال از دهانه پناهگاه همه حرکات وحشیها را زیر نظر داشتیم.

آنها اکنون کشتی را یکسره ویران کرده بودند و خود را آماده می‌کردند آن را آتش بزنند. به‌زودی مشاهده کردیم که دود با ستونهای عظیمی از میان در اصلی روی عرشه، به هوا برخاست، و کمی بعد توده‌ای از شعله‌های انبوه از عرشه جلو بیرون جست. سازو برگ، دکلها و آنچه از بادبانها مانده بود، آتش گرفت و، حریق بسیار سریع در همه عرشه گسترش یافت. با این‌همه هنوز عده‌ای از وحشیها، در کشتی باقی مانده بودند، و با تبر و سنگهای بزرگ و گلوله‌های توپ به جان پیچ‌ها، آهن آلات

و پوششهای می کشتی افتاده بودند. روی ساحل، توی قایقها، روی کلکها و اطراف کشتی، نزدیک ده هزار تن از وحشها دیده می شدند، بدون محاسبه کسانی که با غنیمتهاشان، به داخل جزیره یا به جزایر دیگر برمی گشتند. ما امیدوار بودیم فاجعه ای برای آنها رخ دهد، و امیدمان نیز تبدیل به یأس نشد. به عنوان نخستین نشانه، تکان شدید به وجود آمد (که واکنش آن را، مثل این که تخلیه ای الکتریکی در بدنمان انجام شده باشد، به خوبی حس کردیم) اما با نشانه های دیگر انفجار همراه نبود. البته وحشها از آن تکان متوحش و متعجب شدند، و برای چند لحظه ای از فعالیتها و فریاد کشیدن دست برداشتند.

می خواستند کار انهدام را از نو شروع کنند، که از زیر عرشه ناگهان توده عظیمی از دود، مثل ابری سیاه سرشار از الکتریسیته بیرون جست؛ سپس از دل این دود ستونهای عظیم و بلند شعله های درخشان تا دل آسمان بالا رفت؛ بعد از آن ناگهان شعله ها به اطراف پخش شد و همه فضا یک دم پر شد از نوعی آتش بازی جادویی، و از موجی وحشتناک و درهم از تخته پاره ها، فلز و اعضای بدن انسان؛ و سرانجام تکان شدید نهایی، در منتهای خشم و خروش و غرش به وجود آمد و همچنان که ما را به طرز مقاومت ناپذیری به عقب می انداخت، تپه ها بازتاب چندبرابر شده این تندر را منعکس کردند و بارانی از خرده ریزهای تشخیص ناپذیر اشیاء و اجسام، انبوه و فراوان، از هر طرف بر سرمان فروریخت.

تلفات و ضایعات وحشها بسیار بیشتر از آن بود که انتظارش را داشتیم، و آنها میوه رسیده و کامل شده خیانتشان را چیدند. شاید هزار تن بر اثر انفجار جان باختند، و هزار تن دیگر به طرز وحشتناکی مجروح و ناقص العضو شدند. سراسر سطح خلیج پر شد از اجساد کشتگان و نیز

مجروحانی که برای نجات خود دست و پا می زدند؛ روی خشکی وضع از این هم بدتر بود. وحشیها چنان از شدت این انفجار و ناگهانی بودن آن وحشتزده و نگران شده بودند، که تلاشی برای کمک رسانی و نجات جان دیگران نمی کردند. سرانجام ما متوجه تغییری کلی در رفتارشان شدیم. از بهتی عمیق ناگهان به حد اعلای هیجان رسیدند؛ با اغتشاش و بی نظمی تمام شروع به دویدن به این طرف و آن طرف کردند، بعد به سوی نقطه خاصی از خلیج گریختند، در حالی که آمیزه ای از خشم، وحشت و کنجکاوی و تعجبی عمیق در چهره هاشان دیده می شد، و با تمام قدرت فریاد می زدند: تکلی-لی! تکلی-لی!

به زودی گروه بزرگی را دیدیم که به طرف تپه ها رفتند، و کمی بعد با تیرهای چوبی در دست از آنجا خارج شدند. آنها به سویی که ازدحام جمعیت از همه جا بیشتر بود می شتافتند. بعد ناگهان موج جمعیت از هم باز شد، مثل این که می خواست آنچه را باعث آن همه هیجان و جوش و خروش شده بود به ما نشان دهد. ما شیء سفیدی را دیدیم که روی زمین افتاده بود، اما بلافاصله نتوانستیم تشخیص دهیم چیست. سرانجام متوجه شدیم که آن شیء، جسد حیوان عجیبی بود، با دندانها و چنگالهای قرمز، که ما با کشتی آن را در تاریخ ۱۸ ژانویه از دریا شکار کرده بودیم. ناخدا گای آن را نگه داشته بود تا پوستش را از کاه پر کند و به انگلستان ببرد. یادم می آید که پیش از رسیدن به جزیره، دستورهایی در این باره داده بود، به همین جهت این نمونه ارزشمند را به اتاقش برده و در صندوقی جا داده بودند؛ اکنون انفجار کشتی آن را روی ساحل انداخته بود، اما آنچه باعث حیرت ما شده بود و علت آن را درک نمی کردیم این بود که چرا چنان اغتشاش و انقلابی میان وحشیها برانگیخته بود. با آن که وحشیها در

اطراف حیوان و به فاصله‌ای کم جمع شده بودند، به نظر نمی‌آمد هیچ‌یک از آنها مایل باشد کاملاً به آن نزدیک شود. به زودی مردانی که مسلح به تیرهای چوبی بودند، تیرها را دایره‌وار در اطراف جسد حیوان به زمین فروکردند، و به محض تمام شدن این کار، همه جمعیت انبوه به طرف داخل جزیره گریختند و در همان حال فریاد می‌زدند: تکلی-لی! تکلی-لی!

هزارتو

شش هفت روز پس از این وقایع، ما همچنان در مخفی گاهمان در روی تپه ماندیم، فقط گهگاه برای تجدید ذخیره آب یا فندق، با احتیاط و دقت تمام از پناهگاه بیرون می آمدیم. روی سکو، گونه ای کلبه کوچک ایجاد کرده بودیم، در کف آن با برگهای خشک، محلی برای خوابیدن به وجود آورده بودیم و چند تکه سنگ بزرگ و صاف هم به عنوان میز و هم به عنوان بخاری به کار می بردیم. آتش را با چوبهای خشک و بدون زحمت، فقط با مالیدن شدید یک تکه چوب نرم به تکه ای چوب سفت درست می کردیم. پرنده ای که چنان به موقع شکار کردیم، اگرچه گوشتش کمی سفت بود، غذای بسیار خوبی را برای ما فراهم آورد. این پرنده از نوع پرنده های دریایی نبود، بلکه نوعی لک لک بود که در مردابها زندگی می کرد، با پروبالی سیاه که در میان آنها پره های خاکستری هم دیده می شد و بالهایش نسبت به جثه اش خیلی کوچک بود. بعدها سه تا دیگر از این پرنده ها را دیدیم که به ظاهر به دنبال آن یکی می گشتند، اما چون روی زمین نشستند، نتوانستیم شکارشان کنیم.

تا هنگامی که هنوز از گوشت پرنده ذخیره داشتیم، و ضعیفان ناراحت‌کننده نبود، اما اکنون دیگر همه آن را خورده بودیم، و لازم بود هرچه زودتر ذخیره غذایی دیگری تهیه کنیم. فندقها نمی‌توانست ناراحتی ناشی از گرسنگی را برطرف سازد؛ به علاوه وقتی زیاد از آنها می‌خوردیم، به ناراحتیهای گوارشی شدید و سردردهای وحشتناکی دچار می‌شدیم. در سمت شرق تپه و نزدیک میل، چند لاک‌پشت بزرگ دیده بودیم، همچنین متوجه شده بودیم که گرفتن آنها آسان است، به شرط این‌که می‌توانستیم بدون این‌که بومیها ما را ببینند، خود را به آن‌جا برسانیم. به همین جهت تصمیم گرفتیم برای پایین رفتن، اگرچه خطرناک بود، اقدام کنیم.

بنابراین شروع به پایین رفتن از شیب دیواره جنوبی تپه که به نظر آسان‌تر می‌آمد کردیم؛ اما هنوز بیش از صد متر پایین نرفته بودیم که راهمان (همان‌طور که قبلاً در بازرسی از محل، پیش‌بینی کرده بودیم) با شاخه‌ای از دره، که دوستانمان در آن جانشان را از دست داده بودند، یکسره بسته شد. یک چهارم میل در کنار سیلابرو راه پیمودیم؛ اما از نو پرتگاهی بسیار عمیق ما را متوقف کرد، و چون پایین رفتن از دیواره آن ناممکن بود، ناچار شدیم با دنبال کردن سیلابرو اصلی راه رفته را برگردیم.

این بار به سوی شرق رفتیم، اما با امکانهایی بهتری روبه‌رو نشدیم، وضع در این جا نیز بسیار شبیه مسیر قبلی بود. پس از یک ساعت پیاده‌روی بسیار خسته‌کننده، دریافتیم که ما تنها از پرتگاه بزرگی که دیواره‌های سنگی سیاه داشت، و کف آن از غبار نرمی پوشیده شده بود، پایین رفته بودیم و نیز متوجه شدیم که جز راه سنگلاخ پرنشیب و فرازی

که از طریق آن پایین آمده بودیم، راه دیگری برای بالا رفتن وجود نداشت. بنابراین یک بار دیگر این راه خطرناک را در پیش گرفتیم و با زحمت زیاد خود را به قلّه شمالی کوه رساندیم. در اینجا ناچار با احتیاط بیش از اندازه‌ای راه می‌رفتیم، زیرا کوچکترین بی‌احتیاطی، ما را در معرض دید وحشیهای دهکده قرار می‌داد. بنابراین چهار دست و پا به جلو می‌خزیدیم و گاهی نیز ناچار می‌شدیم روی شکم پخش زمین شویم و بدلمان را از روی بوته‌ها و درختچه‌ها به جلو بلغزانیم. با همه این دقت‌ها و احتیاط‌ها هنوز کمی از راه را طی نکرده بودیم، که به پرتگاه عمیق‌تری رسیدیم که تاکنون آن را ندیده بودیم، ویکراست به ته درّه اصلی می‌رفت. به این ترتیب ترس ما به واقعیت پیوست و خود را حسابی منزوی یافتیم، بدون این‌که کوچکترین راهی برای دسترسی به مرکز جزیره و ساحل که در پایین پایمان واقع شده بود داشته باشیم. فرسوده از آن‌همه تلاش، با زحمت زیاد خود را به پناهگاه رساندیم و بر بستر برگهای خشک افتادیم، و چند ساعتی در خوابی عمیق و آرامش‌بخش فرو رفتیم.

پس از این جست‌وجوی بی‌ثمر، چند روزی به کاوش در قسمتهای مختلف قلّه کوهستان پرداختیم، تا چیزی برای خوردن و رفع گرسنگی در آن نقاط پیدا کنیم. به‌زودی دریافتیم که هیچ ماده غذایی در آنجا یافت نمی‌شود، جز فندقهای زیانبار، و کمی ریشه خردل که خیلی زود آنها را مصرف کردیم. روز پانزدهم فوریه، یا دست‌کم آن‌طور که من تاریخ را به یاد می‌آوردم، دیگر چیزی از ریشه خردل باقی نمانده بود و فندقها نیز رو به اتمام بود؛ بنابراین وضعی ناگوارتر از آن برای آینده نمی‌شد پیش‌بینی کرد.*

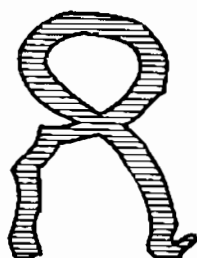
* این روز به سبب مشاهده حلقه‌های عظیم مه خاکستری در جنوب، شایسته ذکر است. (یادداشت نویسنده)

روز شانزدهم دوباره به جست‌وجوی راه‌گزینی در اطراف مخفی‌گاهمان برآمدیم، اما بی‌نتیجه بود. همچنین یک بار دیگر در سوراخی که روز اول در آن مدفون شده بودیم فرورفتیم، به این امید که با دنبال کردن آن کوره‌راه، شکافی به سوی سیلابرو اصلی پیدا کنیم. آنجا هم جز نوبیدی چیزی نصیبمان نشد، فقط در کاوشهایمان توانستیم یکی از تفنگ‌هایمان را پیدا کنیم که با خود آوردیم.

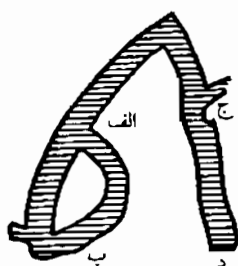
روز هفدهم، دوباره راه افتادیم، با این تصمیم که پرتگاهی را که دیواره‌هایی از سنگ خارای سیاه داشت و یک بار وارد آن شده بودیم، بار دیگر از سر فرصت بررسی کنیم. به‌خاطر آوردیم که آن روز، به یکی از شکافهایی که در دیواره سنگی بود، سرسری نگاه کرده و رد شده بودیم، و با بی‌صبری احساس کردیم که میل داریم بار دیگر و با دقت بیشتر آن را بررسی کنیم؛ اگرچه پیشاپیش امید چندانی برای یافتن گریزگاهی از آن طریق نداشتیم.

همچون گذشته، بدون دشواری چندانی خود را به ته این پرتگاه رساندیم، و توانستیم به بررسی دقیق آن بپردازیم. این‌جا درواقع، یکی از عجیب‌ترین پدیده‌های دنیا بود، و مشکل بود بتوانیم باور کنیم که فقط کار دست طبیعت بوده باشد. پرتگاه از منتهی‌الیه شرقی تا منتهی‌الیه غربی، با در نظر گرفتن همهٔ پیچ و خمها، نزدیک پانصد متر طول داشت، اما طول آن به خط مستقیم، تا آنجا که من توانستم حدس بزنم، چون هیچ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری در اختیار نداشتم، بیشتر از چهل یا پنجاه متر نمی‌شد. در آغاز پایین آمدن، یعنی تا صد پا پایین‌تر از رأس تپه، دیواره‌های پرتگاه بی‌ارکم شیبه هم بودند و به‌نظر نمی‌آمد که این دودیواره روزی به هم پیوسته بوده‌اند، زیرا سطح یکی از دیواره‌ها از سنگ صابونی تشکیل

شده بود و سطح دیگری از خاک آهکی رس دار، مخلوط با ذرات فلزی که نمی شناختم. فاصله متوسط میان دو دیواره، گاه به حدود شصت پا می رسید، اما در جاهای دیگر هماهنگی ساختمانی دو دیواره یکسره از بین می رفت. به هر حال با فرود آمدن از نقطه ای که هم اکنون ذکر کردم، فاصله میان دو دیواره به سرعت کمتر می شد، و دیواره ها، اگرچه هنوز تاحدی، جنس و شکل ظاهری متفاوتی داشتند، به موازات یکدیگر پایین می رفتند. در پنجاه قدمی کف پرتگاه، دیواره ها بسیار شبیه هم می شدند. اکنون چه از نظر جنس و کیفیت مواد سازنده آن و چه از نظر رنگ یکی بودند و از سنگ خارای بسیار سیاه و براق ساخته شده بودند، و فاصله میان دو دیواره، که حالا به طور منظم و یکنواخت در برابر هم قرار داشتند، بیست متر بود. شکل دقیق این مفاک با تصویری که از آن در محل کشیده ام مشخص تر می شود؛ چون خوشبختانه من یک دفترچه و یک مداد همراه داشتم، که آن را با دقت زیاد و در خلال همه ماجراها و حوادث حفظ کرده بودم، و بسیاری از مطالب این داستان را که ممکن بود از یاد ببرم و در آن یادداشت کرده بودم، مدیون آن هستم.



این تصویر (شکل ۱) حدود طبیعی مفاک را نشان می‌دهد. جز فرورفتگیهای کوچک روی دیواره‌ها، که خیلی زیاد بود، هر فرورفتگی در یک دیواره مطابق با برجستگی در دیواره دیگر بود. کف مفاک از غباری لمس‌نکردنی به ضخامت ۳ یا ۴ انگشت پوشیده شده بود، و در زیر آن توانستیم دیواره سنگ خارای سیاه دیواره‌ها را بازباییم. در منتهی‌الیه پایین طرف راست تصویر باید به دهانه کوچکی اشاره کرد؛ این همان شکافی است که قبلاً راجع به آن صحبت کردم، و بررسی دقیق‌تر آن علت دیدار مجددمان بود. بنابراین با شهامت و قدرت تمام وارد آن شدیم، خارهایی را که جلو آن رویده بود کندیم، و سنگهای تیزی را که شبیه نوک پیکان بود از سر راه کنار زدیم. و در همان حال با دیدن نور ضعیفی که از انتهای این شکاف دیده می‌شد، قوت قلب و شهامت بیشتری یافتیم. سرانجام با زحمت زیاد توانستیم حدود سی قدمی طی کنیم، و دریافتیم که دهانه موردبحث طاق کوتاهی بود با شکلی منظم و کف آن نیز از همان غباری پوشیده شده بود که کف مفاک اصلی را تشکیل می‌داد. آنگاه نوری تند به چشممان خورد، و پس از طی پیچی تند، به راهرو دیگری رسیدیم که سقفش بلند بود، و از هر نظر، جز از نظر درازا، شبیه راهروی بود که پشت سر گذاشته بودیم. شمای کلی آن را نیز در اینجا رسم می‌کنم (شکل ۲)

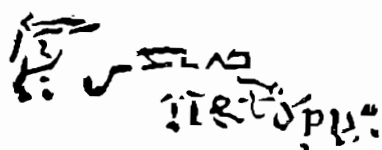


درازای این مفاک از نقطه الف، با گذشتن از خم ب تا متهی الیه ج پانصد و پنجاه متر بود. در نقطه ب فرورفتگی کوچکی را یافتیم که شبیه فرورفتگی مفاک قبلی بود؛ این یکی نیز پوشیده از بوته‌های خار و سنگ‌های زرد نوک‌تیز شبیه به نوک پیکان بود. راهمان را درون آن ادامه دادیم و مشاهده کردیم که در فاصلهٔ چهل پایی، این راهرو به مفاک دیگری ختم می‌شد. این یکی نیز شبیه مفاک اولی بود به استثنای شکل طولی آن که شبیه شکل ۳ بود.

طول کامل مفاک سوم نزدیک سیصد و بیست متر بود. در نقطه الف دهانه‌ای به عرض شش پا وجود داشت که تا عمق ۱۵ پایی صخره فرومی‌رفت، و در آنجا به طبقه‌ای از خاک رس آهک‌دار ختم می‌شد، و همان طور که انتظارش را داشتیم، پس از آن دیگر مفاکی نبود. هنگامی که می‌خواستیم این شکاف را که روشنایی بسیار ضعیفی در آن نفوذ می‌کرد ترک کنیم، پیترز توجه مرا به ردیفی از بریدگی‌ها روی دیوارهٔ خاک رس آهک‌دار، در انتهای مفاک جلب کرد که شکلی عجیب و نامعمول داشت. با کمی تخیل، می‌شد بریدگی قسمت چپ را، که بیشتر به طرف شمال بود، به تصویر تعمدی اگرچه خیلی ابتدایی انسانی شبیه دانست که ایستاده بود و یک دستش را نیز دراز کرده بود. و اما بریدگی‌های دیگر، کمی به حروف الفبا شباهت داشت، و این نظر خیالپردازانه که این اشکال به راستی حروف الفبا بود. توجه پیترز را جلب کرد و این نتیجه‌گیری را همین طور بی‌مطالعه پذیرفت. سرانجام من توجه او را به کف فرورفتگی جلب کردم و نشان دادم اشتباه می‌کند، زیرا در میان غبارها، تکه‌هایی از خاک رس آهک‌دار افتاده بود که مطمئناً بر اثر نوعی زمین‌لرزه یا حادثهٔ طبیعی دیگری از دیواره کنده شده بود؛ همان دیواره‌ای که بریدگی‌ها روی

آن وجود داشت، و هنوز برجستگیهای روی آن با فرورفتگیهای دیوارهٔ مقابل کاملاً مطابقت می‌کرد؛ و خود این موضوع نشان می‌داد که بریدگیهای روی دیوار کار طبیعت بود نه کار دست انسان. شکل ۴ نشان‌دهندهٔ دقیق مجموع این بریدگیهاست.

پس از این‌که متقاعد شدیم این فرورفتگیها راهی برای بیرون آمدن از زندان طبیعی مان به ما ارائه نمی‌دهد، خسته و نومید، به طرف قلعهٔ تپه برگشتیم. در بیست و چهار ساعت بعد، چیزی که ارزش یادآوری را داشته باشد اتفاق نیفتاد، جز این‌که با معاینهٔ کف مغاک سوم و در طرف شرق آن، دو حفرهٔ سه‌گوش با عمقی زیاد مشاهده کردیم که دیواره‌های آن نیز از خارای سیاه بود. و اما رفتن به درون این حفره‌ها را بی‌فایده دانستیم، چون به‌جایی راه نداشت و در ظاهر شبیه یک چاه سادهٔ طبیعی بود؛ محیط هریک از این حفره‌ها حدود بیست پا بود، و شکل و موقعیت آن دو نسبت به هم و در ارتباط با مغاک سوم شبیه شکل ۵ بود.



ش ۴



ش ۳



ش ۵

فرار

روز بیستم ماه، باتوجه به این که ادامه زندگی با فندق، که مصرف آن دردها و ناراحتیهای شدیدی را به وجود می آورد، ناممکن بود، تصمیم گرفتیم دست به اقدامی نویدانه برای فرود آمدن از ضلع جنوبی تپه بزنیم. در این سمت، دیواره پرتگاه از گونه ای سنگهای چرب صابونی تشکیل شده بود که فوق العاده نرم بود. و در عین حال دیواره پرتگاه، بیشتر حالت عمودی داشت (عمق پرتگاه دست کم یکصد و پنجاه پا میشد)، و در پاره ای نقاط نیز پله پله بود. پس از بررسیهای طولانی، برآمدگی کوچک و باریکی در حدود بیست پایی زیر لبه پرتگاه پیدا کردیم. پترز موفق شد به کمک من و دستمالهامان که به هم گرده زده بودیم، روی این برآمدگی بپرد. من نیز، کمی دشوارتر، به او ملحق شدم؛ در آنجا مشاهده کردیم که امکان رسیدن به پایین پرتگاه هست البته با استفاده از روشی که بار اول، هنگام بالا رفتن از دیواره مفاکی که در آن زنده به گور شده بودیم، به کار بردیم، یعنی با کندن جاپا به وسیله کارد روی دیواره نرم. به آسانی می شود تجسم کرد که این راه حل چقدر مخاطره آمیز

بود؛ اما چون چاره دیگری نداشتیم، تصمیم به چنین اقدامی گرفتیم. روی برجستگی‌ای که ایستاده بودیم، چند درختچه فندق نیز رویده بود؛ طنابی را که از دستمالها درست کرده بودیم به یکی از آنها بستیم. سر دیگر طناب را به دور کمر پترز وصل کردیم، من او را تا جایی که ممکن بود، و تا موقعی که طناب کاملاً کشیده شد، در طول دیواره پرتگاه پایین فرستادم. آنگاه پترز با کارد سوراخی عمیق (بین هشت تا ده انگشت) در سنگهای صابونی ایجاد کرد، سپس با دسته تپانچه، میخ چوبی بزرگی را در سوراخ فروکرد، بعد من او را تا حدود چهار پا بالا کشیدم و او میخ چوبی دیگری را، مانند میخ پایینی در دیوار فروکرد و به این ترتیب تکیه‌گاهی، هم برای گذاشتن پا و هم دستها به وجود آورد. آنوقت من سر طناب را از درخت باز کردم و برای پترز انداختم، او هم آن را به میخ چوبی سوراخ بالایی بست؛ سپس به نرمی حدود سه پا- یعنی به اندازه طول دستمالها- پایین‌تر از آنجا که بود لغزید. در آنجا سوراخ جدیدی ایجاد کرد و میخ دیگری در آن فروکرد. آنوقت، به نیروی خود بالا آمد، به نحوی که توانست پاهایش را در سوراخی که تازه احداث کرده بود بگذارد و با دستها میخ سوراخ بالاتر را بگیرد.

در این وقت لازم شد انتهای دستمالها را از میخ بالایی باز کند و آن را به دومی ببندد، و اینجا بود که متوجه شد با نصب میخها در فاصله‌ای به آن زیادی مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است. این‌همه، پس از یکی دو تلاش مخاطره‌آمیز برای رسیدن به گره (بادست چپ خودش را نگه داشته بود و با دست راست سعی می‌کرد گره را باز کند)، سرانجام تصمیم گرفت طناب را با کارد ببرد و یک تکه از آن را به طول شش انگشت روی میخ رها کند. سپس سر طناب را به میخ دوم بست، و یک درجه پایین‌تر از

میخ سوم پایین خیزد، این دفعه دقت کرد که فاصله میخ چهارم بیشتر از اندازه لازم نباشد. با این روش (که هرگز به فکر من خطور نمی کرد، و مطلقاً مدیون هوشمندی و شهامت پیترز بود)، سرانجام موفق شد، با استفاده گهگاه از برجستگیهای دیواره و میخها، بدون هیچ حادثه‌ای خود را به پایین تپه برساند.

نوبت من که رسید، لازم شد که قوایم را جمع کنم تا بتوانم به دنبال او پایین بروم؛ سرانجام من هم راضی به این کار شدم. پیترز قبل از پایین رفتن پیراهنش را کنده بود و به من داده بود، و من توانستم با آن و پیراهن خودم طناب لازم را برای پایین رفتن تهیه کنم. پس از این که تفنگی را که پیدا کرده بودیم پایین انداختم، سر طناب تازه تهیه شده را به بوته‌ها بستم و به سرعت شروع به پایین رفتن کردم، چون سعی داشتم با سرعت عمل، ترس را از خود برانم.

این روش برای چهار یا پنج مرحله اول مؤثر واقع شد؛ اما به زودی قدرت تخلیم با اندیشیدن به ارتفاع زیادی که هنوز بایستی پایین می‌رفتم، به شکنندگی و عدم کفایت میخها و به سوراخهای لغزنده‌ای که تنها تکیه گاهم بود، به نحو وحشتناکی تحت تأثیر قرار گرفت. بیهوده سعی می‌کردم این افکار را از خود دور کنم و چشمانم را به دیواره یکنواختی که پیش رو داشتم بدوزم. هر قدر شدیدتر با خود مبارزه می‌کردم که فکر نکنم، افکارم حساستر می‌شد و شکل ترس آورتری به خود می‌گرفت.

سرانجام بحران وهم که در چنین مواردی بسیار خوفناک است، بر من چیره شد. بحرانی که در آن انسان همه انفعالاتی که به طور قطع به سقوطش خواهد انجامید، مانند دل به هم خوردگی، سرگیجه، مقاومت نهایی، نیمه بیهوشی و سرانجام وحشت سقوط آزاد و سریع - را، در خود

ایجاد می‌کند. و آنگاه دریافتم که همه این تصویرها به واقعیت می‌پیوندد، و تمامی دهشت‌هایی که در ذهنم مجسم کرده بودم، به شکل حقیقی مرا در خود می‌گیرند. احساس کردم زانوهایم به شدت می‌لرزند و به هم می‌خورند و در همان حال انگشتانم به تدریج، اما به یقین میخ چوبی را رها می‌کنند. گوش‌هایم زنگ می‌زد. اندیشیدم: «این ناقوس مرگ من است!» و ناگهان میلی مقاومت ناپذیر ناگزیرم کرد که به پایین نگاه کنم. دیگر نمی‌توانستم، و نمی‌خواستم چشمانم را وادارم که تنها دیواره را ببیند، و با احساس تأثیری عجیب و توصیف ناپذیر، نیمی از هراس و نیمی از فشاری تسکین یافته، چشمانم را به پایین، به زرفای مفاک دوختم.

لحظه‌ای انگشتانم با حالتی تشنج آمیز میخ را چسبیدند، و بار دیگر فکر‌رهایی، همچون سایه‌ای زودگذر، در ذهنم شناور شد؛ و دمی بعد، جانم از شوق سقوط-کشش و هوسی شگفت نسبت به مفاک و سودایی یکسره غلبه ناپذیر- سرشار شد! ناگهان میخ را رها کردم، و پس از نیم چرخشی در برابر دیواره، برای یک دم بر این سطح لغزنده و صاف به حالت تعلیق درآمدم. اما در این هنگام چرخشی در افکارم به وجود آمد؛ صدایی تخیلی و گوش‌خراش در گوش‌هایم فریاد کشید؛ چهره‌ای سیاه، شیطانی، و محو همچون شبی در مه، در زیر پاهایم نمایان شد؛ آهی کشیدم، احساس کردم قلبم از حرکت می‌ایستد؛ خود را در میان بازوان شبح رها کردم.

از هوش رفته بودم، و پیرز مرا گرفته بود. از محل خود، در پایین تپه، همه حرکات مرا زیر نظر گرفته بود، و چون احساس کرده بود در خطر هستم، کوشیده بود به هر وسیله‌ای که به فکرش می‌رسید، به من قوت قلب بدهد. اما اغتشاش روحی و فکری من چنان شدید بود که

متوجه حرف زدنش نشده بودم حتا صدایش را نشنیده بودم. سرانجام چون آویزان و لرزانم دیده بود شتابان به کمکم آمده، درست به موقع برای نجاتم رسیده بود. اگر با همه سنگینی افتاده بودم، طناب به طور قطع پاره می شد، و من در پرتگاه می افتادم؛ اما به لطف پیترز که از شدت سقوطم کاسته بود، به آرامی و سبکی افتاده بودم، و تا هنگام به هوش آمدن، بی هیچ خطری همان طور معلق مانده بودم. این جریان پانزده دقیقه به طول انجامید. به خود که آمدم، ترسم به کلی ریخته بود؛ خود را موجودی تازه احساس می کردم، و به یاری دوستم، توانستم سالم به پایین پرتگاه برسم. در آن زمان، با مسیلی که گور دوستانمان شده بود و در جنوب تپه فروریخته قرار داشت، فاصله چندانی نداشتیم. منظره ویرانی محل، بس غریب بود، و توصیفهای مسافرانی را به یاد می آوردم که از سرزمین منحوس بابل ویران به دست داده بودند. بی آنکه بخواهم درباره توده های فروریخته تپه که سدی درهم و برهم در افق شمالی دره به وجود آورده بود، صحبت بکنم، سطح خاک، در همه جهات دیگر، پوشیده از توده های کوچک خاک دستی بود که به نظر می رسید بقایای بنای مصنوعی غول آسایی باشد. در عین حال با معاینه دقیق جزئیات، امکان نداشت بشود اثری از کاری به ظاهر هنری پیدا کرد. کف منجمد شده فلزات گداخته و قطعات بزرگ خارای سیاه با قطعات خاک رس آهک دار،

۱. Babylon، پایتخت آموریت ها، واقع در ساحل فرات و یکصد و شصت کیلومتری بغداد که بنای آن به اکدیها (۲۳۲۵-۲۲۶۰ ق.م) نسبت داده می شود. در زمان بخت النصر توسعه زیادی یافت. خشایارشا به علت شورش مردم بابل آن را از مرکزیت انداخت و اسکندر مقدونی که در همین شهر به سال ۳۲۳ ق.م بدرود زندگی رفت، آن را به عنوان پایتخت فتوحات آسیایی اش تعیین کرد. هنگامی که سلوکیان به سلطنت رسیدند و شهر سلوکیه را در ساحل رود دجله به عنوان پایتخت خود بنا کردند، بابل متروک ماند و رو به ویرانی گذاشت. خرابه های با عظمت آن هنوز برجاست. م.

درهم و برهم همه جا ریخته بود، ولی همه این قطعات مملو از تکه‌های کوچک فلز بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد، در سراسر پهنه این سطح ویران و متروک، هیچ نشانه‌ای از گیاه دیده نمی‌شد. چند عقرب بزرگ و حشرات گوناگون دیگر را دیدیم که در عرضهای بالای جغرافیایی وجود ندارند.

چون به دست آوردن مواد غذایی هدف اصلی و فوری ما بود، تصمیم گرفتیم به طرف ساحل که نیم میل بیشتر با آنجا فاصله نداشت، برویم، تا بتوانیم از لاک‌پشتهایی که از مخفی‌گاهمان در بالای تپه دیده بودیم شکار کنیم. تازه صد متر با احتیاط تمام و با گذشتن از پشت صخره‌های بزرگ و تپه‌های خاک دستی پیموده بودیم، و از خم راهی می‌پیچیدیم، که ناگهان پنج تن از وحشیها که در غار کوچکی مخفی شده بودند، به سرمان ریختند و پترز را با ضربه چماقی نقش زمین کردند. وقتی او به زمین افتاد، همه وحشیها رویش ریختند تا مطمئن شوند که در چنگشان اسیر است و نمی‌تواند فرار کند، در نتیجه من فرصت یافتم از حالت تعجب و غافلگیری به خود بیایم. هنوز تفنگ در دست داشتم، اما لوله آن به هنگام افتادن از بالای تپه چنان صدمه دیده بود که دیگر به درد نمی‌خورد، در نتیجه آن را کناری انداختم و به تپانچه‌هایم، که به عکس تفنگ در وضع بسیار مناسبی بودند و من به دقت از آنها نگهداری کرده بودم، متوسل شدم. دو تن از وحشیها را به ضرب گلوله از پا درآوردم، و سومی که می‌خواست با نیزه‌اش پترز را بکشد، به کناری جست بدون اینکه بتواند نیش را اجرا کند. اکنون که دوستم آزاد شده بود، دیگر مشکلی نداشتیم.

* خاک آهکی نیز سیاه بود؛ در واقع دریافتیم هیچ چیز به رنگ روشن در جزیره دیده نمی‌شد. (یادداشت نویسنده).

او هم تپانچه‌هایش را همراه داشت، اما فکر کرد عاقلانه این است آنها را به کار نبرد، و به نیروی بدنی‌اش، که به راستی بیشتر از هر مردی بود که تا آن موقع دیده بودم، متوسل شد. چماق یکی از وحشیان را که کشته شده بود برداشت، و با آن مغز آن سه تن دیگر را پریشان کرد، و این کار را با وارد آوردن یک ضربه به هر کدام انجام داد، در نتیجه ابتکار عمل میدان نبرد کاملاً به دست ما افتاد.

این وقایع چنان به سرعت رخ داد، که باورمان نمی‌شد واقعیت داشته باشد. کنار اجساد وحش‌ها ایستاده بودیم و با حیرت به آنها نگاه می‌کردیم، که فریادهایی در دوردست ما را به خود آورد. واضح بود صدای شلیک گلوله‌ها و وحشیان را متوجه ما کرده بود و این خطر بود که پی به وجودمان ببرند. اگر می‌خواستیم به کوهستان بگریزیم، ناچار بودیم به همان سمتی که فریادها شنیده می‌شد برویم، و حتی اگر موفق می‌شدیم خود را به مخفی‌گاه برسانیم، باز وحش‌ها ما را می‌دیدند. موقعیت‌مان بسیار وخیم و حساس شده بود و نمی‌دانستیم به کدام سو برویم، که ناگهان یکی از وحش‌ها، که من او را با گلوله از پا درآورده بودم و تصور می‌کردم مرده است، به سرعت از جا بلند شد و خواست فرار کند. اما پیش از آن‌که موفق شود چند قدم از آنجا دور شود، دستگیرش کردیم، و می‌خواستیم او را بکشیم، که پیترز به این فکر افتاد شاید بد نباشد او را زنده نگاه داریم، و وادارش کنیم همراه ما بیاید و در فرار به ما کمک کند. بنابراین، پس از این‌که به او فهماندیم که اگر کوچکترین مقاومتی بکند کشته خواهد شد، او را همراه خودمان به راه انداختیم. چند دقیقه بعد مرد وحشی سربراه شد و آرام کنار ما، که سعی می‌کردیم از میان صخره‌ها، خودمان را به ساحل برسانیم، گام برمی‌داشت.

تا آن موقع در راهی که می‌پیمودیم پستی و بلندیهای زمین، جز لحظه‌هایی چند، دریا را از نظر ما می‌پوشاند، و هنگامی که به جایی رسیدیم که می‌توانستیم کاملاً آن را ببینیم، بیش از دویست متر با ساحل فاصله نداشتیم. به خلیج که رسیدیم، باوحشت تمام مشاهده کردیم جمعیت انبوهی از وحشها، از طرف دهکده و از همه نقاط دیگر جزیره، با فریادهایی وحشیانه همچون حیوانات درنده، و با حرکات سر و دست، به سوی ما می‌دوند. در همان موقع که تصمیم گرفتیم از راهی که آمده بودیم برگردیم و سعی کنیم در پستی و بلندیهای ساحل مخفی‌گاهی بیابیم، چشمانمان به دماغه دو قایق افتاد که در پس صخره بزرگی روی آب شناور بود. با سرعت تمام به طرف قایقها دویدیم و وقتی به آنها رسیدیم، مشاهده کردیم سرتشین ندارند، فقط در یکی از آنها سه لاک‌پشت بزرگ گالاپادوس^۱ و تعدادی پارو گذاشته بودند. بی‌درنگ یکی از قایقها را در اختیار گرفتیم و وحشی اسیر را نیز سوار کردیم، و با تمام قدرت آن را به طرف دریا راندیم.

اما هنوز پنجاه متری بیشتر از ساحل فاصله نگرفته بودیم که متوجه شدیم، با گذاشتن قایق دیگری در اختیار وحشها، مرتکب چه اشتباه بزرگی شده‌ایم، طی این مدت نیز وحشها که فاصله‌شان با ما از دو سه برابر فاصله ما با قایقها بیشتر نبود، با سرعت تمام پیش می‌آمدند. وقت را نبایستی تلف می‌کردیم. لازم بود هرچه زودتر خودمان را به قایق باقی‌مانده برسانیم و آن را نابود کنیم. اسید ما امیدی ضعیف و لرزان بود؛ اما چاره دیگری نداشتیم. زیاد مطمئن نبودیم که، حتی اگر مساعی مان را دوبرابر می‌کردیم، پیش از آنها به قایق برسیم؛ اما با این همه بخت ضعیفی

وجود داشت. اگر موفق می شدیم، می توانستیم نجات یابیم؛ ولی اگر دست به این اقدام نمی زدیم، بدون تردید آنها ما را تکه تکه می کردند. قایقی که بر آن سوار بودیم، طوری ساخته شده بود که جلو و عقب آن باهم فرقی نداشت، و به جای این که قایق را سروته کنیم، فقط جهت پارو زدن را عوض کردیم. به محض اینکه وحشها متوجه حرکت و قصد ما شدند، به سرعت خود و شدت فریادهایشان افزودند، با شتاب و صف ناپذیری به قایق بازمانده نزدیک شدند. ولی ما با قدرت ناشی از نو میدی پارو می زدیم، و هنگامی که به قایق رسیدیم، فقط یکی از وحشها توانسته بود خود را به آن برساند. اما این مرد بهای سرعتش را گزاف پرداخت. پیترز در همان لحظه ای که مرد وحشی به قایق رسیده بود گلوله ای در مغزش خالی کرد. وقتی که ما قایق دوم را تصرف کردیم، وحشها به بیست یا سی قدمی ساحل رسیده بودند. ابتدا کوشیدیم آن را روی آب شناور کنیم؛ اما قایق به سنگینی روی شن نشسته بود، و چون فرصت کافی برای آزاد کردن آن نداشتیم، پیترز به کمک قنداق تفنگ چند سوراخ بزرگ در قسمت دماغه و پهلوی قایق ایجاد کرد. پس از آن دوباره به طرف دریا پارو کشیدیم، اما در این ضمن دو نفر از وحشها مصرانه قایق ما را گرفته بودند و رها نمی کردند، به نحوی که ما ناچار شدیم به ضرب کارد آنها را از پا درآوریم.

کمابیش از مهلکه جان سالم به در برده بودیم و به سرعت به طرف پهنه دریا می رفتیم. وحشها هنگامی که به قایق سوراخ شده رسیدند، از خشم و نو میدی چنان فریادهای وحشیانه ای کشیدند که تصورناپذیر بود. درحقیقت، بر پایه آشناییهایی که با اخلاق و خصوصیات این وحشها به دست آورده بودم، آنها از بدجنس ترین، ریاکارترین، انتقامجویترین،

خونخوارترین، و بالاخره شیطان صفت‌ترین نژاد در روی کره زمین بودند. واضح بود اگر به چنگ آنها می‌افتادیم، امیدی به نجات یا بخشش نمی‌توانستیم داشته باشیم. آنها به نحو احمقانه‌ای سعی کردند با قایق شکسته به تعقیب ما پردازند، اما چون متوجه شدند که این کار امکان‌پذیر نیست، دوباره خشم و خروشان را با فریادهایی وحشیانه و رعب‌انگیز نشان دادند، و پس از آن به طرف تپه‌ها بازگشتند.

ما اکنون از هرگونه خطر فوری جسته بودیم، ولی موقعیتمان همچنان وخیم و نومیدکننده بود. می‌دانستیم که وحشها دو قایق دیگر از نوع این یکی که ما بر آن سوار بودیم، در اختیار داشتند، اما اطلاع نداشتیم که آن دو قایق به هنگام انفجار کشتی جین گای تکه تکه شده بود (این موضوع را بعدها زندانی مان تأیید کرد). بنابراین حساب می‌کردیم که به زودی وبه محض این که دشمنانمان به آن طرف خلیج که دو قایق دیگر بسته شده بود برسند، به تعقیبمان خواهند پرداخت (فاصله بین دو انتهای خلیج حدود سه میل بود). از ترس این تهدید، همه تلاشمان را به کار بردیم تا هرچه بیشتر از جزیره فاصله بگیریم، و پس از این که زندانی مان را مجبور کردیم یکی از پاروها را به دست بگیرد، با سرعت خودمان را به پهنه دریا رساندیم. نیم ساعت بعد، که حدود پنج، شش میل از ساحل فاصله گرفته بودیم، مشاهده کردیم که شمار زیادی کلک و قایق پهن از انتهای خلیج نمایان شدند که بی‌تردید به تعقیب ما می‌پرداختند، اما خیلی زود امیدشان را برای رسیدن به ما از دست دادند و به ناچار برگشتند.

غول سپید

آنگاه ما خود را در اقیانوس متجمد جنوبی که بسیار وسیع و متروک بود یافتیم، آن‌هم در عرض جغرافیایی ۸۴ درجه که هیچ جنبنده‌ای وجود ندارد، و در قایقی آسیب‌پذیر در برابر خشم و خروش امواج، بی‌آن‌که جز سه لاک‌پشت، ذخیره غذایی دیگری داشته باشیم. به علاوه بایستی در این فکر هم می‌بودیم که زمستان طولانی قطب چندان دور نبود؛ بنابراین لازم بود دربارهٔ جهتی که بایستی در پیش می‌گرفتیم، خوب فکر کنیم. در دیدرس ما شش یا هفت جزیره دیگر هم جزو همان گروه جزایر بود، و هرکدام پنج شش فرسخی با هم فاصله داشتند، اما به هیچ‌وجه در نظر نداشتیم پا به این جزیره‌ها بگذاریم. هنگامی که باکشتی جین‌گای از شمال آمده بودیم، مناطقی پر از قطعات یخ را پشت سر گذاشته بودیم؛ اگرچه ممکن بود این موضوع را، با توجه به اطلاعاتی که دربارهٔ اقیانوس منجمد جنوبی در دست است رد کرد، اما در عین حال این واقعیتی بود که تجربهٔ شخصی‌مان مانع انکار آن می‌شد. بنابراین سعی در برگشتن به شمال دیوانگی محض بود، به‌ویژه در این فصل سال که زمستان نزدیک می‌شد.

تنها یک راه می ماند که می شد به آن امید بست. بنابراین تصمیم گرفتیم راهمان را به سوی جنوب ادامه دهیم؛ جایی که ممکن بود جزایر دیگری پیدا کنیم، و چه بسا با آب و هوای ملایم تری مواجه شویم.

تا این جا اقیانوس منجمد جنوبی را مثل اقیانوس منجمد شمالی، عاری از توفانهای شدید و امواج بسیار تند و غول آسا یافته بودیم؛ اما قایقمان، اگرچه بزرگ بود، ساختمانی شکننده و آسیب پذیر داشت؛ بنابراین سعی کردیم با امکانات بسیار محدودی که در اختیارمان بود، به محکم کردن و تجهیز هرچه بیشتر آن پردازیم. کف قایق فقط از پوست درخت ساخته شده بود، پوست درختی ناشناس. بدنه آن از نوعی نی تنومند و قوی تشکیل می شد که برای این کار بسیار مناسب بود. درازای قایق حدود پنجاه پا و عرض آن بین چهار تا شش پا بود، با عمق متوسط چهار پا و نیم. این قایقها، چنان که ملاحظه می شود، از نظر شکل و ساختمان، با قایقهایی که دیگر ساکنان اقیانوس منجمد جنوبی داشتند، و با آنها با کشورهای متمدن اطراف در ارتباط بودند، تفاوت زیادی داشت. ما هرگز نتوانستیم بپذیریم که این قایقها را بومیان جاهل جزیره ها، که آنها را در اختیار داشتند ساخته باشند؛ و چند روز بعد، با سؤال پیچ کردن زندانی مان، دریافتیم که درواقع آنها را بومیان جزایری دیگر، واقع در جنوب غربی جزیره ای که آنها را یافتیم، ساخته بودند، و به تصادف به دست این وحشیهای خطرناک و رعب آور افتاده بود.

کاری که برای ایمنی قایق می توانستیم بکنیم به راستی بسیار ناچیز بود. متوجه شده بودیم که درزهایی در دو طرف قایق هست، و برای گرفتن این درزها کوشیدیم از پیراهنهای پشمی مان استفاده کنیم. با پاروهای اضافی، که تعدادشان در قایق زیاد بود، نوعی چوب بست درست کردیم تا

با آن جان‌پناهی برای جلوگیری از ریختن امواج به درون قایق، بسازیم؛ دو پارو را هم روبه‌روی هم به‌عنوان دکل بر لبه‌های قایق نصب کردیم؛ به این ترتیب نیاز به پایه دکل نداشتیم. به این دکلها، پیراهنها را به‌عنوان بادبان وصل کردیم؛ همه این کارها توأم با زحمت بسیار بود، زیرا نمی‌توانستیم از زندانی‌مان کمک بگیریم، اگرچه او امتناعی نداشت در این کارها به ما کمک کند. دیدن بادبان تأثیر عجیبی در او گذاشت. ما هرگز نتوانستیم او را واداریم آن را لمس کند، یا حتا به آن نزدیک شود؛ و هنگامی که خواستیم مجبورش کنیم، در حالی که از شدت ترس بر خود می‌لرزید، با تمام قدرت فریاد زد: تکلی-لی!

پس از تجهیز قایق برای ایمنی نسبی آن، از طریق جنوب شرقی، به سمت جنوب رفتیم به‌نحوی که بتوانیم خود را به گروه جزایر واقع در موقعیت جنوبی‌تر برسانیم. ما به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم با هوای نامساعدی مواجه شویم. نسیمی ملایم همواره از شمال بر ما می‌وزید، دریا آرام و یکدست بود و روز دائمی. هیچ تکه یخی در پهنه دریا دیده نمی‌شد و حتا از زمانی که از مدار جزیره بنت^۱ گذشتیم، دیگر یک قطعه یخ هم ندیدیم. درجه آب در آن هنگام چنان گرم بود که یخی باقی نمی‌ماند. لاک‌پشتی را که از همه بزرگتر بود کشتیم و نه تنها از گوشت آن ذخیره غذایی، بلکه باکیسه آبش ذخیره آب نیز فراهم کردیم، و راهمان را به این ترتیب، بدون هیچ حادثه‌ای، هفت یا هشت روز ادامه دادیم؛ و در همه این مدت به سوی جنوب رفتیم و بی‌تردید راه زیادی را طی کردیم، چون باد همواره مساعد بود، و جریان دریایی نیرومندی دائم؛ ما را در جهت دلخواه‌مان می‌راند.

اول مارس^۱ عوامل غیرعادی زیادی نشان دادند که، وارد قلمرو پدیده‌های تازه و عجیب شده‌ایم. سد بلندی از بخار خاکستری و سبک مدام درافق جنوب، نمایان می‌شد، گاهی ستونهای نورانی بلند و طولانی از میان آن از شرق به غرب و گاه از غرب به شرق می‌تابید، گاه نیز این ستونها به هم می‌پیوست و ستون واحدی را می‌ساخت. خلاصه کلیه این تنوعهای شگفت‌انگیز مربوط به فجر قطبی بود. ارتفاع متوسط این سد بخار، آن‌طور که ما از محلی که بودیم می‌دیدیم، حدود بیست و پنج درجه بود. درجه حرارت آب به نظر می‌آمد هر لحظه افزایش می‌یافت، و تغییر رنگی کاملاً محسوس نیز در آن دیده می‌شد.

دوم مارس- امروز، بس که زندانی مان را مورد پرسش قرار دادیم، توانستیم جزئیاتی درباره جزیره، که صحنه کشتار دوستانمان بود، درباره ساکنان آن و عادات و رسومشان از او به دست آوریم؛ اما آیا این مسائل «اکنون» می‌تواند مورد توجه و علاقه خواننده واقع شود؟ با این همه می‌توانم بگویم که این گروه جزایر مرکب از هشت جزیره بود- توسط حکمرانی به نام تالمون^۲ یا پالمون^۱، که در کوچکترین جزیره سکونت داشت اداره می‌شد- پوست سیاهی که جنگجویان به عنوان لباس به تن داشتند، از حیوان عظیم‌الجثه‌ای به دست می‌آمد که در دره‌ای نزدیک اقامتگاه حکمران زندگی می‌کرد؛ ساکنان جزیره فقط کلکها و قایقهای پهن می‌ساختند؛ چهار قایقی که یکی از آنها را ما سوار بودیم، از جزیره بزرگتری واقع در جنوب غربی به‌طور تصادفی به چنگشان افتاده بود؛

* به دلایلی آشکار نمی‌توانم از این ایام به صراحت سخن بگویم. در اصل کار، روایت و دست‌نویسها در این مورد، از روشنی بسیار برخوردار است. (یادداشت نویسنده)

1. Tsalemon 2. Psalemon

اسم زندانی مان نو-نو بود؛ هیچ گونه آشنایی با جزیره بنت نداشت، و نام جزیره ای که آن را ترک کرده بودیم تسالال بود. هجای اول کلمات تسالمون و تسالال با نوعی سوت کشیده تلفظ می شد، که تقلید آن، هر چند که بارها آن را تکرار کردیم، برایمان ممکن نبود و صدای آن شبیه فریاد پرنده ای بود که در بالای تپه شکار کردیم و خوردیم.

سوم مارس - درجه حرارت آب به راستی زیاد بود، و رنگش تغییراتی سریع و ناگهانی می یافت، به طوری که در یک لحظه از شفاف به شیری و مات تبدیل شد. دریای پیرامون ما، یکنواخت بود، هیچ گونه تلاطمی وجود نداشت که قایق را به خطر بیندازد؛ اما غلب و قتی می دیدیم که در چپ و راست قایق، و با فواصل گوناگون تلاطمهایی شدید و ناگهانی در سطح آب به وجود می آید، تعجب می کردیم و سوانجام دریافتیم که پیش از این تلاطمها، اغلب تکانهای عجیبی در منطقه پرده بخار در سمت جنوب ایجاد می شود.

چهارم مارس - در این روز چون وزش باد به نحو محسوسی کمتر شده بود، من از جیب پالتو دستمال سفیدی بیرون کشیدم، به این قصد که بر بادبان قایقمان بیفزایم. نو-نو بسیار نزدیک من نشسته بود، و دستمال اتفاقی به صورت او خورد، مرد وحشی ناگهان دچار تشنج شدیدی شد. این تشنج با افتادن در کف قایق، با بهت و حیرت و فریادهای تمام نشدنی تکلی-لی! تکلی-لی! که با صدای گنگ و خفه ای تکرار می شد همراه بود. پنجم مارس - باد افتاده بود، اما مشخص بود که تحت تأثیر جریان دریایی قدرتمندی، همچنان به سرعت به سمت جنوب می رفتیم. در حقیقت، وحشت داشتن از سیر عجیبی که این ماجرا به خود می گرفت

بسیار طبیعی بود؛ اما نه، ما هیچ ترسی احساس نمی کردیم! قیافه پیترز به هیچوجه حاکی از وحشت نبود، اگرچه گهگاه حالت اسرارآمیزی به خود می گرفت که من مفهوم آن را درک نمی کردم. زمستان قطبی بی تردید نزدیک می شد، اما بدون ملازمان وحشتناکش، یعنی سرما و بادهای شدید. من در جسم و روح احساس نوعی رخوت می کردم- گرایشی شگفت انگیز به خیالپردازی داشتم- فقط همین.

ششم مارس- ارتفاع پرده بخار در سطح افق چندین درجه بیشتر شده بود، و کم کم رنگ خاکستری اش را از دست می داد. حرارت آب فوق العاده بود و رنگ شیری آن مشخص تر از همیشه. آن روز تلاطم بسیار شدیدی در آب و نزدیک قایق به وجود آمد. طبق معمول، این تلاطم، بانوعی شعله وری عجیب در قلعه توده بخار و گونه ای جدا شدن و فاصله گرفتن از پایه اش همراه بود. غباری بسیار نرم و سفید، که شبیه خاکستر بود- اما بی شک خاکستر نبود- روی قایق ما و قسمت وسیعی از دریا فرود آمد، در همان حال خلجان نورانی توده بخار و نیز تلاطم آب از میان رفت. در آن وقت نو-نو خود را با صورت برکف قایق انداخت، و هرچه کردیم نتوانستیم بلندش کنیم.

هفتم مارس- ما از نو-نو درباره عللی که باعث شد هموطنانش دست به قتل عام دوستان ما بزنند، سؤالاتی کردیم؛ اما او آن قدر وحشت زده بود که پاسخ درستی به ما نداد. او همچنان با سماجت کف قایق مانده بود، و چون ما مدام سؤالاتمان را درباره انگیزه قتل عام تکرار می کردیم، با حرکاتی دیوانه وار پاسخهایی داد؛ برای نمونه با انگشت لب فوقانی اش را بالا می زد و دندانهایش را نشان می داد. دندانهایش سیاه بود. تا آن موقع ما دندانهای هیچ یکی از اهالی تسالال را ندیده بودیم.

هشتم مارس- امروز، یکی از آن حیوانات سفید که پیدا شدنش در روی ساحل تسالال، باعث ایجاد چنان هیجانی در میان بومیان جزیره شده بود، از کنار قایق ما گذشت، من میل داشتم هنگام عبور، آن را با دست لمس کنم؛ اما نوعی فراموشی و گونه‌ای بی تفاوتی ناگهانی بر من چیره شد، به طوری که راجع به آن فکر نکردم. حرارت آب همچنان افزایش می‌یافت، به نحوی که دست نمی‌توانست این حرارت را تحمل کند. پیترز خیلی کم صحبت می‌کرد، و من نمی‌دانستم علت این بی توجهی و بی اعتنائی او چیست. نو-نو فقط آه می‌کشید، همین و بس.

نهم مارس- غبار خاک‌ترمانند، اکنون به مقدار زیاد و مرتب در اطرافمان فرومی‌ریخت. توده بخار، به نحو اعجاب‌آوری در افق بالا رفته بود و شکل بی‌ار مشخصی به خود می‌گرفت. من فقط می‌توانم آن را به آبشاری بی انتها تشبیه کنم، که ساکت و بی صدا از فراز حصاری عظیم در آسمان، به دریا فرومی‌ریخت. این پرده غول‌آسا سراسر پهنه افق جنوب را پوشانده بود. هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد.

بیست و یکم مارس- تاریکی شومی بر ما سایه گسترده بود؛ اما از اعماق شیری‌رنگ اقیانوس پرتوی درخشان بیرون می‌جست که بر پهلوه‌ای قایق می‌لغزید. ما از ریزش این رگبار خاک‌ترگونه، که بر قایق و سر و صورت ما می‌ریخت، اما چون به آب می‌رسید ذوب می‌شد، به تنگ آمده بودیم. قلّه آبشار در تاریکی و در فضا یکسره محو شده بود. با این همه، مشخص بود که ما با سرعتی وحشتناک به آن نزدیک می‌شدیم. گهگاه روی این پرده عریض بی انتها، شکافهایی عمیق دیده می‌شد؛ اما این شکافها موقتی بود. از میان این شکافها، که در پس آنها توده درهم و برهمی از تصاویر موج و نامشخص تکان می‌خورد، جریانهای نیرومند و

ساکت هوا خودنمایی می‌کرد، که هنگام حرکت، سطح شعله‌ور اقیانوس را شیار می‌زد.

بیست و دوم مارس- تاریکی به نحو محسوسی عمیقتر شده بود، و جز روشنایی محو آب، که در پرده‌ای که جلو چشمان ما کشیده شده بود منعکس می‌شد، چیز دیگری آن را مختل نمی‌کرد. تودهٔ انبوهی از پرندگان غول‌آسا، به رنگ سفید مات، بی‌وقفه از پس این پردهٔ عجیب به پرواز درمی‌آمدند، و صدای فریادشان لحن همان آوای قطع‌نشدنی و لعنتی تکلی-لی را داشت که به هنگام فرار از برابر ما سر می‌دادند. در این میان، تو-نو کمی در ته قایق حرکت کرد؛ اما وقتی به او دست زدیم، دیدیم بدوود حیات گفته است. و در این موقع بود که با سرعت در آغوش آبشار فرورفتیم، و در آنجا، مفاکی دهان باز کرد تا ما را در خود بگیرد، اما اکنون در میان این راهی که طی می‌کردیم، چهره و اندامی انسانی، پیچیده در مه، که ابعادش بسیار بزرگتر از هر انسانی در روی کره زمین بود، قلم علم کرد. و رنگ پوست این انسان به سپیدی خدشه‌ناپذیر برف بود...

فرضیات

چگونگی مرگ آقای بیم، هر قدر هم که ناگهانی و تأسف آور بود، از طریق اعلامیه‌های جراید، بر همه کس آشکار شد. بیم آن می‌رود بقیه فصول مکمل شرح ماجرای او، هنگامی که فصول قبلی در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید، و چه‌بسا خودش آنها را نگه‌داشته بود تا بازخوانی کند، در فاجعه‌ای که باعث مرگ او شد، برای همیشه از بین رفته باشد. البته امکان دارد که این طور هم نباشد، طبعاً اگر دستنویس این فصول پیدا شد، به اطلاع خوانندگان خواهد رسید.

همه‌گونه کوششی برای جبران این نقص به عمل آمده است. مردی که نام او در مقدمه این ماجرا آمده، و تصور می‌شد بتواند شرح ماقع را تکمیل کند، از انجام آن سرباز زده است. و دلایل کافی هم برای این امتناع دارد. چون جزئیاتی که در اختیار او گذاشته شده از صحت چندانی برخوردار نیست، و خودش نیز اطمینان زیادی به واقعی بودن حوادث شرح داده شده در فصلهای آخر این ماجرا ندارد. پیترز هم که امید می‌رفت بشود اطلاعاتی از او کسب کرد، هنوز زنده است و در ایلینویز

سکونت دارد؛ اما در حال حاضر دسترسی به او مقدور نیست. بعدها، با اوتماس گرفته خواهد شد، و بدون شک او خواهد توانست مدارکی برای تکمیل گزارش آقای پیم ارائه دهد.

از بین رفتن دو یا سه فصل انتهایی این ماجرا (چون درواقع دو یا سه فصل بیشتر نمی‌توانست از آن باقی بماند) ضایعه‌ای تأسف‌آور است؛ زیرا بدون تردید حاوی مطالبی بوده است دربارهٔ قطب، یا دست‌کم دربارهٔ مناطقی که در مجاورت آن قرار دارد، و ادعاهای نویسندهٔ گزارش می‌توانست توسط هیئتی که قرار است به‌زودی از طرف دولت ما برای بررسی اوضاع و احوال اقیانوس منجمد جنوبی اعزام شود، تأیید یا رد شود.

در این گزارش نکتهٔ خاصی هست که باید تذکراتی دربارهٔ آن داد؛ و برای نویسندهٔ این ضمیمه لذت بزرگی خواهد بود، اگر ملاحظاتش بتواند به‌عنوان نتیجه، وزن و اعتباری برای نوشته‌های بسیار عجیب آقای پیم فراهم آورد. ما می‌خواهیم دربارهٔ حفره‌هایی که در جزیرهٔ تسالال کشف شده بود و نیز در مورد مجموع تصاویری که در فصل بیست و سوم این ماجرا آمده است صحبت کنیم.

آقای پیم تصویر مفاکها را بدون هیچ توضیح و تفسیری در گزارش خود آورده است و مصممانه بر این عقیده است که بریدگیهای یافت‌شده در انتهای مفاکی که در سمت مشرق قرار داشته است، فقط شباهتی تخیلی و تفتنی به حروف الفبا دارد، و سرانجام به‌نظر او این بریدگیها به‌طور قطع حروف الفبا نیستند. این تأیید چنان به‌سادگی صورت گرفته است و با دلایلی ظاهراً چنان متقاعدکننده از آن دفاع شده است (یعنی توسل به تکه‌های یافت‌شده در غبار کف مفاک که برجستگیهای آن دقیقاً

یا بریدگیهای روی دیوار مطابقت می‌کرده است)، که ناچاریم بپذیریم نویسنده حقیقت را بیان کرده است؛ و هیچ خواننده خردمندی نمی‌تواند فرض کند که جز این باشد. اما از آنجا که توضیحات داده‌شده درباره «کلیه» تصاویر بسیار عجیب است (به‌ویژه وقتی آنها را با پاره‌ای توضیحات در این گزارش مقایسه می‌کنیم)، شاید بد نباشد چند کلمه‌ای درباره مجموع این توضیحات صحبت کنیم، و این یادآوری، بخصوص بیشتر از این بابت بجاست که توضیحات و حقایق مورد بحث، بدون شک، از نظر آقای پیم مخفی مانده است.

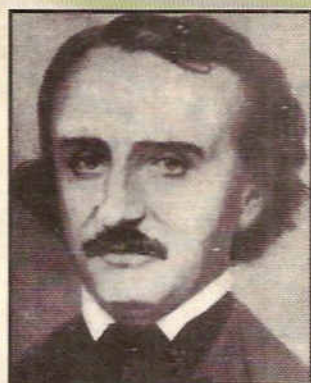
به این ترتیب وقتی تصاویر ۱، ۲، ۳، ۴ و ۵ به ترتیب کنار هم گذاشته شوند - ترتیبی که در طرز قرار گرفتن مفاکها نیز مشاهده می‌شود - و هنگامی که انشعابهای کوچک جانبی یا راهروهای طاق‌مانند را کنار بگذاریم (که، همان‌طور که به خاطر دارید، فقط وسیله ارتباط میان راهروهای اصلی بود و از نوعی کاملاً متفاوت با آنها)، در مجموع یک لغت ریشه‌ای زبان حبشه‌ای را تشکیل می‌دهد، یعنی لغت **ጸሐይ** ، یا «سیاه بودن» که همه مشتقات مربوط به سایه و تاریکی از آن گرفته می‌شود.

و اما بریدگی موجود در شکل ۴، «در سمت چپ و بیشتر متمایل به شمال آن»، به احتمال قریب به یقین عقیده پترز در مورد آن درست بوده است، و ظاهر هیروگلیفی آن به راستی اثری هنری بوده است و به عمد می‌خواسته است شکل انسان را ارائه دهد. خواننده که تصویر را در پیش چشم دارد؛ یا متوجه این شباهت خواهد شد و یا نخواهد شد؛ اما دنباله بریدگیها، تأیید کاملی از نظریه پترز است. ردیف بالا بی‌تردید نشان‌دهنده کلمه ریشه‌ای افریقایی **ጸሐይ** یا «سفید بودن»

است، که همه مشتقات مربوط به درخشندگی و سفیدی از آن استخراج می‌شود. ردیف پایین چندان مشخص و آسان‌یاب نیست. حروف کمی شکسته و درهم‌ریخته است؛ با این‌همه شکی نیست که در حالت کامل و منظم، تشکیل کلمه مصری قدیم $\pi\epsilon\upsilon\tau\pi\rho\varsigma$ یا «منطقه جنوب» را می‌دهد. ملاحظه می‌شود که این ترجمه‌ها نظر پیترز را در مورد شکلی که «بیشتر در طرف شمال قرار دارد» تأیید می‌کند. بازوی انسان فرضی در شکل به سمت جنوب دراز شده است.

چنین نتایجی راه را برای خیالپردازها و فرضیاتی بس هیجان‌آور می‌گشاید. شاید لازم باشد این مفاهیم را به پاره‌ای از وقایع نقل شده در این داستان، که زیاد روی آنها تکیه نشده است نزدیک کنیم؛ اگرچه رشته موجود میان آنها چندان جلب‌توجه نمی‌کند، اما به هر حال کامل است. تکلی-لی! فریادی بود که بومیهای تسالال با دیدن جسد جانور سفیدی که از دریا گرفته شده بود، کشیده بودند. تکلی-لی! همچنین فریاد تعجب و ترس بومی زندانی، در برخورد با دستمال سفید آقای پیم بود. همچنین فریاد پرندگان غول‌آسای سفیدی بود که با سرعت زیاد از میان پرده «سفید» بخار در جنوب بیرون می‌پریدند. در جزیره تسالال هیچ چیز سفیدی وجود نداشت، برعکس در سفر بعدی هنگام فرار از آنجا، چیزی جز سفیدی در آنجا دیده نمی‌شد. امکان دارد که تسالال، نام جزیره مفاکها، اگر مورد تجزیه و تحلیل زبانشناسی قرار گیرد، نوعی خورشاوندی و ارتباط با مفاکهایی که به شکل الفبا بودند پیدا کند، یا ارتباطی با حروف زبان حبشه‌ای که شکلی چنان پیچ در پیچ و اسرارآمیز داشتند:

من آن را در کوه کنده‌ام، و انتقامم در غبار درون صخره حک شده است.



پو، نویسنده اعصاب است وحتا
چیزی فراتر از آن؛ والبته بهترین
نویسنده ای که می شناسم.

«شارل بودلر»

دینی که ادبیات فرانسه و دنیا از
پو پر گردن دارد بزرگتر و
بالاتراز تالستوی، داستایوسکی،
هاینه و شلی است.

«گئورگ براندس»

آنچه در پو غیرعادی است از
بیرون به نوشته های او پیوند
می خورد و تبدیل به مرکز ثقل
قصه ها و شعرهایش می شود.

«خولیو کورتاسار»

فشرده شتستان منتشر می کند:

شناخت ادگار آلن پو